

رمان سفید برفی | shadab70



این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است

<https://www.1roman.ir/>

-نرگس، نرگس!

همین طور توی راه پله ها می دویدم و نرگس رو صدا می زدم.

نرگس:

-چته دیوونه؟ چرا داد می زنی؟ ایستا ببینم چرا این قدر قرمز می؟ نکنه تب داری؟

-نرگس باورت می شه؟ باورت می شه نرگس؟

-چی رو باورم می شه؟ د بگو ببینم چه مرگته!

-کار پیدا کردم نرگس، کار...

وسط حرفم پرید و گفت: راست می گویی؟ کار پیدا کردی؟ آخ جون!

هم دیگه رو بغل کرده بودیم و مثل دیوونه ها بلند بلند می خندیدیم. سریع به حالت دو رفتم توی اتاقم دفتر خاطراتم رو باز کردم و شروع به نوشتن کردم:

«شکرت خدا، شکرت! بالاخره به کار پیدا کردم، به کار عالی».

سرم رو بالا آوردم و به گذشته ام فکر کردم، به گذشته ای که توش هیچ نقطه ی روشنی پیدا نمی شد. سه سالم بود که مامانم از دست کارهای بابام سخته کرد. بابام یه معتاد الکلی بود که هیچی جز عشق و حال براش مهم نبود. بیچاره مامانم چهارده سالش که بود به زور می شینه پای سفره ی عقد و یه سال بعد از ازدواجش هم خشایار به دنیا میاد. هفت سال بعد از خشایار هم نوبت منه. وقتی مامان رفت، پدرم گم و گور شد. هیچ وقت نفهمیدم چه بلایی سرش اومد. بعد از مرگ مامان، خشایار همه کسم و مثل کوه پشت سرم بود. هم برام مادر بود و هم پدر. وقتی بابا ناپدید شد، خشایار شروع کرد به کار کردن. روزها کار می کرد و شب ها درس می خوند. بهش التماس می کردم که خودش رو خسته نکنه، اما همیشه در جواب خواهش من می گفت که الهی من فدات بشم خواهر کوچولو، تو تاج سرمی و روی تخم چشمم جا داری. برای تو کار نکنم، برای کی بکنم؟ نرگس، زن داداشم بود. دختر خیلی خوب و مهربونی بود؛ ولی هر چی نباشه من اون جا یک مزاحم بودم. اون جا خونه ی خشایار بود و مسلما نرگس دلش می خواست توی اون خونه تک و تنها خانمی کنه. یه شب که برای آب خوردن از اتاقم اومده بودم بیرون، صدای نرگس رو شنیدم که به خشایار می گفت گلایا تا کی می خواد این جا بمونه؟ نکنه می خواد تا ابد ور دل ما بشینه؟ آروم برگشتم توی اتاقم و مثل وقتی که بچه بودم، بدون این که صدایی تولید کنم شروع به گریه کردم .

از اتاقم اومدم بیرون و رفتم توی آشپزخونه.

نرگس اون جا بود. هوس کردم یه کوچولو اذیتش کنم. پشتش ایستادم و بلند داد زدم:

-پیخ!

بنده ی خدا فکر کنم سخته کرد. رنگش شده بود عین گچ و داد زد:

-گلایا! آخه مگه خلی دختر؟ سخته کردم روانی، خشایار راست می گه الحق که دیوونه ای!

همین طور که می خندیدم گفتم:

-فدای زن داداش کلم بشم!

آروم هلم داد عقب و گفت:

-بسه، بسه! برو اون ور خود شیرین!

صدام رو مثل بچه ها کردم و گفتم: نرگس «نرگس» جونم می شه لطفا «لطفا» به من توبونه «صبحانه» بده؟

خندید و گفت:

-بشین پشت میز تا برات بیارم.

لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی عزیزم.

داشتم صبحانه می خوردم که نرگس پرسید:

-راستی، کجا کار پیدا کردی؟

-تو یه شرکت.

-چه کار می کنی؟

-توالت شوری! خوب معلومه دیگه منشیم.

خندید و گفت:

-یه وقت از زبون کم نیاری ها!

-تو نگران زبون من نباش، هیچ وقت کم نمیداد. وای نرگس باورم نمی شه با حقوقی ماهی چهار صد هزار تومن. فکر کن تا حالا منشی دیدی که ماهی چهار صد بگیره؟

-نه خیلی عالی، پس... گلایا؟

-بله؟

-می گم، گلایا...

-د جون بکن دیگه!

-یه خواستگار خوب برات پیدا شده.

لقمه پرید گلوم و به شدت سرفه می کردم. یه قلپ چای خوردم و با صدایی شبیه فریاد گفتم:

-چی؟!

-گلایا یه کم بهش فکر کن. این آقاهه با بقیه ی خواستگارات فرق داره.

-حالا کی هستن؟

-یکی از دوستای خشایار. خشایار می گفت به حدی پولدارن که صد هزار تومن برایشون پول خورده.

-دوست خشایار من رو از کجا دیده؟

-نمی دونم!

به نرگس نگاه کردم و با صدای آرومی گفتم:

-ممنون به خاطر صبحانه.

راه افتادم سمت اتاقم. گوشه ی اتاقم کز کردم و شروع کردم به فکر کردن.

دوست خشایار، نرگس، پولدار، راحتی...

به خودم توی آینه نگاه کردم و با صدایی شبیه به زمزمه گفتم:

«تا کی می خوای سربرار خشایار باشی؟ تا کی می خوای دستت رو پیش داداشت دراز کنی؟»

از اتاق اومدم بیرون و رفتم پیش نرگس، بهش گفتم:

-نرگس شب که خشایار اومد، بهش بگو به این دوستش بگه بیاد.

تو چشمای نرگس برق خوشحالی رو دیدیم. می دونستم هم از این که سر و سامون می گیرم خوشحاله، هم از این که از این جا می رم. به افکار خودم خندیدم و با خودم گفتم:

«اوه نه به داره، نه به بار!»

شب که خشایار اومد، نرگس صدام زد و گفت:

-خشایار باهات کار داره.

با خوشحالی رفتم پیش خشایار.

-سلام داداشی جونم.

-سلام وروجک، بیا این جا بشین ببینم.

کنارش نشستم.

-بفرمایید؟

لبخندی زد و گفت:

-می دونستی خیلی بزرگ شدی؟ دلم نمی خواست این قدر زود بزرگ بشی.

خندیدم و گفتم:

-اوا داداشی، من از همون اول...

وسط حرفم پرید و گفت:

-باشه، باشه قبول، هر چی تو بگی! آگه بخوای حرف بزنی می دونم که مخ بنده رو سرویس می کنی.

بعد جدی شد و گفت:

-گلیا مطمئنی که می خوای این دوستم بیاد خواستگاریت؟ گلیا من جلوی این ها آبرو دارما!

-تو نگران آبروت نباش، من مطمئن مطمئنم.

-خیلی پسر گلیم، من که عاشقشم، فقط...

-فقط چی؟

-یه مشکلی هست.

-خب بگو دیگه!

-راستش، راستش این دوستم قبلا یک بار ازدواج کرده!

یه دفعه کپ کردم! یعنی، یعنی یه مرد مطلقه خواستگار من بود؟

به خودم توپیدم:

«مطلقه است که مطلقه است، به تو چه؟ تو به گذشته اش چه کار داری؟»

پس با اطمینان گفتم:

-مهم نیست.

خشایار با تعجب نگاه کرد و برای این که بحث رو عوض کنم گفتم:

-چند سالشه؟

-دو سال از من بزرگ تره.

-یعنی سی و دو سالشه دیگه؟

-آره.

-اسمش چیه؟

-توهان.

با تعجب به خشایار نگاه کردم و پرسیدم:

-معنی اسمش چیه؟

-نمی دونم!

داشتم به اسمش فکر می کردم، چه اسم باحالی داشت.

-پس من بگم فردا شب بیان؟

-باشه، بگو بیان.

آروم از جام بلند شدم و رفتم توی اتاقم.

خدایا اگه اون از من خوشش نیاد چی؟ غلط کرده، مگه من چمه؟! بلند شدم جلوی آینه ایستادم.

صورت گرد، با چشم های درشت سبز که هر وقت خشایار می خواست اذیتم کنه بهم می گفت وزغ کوچولو؛ دماغ معمولی با نوک صاف، نه سر بالا و نه سر پایین و لب های نازک ولی کوچولو. ابروهای نازک هشتی شکل و موهای لخت قهوه ای رنگ. ولی زیباترین قسمت صورتم پوستم بود. پوست سفیدی که به برف می گفت، برو کنار من هستم. برعکس پوست خشایار که تیره بود، پوست من به حدی سفید بود که دوستانم و آشناهامون سفیدبرفی صدام می کردن. به هیکنم نگاه کردم، قد بلندی داشتم، حدودا صد و هفتاد و سه. بد هم نبودما! تا به حال این طوری به خودم نگاه نکرده بودم، تقریبا می شه گفت متوسط رو به بالام!

اوه حالا انگار اون چه تحفه ای بود که من باید شکل حوری های بهشتی می بودم!

یعنی ممکنه من شوهر کنم؟ شوهر، ازدواج، عشق، عجب کلمات عجیبی!

اگه بچه دار شدم اسم بچه ام رو چی بذارم؟ فرزانه، نه فرهاد. خنده ام گرفته بود. من هنوز یارو رو ندیدم، اون وقت اسم بچه دارم انتخاب می کنم.

یهو بلند بلند زدم زیر خنده. نرگس سراسیمه اومد تو اتاقم و گفت: چته؟

-هیچی، فقط دارم می خندم!

کنار در نشست و به حالت گریه گفت:

-خدایا، خداوندا مگه به این بشر عقل ندادی؟ چرا این قدر خله؟ آخر من از دست این خواهر و برادر دیوونه می شم!

همین طور که می خندیدم گفتم:

-نرگسی؟ امشب میای پیشم بخوابی؟

یه نگاه بهم کرد و گفت:

-باشه.

-مرسی عزیزم.

-ولی گلایا، به مرگ خشایار اگه لگد بندازی چنان می زنمت که خواب یادت بره!

-وا، من که بالای تختم چه جور می خوام لگد بندازم؟

-خودتی عزیزم. اون دفعه هم که این جا خوابیدم همین رو گفتم. صبحش که از خواب بیدار شدم، یه جای سالم توی بدنم نمونه بود.

-چشم، چشم لگد نمی اندازم.

نرگس پاشد و یه بالشت و پتو از توی کمد برداشت و روی زمین دراز کشید. یه دفعه خشایار در رو باز کرد و اومد تو:

-شما دوتا چه غلطی می‌کنین؟

-به تو چه؟ مگه فضولی؟

-زن منو چرا آوردی تو اتاق خودت؟

-خوشی جون باز هم به تو چه؟ زن داداش خودمه!

-نرگس بلند بلند خندید.

-زهرمار!

-چیزی گفتی عزیزم؟

-من غلط بکنم چیزی بگم. اصلا من کی باشم بخوام حرف بزنم؟

-حالا برو بگیر بخواب، بذار من و نرگسم لالا کنیم.

-چشم.

-آفرین پسمل خوب.

وقتی خشایار رفت رو به نرگس کردم و گفتم:

-نرگس؟

-بله؟

-من دارم می‌میرم.

خندید و گفت:

-منم وقتی خشایار اومد خواستگاریم از ترس داشتیم خودم رو خیس می‌کردم.

اون شب با نرگس تا صبح حرف زدم و درد و دل کردم، ولی حتی یه سر سوزن هم از استرس کم نشد.

-آخیش. چه خواب خوبی بود.

برگشتم و نرگس رو دیدم که با اخم نگاه می‌کرد.

-معلومه که خواب خوبی بود. منم تا ساعت دوازده می‌خوابیدم همین رو می‌گفتم.

آروم خندیدم. بلند شدم و گونه اش رو ب*و*سیدم و زیر گوشش گفتم:

-صبح بخیر عزیزم.

-بهتره بگی ظهر بخیر، نه؟

-اه گیر نده دیگه نرگسی.

-دختر مگه تو کار پیدا نکردی؟

-چرا پیدا کردم، ولی تو کدوم آدم ابلهی رو دیدی که جمعه‌ها بره سر کار؟

-داداشت!

بلند بلند خندیدم.

-داداش من توی بیمارستان کار می کنه، من توی شرکت.

-راست می گی ها، حواسم نبود. می گم گلیا بدو برو حاضر شو که بریم خرید.

-خرید؟

-آره دیگه، مثلا شب خواستگار می خواد بیاها!

یاد شب افتادم و دوباره دلم آشوب شد. قلبم بدجوری می زد، انگار... اه گلیا بی خیال شو دیگه. یه خواستگاره دیگه همین!

-ببین گلیا، می دونم داری سخته می کنی ولی الکی نگرانی.

-سخته؟ نگران؟ مگه اصلا نگرانی داره؟ برای چی باید نگران باشم؟

-برو بچه ما رو سیاه نکن. ما خودمون ذغال فروشیم!

-ای داد بیداد یعنی تو ذغال فروشی؟ وای نه، بیچاره داداشم چه کلاه گشادی سرش رفته.

نرگس همین طور که به سمت اتاق هولم می داد گفت: برو دیگه بچه پررو!

رفتم تو اتاق و لباس هام رو هول هولکی عوض کردم. یه نگاه تو آینه کردم. بد نبودم و از اتاق اومدم بیرون؛ نرگس رو صدا کردم:

-نرگس، نرگس بیا دیگه من ده دقیقه است که آماده ام.

-اومدم بابا، اومدم چه خبرته؟

-بیا بریم دیگه.

-خب بابا بریم.

تا عصر تو خیابون بودیم و برای شب خرید می کردیم. وقتی رسیدیم خونه ساعت هفت بود.

-ای وای خاک تو سرت گلیا این قدر لفتش دادی که...

-خب بابا ببخشید، الان به جای این که سر من داد بزنی برو آماده شو.

-راست می گی. گلیا تو هم برو زود حاضر شو!

-چشم.

سریع رفتم سمت اتاقم که یه چیزی یادم افتاد و از همون جا داد زدم:

-نرگس؟ نرگس من شال رو سرم بندازم یا نه؟

-آخه عزیز من تو که اخلاق خشایار رو می شناسی دیگه چرا می پرسی؟ معلومه که باید بندازی. حالا چرا بر و بر من رو نگاه می کنی، خب برو دیگه!

-باشه، باشه رفتم.

رفتم تو اتاقم و کنار کمدم ایستادم.

هیچ لباسی نظرم رو جلب نمی کرد، تا آخر یه مانتوی کرم رنگ با شلوار لی مشکی و یه شال کرم انتخاب کردم.

لباس هام رو عوض کردم و رفتم جلوی آینه. زیاد بلد نبودم آرایش کنم، به خاطر همین به یه برق لب ساده رضایت دادم. ساده بودم، و یه خانم جذاب، شیک و خوشگل شده بودم. یقی زدم زیر خنده، چه از خودم تعریف می کردم!

رفتم توی آشپزخونه و رو به نرگس گفتم:

-نرگس به نظرت قیافه ام خوبه؟ تیمم چه طوره؟

-ایول دختر چه کار کردی. یارو باید خل باشه که تو رو ببینه و عاشقت نشه. ولی بین خودمون بمونه ها، چقدر خوشگل شدی!

-اولا خوشگل بودم، دوما ما اینیم دیگه.

نرگس با مشت آروم زد تو بازوم و پرسید:

-گلیا تو با ازدواج قبلی این آقا مشکلی نداری؟

-نه. چه مشکلی می خوام داشته باشم؟ من به گذشته اش چه کار دارم؟

-بابا روشن فکر!

تا خواستم جواب نرگس رو بدم زنگ در به صدا در اومد.

یا خدا اومدن! داشتم سکنه می کردم، انگار یکی توی دلم رخت می شست.

-گلیا تو همین جا بمون. خشایار هم با اون هاست. خودش گفت با اون ها میاد.

هر وقت صدات کردم سینی چای رو بیار.

-باشه، باشه.

-گلیا استرس نداشته باش و آروم باش!

چشمکی بهش زدم و گفتم:

-مرسی نرگسی جون.

نرگس رفت. خدایا چرا قلبم این طوری می زنه؟ احساس می کنم می خواد از حلقم بیاد بیرون. صدای احوال پرسوی رو شنیدم، کنار در آشپزخونه ایستادم تا بتونم ببینمشون.

اول یه آقای فوق العاده شیک با موهای جوگندمی وارد شد که مشخص بود آقای راد بزرگ وارد پذیرایی شد.

بعد یه خانم نسبتا جوان و خوشگل وارد پذیرایی شد که حدس می زدم خانم راد باشه و بعد از خانم راد، یه دختر واقعا زیبا داخل شد.

وایی عجب عروسکی بود! چشم های درشت عسلی و لب و دهن کوچولو با موهای طلایی که مشخص بود رنگ موهای خودش.

ای خدا پس چرا خود پسره نمی اومد؟

سرم رو انداخته بودم پایین و فکر می کردم که چرا پسره نمی اومد که یهو یه صدای مردونه ی قشنگ رو شنیدم، سریع سرم رو آوردم بالا. یا ابولفضل! این دیگه کی بود؟

چشم های طوسی براق، دماغ صاف و کشیده و لب های معمولی، با موهای بور به هم ریخته. شکل اروپایی ها بود! چشم هاش بدجوری خودنمایی می کرد.

هیكلش هم خوب بود، معلوم بود که بدنسازی کار می کنه. صورتش معمولی بود.

دوباره برگشتم روی صورتش. داشت می خندید، دوتا چال قشنگ روی گونه هاش به وجود اومد. دلم لرزید!

یه کت اسپرت مشکی پوشیده بود با بلوز طوسی تنگ و شلوار لی طوسی. عجب تیپی داشت! کدوم خری حاضر شده از این آدم جدا بشه؟ واقعا که زنش خیلی احمق بوده!

ولی... ولی یه مشکلی وجود داشت! توی چشم های قشنگش چنان غروری بود که هر آدمی رو می ترسوند. کاملا معلوم بود که غرور توی وجودش بیداد می کنه. البته این قیافه، این تیپ، معلومه که باید مغرور باشه!

روی مبل ها نشسته بودن و حرف می زدن که نرگس بلند صدام کرد:

-گلیا جان چایی رو بیار!

قلبم یه دقیقه از کار افتاد. داشتم از ترس قالب تهی می کردم. سینی رو برداشتم و به سمت پذیرایی رفتم.

خانم راد سرش رو آورد بالا و با دیدن من گفت:

-ماشالله، هزار ماشالله چه خانمی!

با این حرف خانم راد همه ی سرها به طرف من برگشت.

آروم سلام کردم و سینی چایی رو بردم به سمت آقای راد.

نگاه پدرانہ ای بهم کرد و گفت:

-دستت درد نکنه دخترم!

به سمت خانم راد رفتم که اون هم درست مثل شوهرش با مهربونی نگاهم کرد و گفت:

-به به، این چایی خوردن داره!

لبخند آرومی زدم و سینی رو بردم جلوی اون دختر خوشگله، که اون هم با مهربونی بهم لبخند زد و آروم گفت:

-ممنون عزیزم!

خوشحال شدم، همشون مهربون بودن! خدا کنه پسره هم مثل خانوادش باشه.

سینی رو بردم طرف خشایار و نرگس. نرگس طوری که فقط خودم و خشایار بشنویم گفت:

-گلیا دلش شوهر می خواد، گلیا دلش شوهر می خواد، شوهر اون رو نمی خواد شوهر اون رو نمی خواد.

به زور جلوی خودم رو گرفتم که نخندم. خشایار که سرش رو بین دست هاش قایم کرده بود و می خندید. از لرزش شونه هاش معلوم بود که داره غش می کنه.

سینی رو سریع بردم طرف آقای راد کوچیک. جلوش ایستادم و گفتم:

-بفرمایید!

سرش رو آورد بالا و توی چشم هام خیره شد. کپ کرده بودم! چشم هاش مثل نقره بود، بدجوری می درخشید.

همین طور بهش خیره شده بودم که پوزخندی زد و به آرومی گفت:

-ممنون!

چرا این قدر لحنش سرد بود؟ یعنی از من خوشش نیامده؟

رفتم پیش نرگس نشستم. بهش نگاه کردم که بدونم نظر اون چیه، منظورم رو فهمید! یه چشمک بهم زد که فهمیدم اون هم خیلی از این خانواده خوشش اومده.

خشایار و آقای راد بزرگ داشتن باهم حرف می زدن که خانم راد پرید وسط حرفشون و با لحن بامزه ای گفت:

-بسه دیگه! فکر کنم ما اومدیم خواستگاری، نیامدیم که شما به خشایار بگی میگردن مریضت خوب شده یا نه! ای بابا!

آقای راد بلند خندید گفت:

-بله خانم حق با شماست، بفرمایید.

خانم راد گفت:

-معلومه که حق با منه!

بعد رو به خشایار کرد و گفت:

-خوب خشایار جان، شما که من رو می شناسی نمی تونم زیاد حاشیه برم! آقا اصلا یک کلام، گل پسر اومدیم این خواهر گل تر از خودت رو بر داریم و ببریم!

خشایار خندید و گفت:

-نمی دم خانم راد، نمی دمش مال خودمه!

همه خندیدن به جز اون پسر مغرور که به یه لیخند آروم اکتفا کرد.

خانم راد بلند گفت:

-خُب بابا قول می دم خوب ازش مواظبت کنم.

کمی که جو آروم شد نرگس گفت:

-پاشو گلجا جان، پاشو با آقای راد برین توی اتاق یه کم باهم حرف بزنین.

همه حرفش رو تایید کردن. بلند شدم و به آقای راد که ایستاده بود گفتم:

-بفرمایید از این طرف.

توی همون دو یا سه ثانیه ی راه پذیرایی تا اتاقم گر گرفته بودم. اگه به خاطر آبروم نبود همون جا غش می کردم! حس می کردم یکی داره خفه ام می کنه.

داخل اتاق شدید. بدون هیچ خجالتی صندلی میز کامپیوترم رو بیرون کشید و روش نشست، منم روی تختم نشستم.

تا خواستم حرفی بزنم گفت:

-می شه اول من صحبت کنم؟

-خواهش می کنم، بفرمایید!

-ببینید خانوم امیدی، نمی دونم چه جور باید براتون توضیح بدم، ولی باید بهتون بگم من نمی خوام ازدواج کنم و به میل خودم هم این جا نیستم! مادر من خیلی اصرار داره دوباره ازدواج کنم، ولی من این رو نمی خوام. وقتی علاقه ی شما رو به درس خوندن از خشایار شنیدم، تصمیم گرفتم این کار رو انجام بدم. من اومدم خواستگاری شما که اگه قبول کنید ما با هم به ازدواج صوری کنیم. یعنی درست مثل دو تا دوست که توی یه خونه زندگی می کنن، ولی توی دو تا اتاق جدا!

سرم رو آوردم بالا، صورتم از عصبانیت داغ شده بود، خیلی به خودم فشار آوردم که داد نزنم، با صدای آروم و عصبانی گفتم:

-آخی چه قدر شما دلسور تشریف دارید!

خندید و گفت:

-من به خاطر خودم هم این کار رو می کنم! من اگه با شما ازدواج کنم از گیر دادن های مامانم خلاص می شم! قبلا هم بهتون گفتم، اون می خواد برام زن بگیره و من نمی خوام، ولی اگه من و شما باهم ازدواج کنیم به نفع هر دومونه!

-می شه بفرمایید چه نفعی برای من داره؟

-تا اون جایی که من می دونم شما به درس خوندن علاقه ی شدیدی دارید. به نظر من خیلی هم دوست دارید در یکی از کالج های خارجی ادامه ی تحصیل بدید! با کمک من می تونین در یکی از بهترین کالج های دنیا درس بخونین. در ضمن من برای مهریه ی شما هزار سکه در نظر گرفتم. بعد از جدایی من و شما با این هزار سکه می تونید زندگی راحت تری نسبت به قبل داشته باشید. به نفع منم هست چون که از زن گرفتن خلاص می شم!

-اون وقت چند سال باید به این بازی مسخره ادامه بدیم؟

-دو سال. در ضمن توی این دو سال همه باید فکر کنن من و شما درست مثل یه زوج خوشبختیم. بهانه ی طلاقمون هم برای اختلاف...!

-بسه، بسه! من هنوز جواب بله رو ندادم، شما برای طلاقمون هم برنامه ریزی کردین؟!

-در هر صورت بله گفتن شما، به نفع هر دو مونه.

-فکر کنم خیلی وقته توی اتاقیم، دیگه بهتره بریم بیرون .

عصبی بودم، خیلی خیلی عصبی بودم! حالم داشت از این پسر بهم می خورد. باهم رفتیم توی پذیرایی.

خانم راد بلند شد و گفت:

-خُب دخترم، نظرت چیه؟

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-لطفا بذارید فکر کنم.

خودم می دونستم جوابم چیه، من حاضر نبودم به خاطر پول ازدواج کنم! فقط برای این که خانم راد رو ناراحت نکنم این رو گفتم.

-البته دخترم، معلومه که باید فکر کنی!

یک ساعتی حرف های معمولی زدیم که آقای راد بلند شد و رو به خشایار گفت:

-خُب دیگه ما زحمت رو کم می کنیم!

خشایار و نرگس از جاشون بلند شدن و خشایار گفت:

-کجا؟ زوده حالا، لطفا بشینید آقای راد!

-مرسی خشایار جان، ولی خودت که بهتر می دونی، من و توهان صبح زود باید یه سر به شرکت بزنیم، بعدش هم بریم بیمارستان. آذر هم که باید بره مطب. تارا هم که تو خودت بیشتر از ما اطلاع داری باید بره دانشگاه! پس دیگه باید رفع زحمت کنیم.

-خوشحال می شدم بازم می موندین.

-ممنون نرگس جان، انشالله برای دفعات بعد.

هر چهارتاشون بلند شدن و تک تک با ما دست دادن.

وقتی می خواستم با توهان دست بدم آرام زیرگوشم گفتم:

-باور کنید به نفعتونه!

به آرامی باهاش دست دادم. بالاخره رفتن.

نرگس سریع اومد کنارم و گفت:

-خُب؟ چی شد؟ چی گفتین؟ ازش خوشتر اومد؟

-نرگس جان ببخشید، سرم خیلی درد می کنه می خوام برم بخوابم. شب بخیر.

نرگس ساکت شد. می دونست هر وقت این طوری حرف می زنی یعنی این که نمی خوام چیزی بگم!

رفتم توی اتاقم و خودم رو روی تختم پرت کردم. خدایا چی فکر می کردم چی شد! این پسره چی می گفت؟ ازدواج صوری؟ طلاق بعد از دو سال؟ هزار سکه مهریه؟ تحصیل توی بهترین دانشگاه ها؟

گلایا بهش فکر کن! این پیشنهاد عالیه! مگه همیشه نمی خواستی درست رو توی یکی از بهترین دانشگاه ها ادامه بدی؟ مگه نمی خواستی سربار خشایار و نرگس نباشی؟ مگه این ها آرزوهات نبود؟ بعد دو سال می تونی برای خودت مستقل زندگی کنی، بدون این که به حمایت...
 اوه سرم داره می ترکه! به جای فکر کردن به این خزعبلات بهتره بگیرم بخوابم.

داد زدم:

-نرگس فردا صبح منو ساعت شش بیدار کن باید برم سرکار. روز اولی یه وقت دیر نکنما! باشه؟

-باشه بخواب. بیدارت می کنم.

سرم رو گذاشتم روی بالش، به تائیه نکشید که خوابم برد.

گلایا؟ گلایا بلند شو دیگه! خودش مثل چی می خوابه، بعد به خشایار می گه خرس قطبی!

با صدای خواب آلودی گفتم:

-سلام!

خمیازه ای کشیدم و ادامه دادم:

-صبح بخیر.

-صبح بخیر. پاشو دیگه! مگه نباید بری سرکار؟ پاشو صبحونه بخور!

-چشم، پاشدم.

بلند شدم و دست و روم رو شستم و راه افتادم سمت آشپزخونه. دور آشپزخونه راه می رفتم و داد می زدم:

-من گشتمه! من گشتمه! من گشتمه!

نرگس با صدایی که معلوم بود سعی می کنه نخنده گفت:

-کارد بخوره به اون شکم واموندت!

-دستت درد نکنه دیگه!

-بشین بابا، بشین صبحونت رو بخور!

-ای به چشم قربان!

نشستم و شروع کردم به خوردن. خیلی گرسنه بودم، دیشبم این قدر مشغول فکر کردن بودم که یادم رفت چیزی بخورم.

-چته؟ آروم بخور. دیگه گودزیلا هم این طوری وحشیانه غذا نمی خوره!

خندیدم و گفتم:

-خفه!

-شو!

-نرگس خیلی بدی.

-به من چه؟ تو می گی خفه، منم می گم شو! خوب مثل آدم بگو خفه شو تا نتونم چیزی بگم!

-دیوونه!

نرگس خندید و گفت:

-راستی گلیا نگفتی، دیشب چی شد؟

سریع از جام بلند شدم و گفتم:

-بی خیال نرگسی جون. من دیگه دیرم شده، ممنون به خاطر صبحانه. خداحافظ.

-آخه گلیا...

-خداحافظ.

سریع از خونه زدم بیرون. نمی خواستم جواب سوالی نرگس رو بدم! خوم هنوز گیج بودم، نمی دونستم می خوام چه کار کنم.

سوار تاکسی شدم و رفتم به سمت شرکت. قرار بود امروز رییس شرکت رو ببینم. خداکنه از اون بدعقق ها نباشه که حال و حوصله ی این یه قلم رو اصلا ندارم!

رسیدم دم شرکت. کرایه ی ماشین رو حساب کردم و رفتم داخل شرکت. شرکت خیلی شیک بود! وقتی آدم توش راه می رفت فکر می کرد هتله!

منشی که قبلا دیده بودمش پشت میز نشسته بود. بلند گفتم:

-سلام خانم صابری!

-به به، خانم امیدی عزیز! خوش اومدین، بفرمایید بشینید. آقای رییس تا ده دقیقه ی دیگه میان.

آروم نشستم و رو به خانم صابری گفتم:

-ممنون خانم صابری. می گم خانم صابری، این آقای رییس چه جور آدمیه؟

-یه آدم عجیب غریب! همیشه جدی، ولی گاهی جدی و مهربون و گاهی جدی و ببخشیدا، سگ اخلاق! ولی به چشم برادری یه تیکه ایبه که نگو! همین دختری شرکت روی هوا می زننش. منشی قبلیش رو به خاطر همین اخراج کرد! دختره بهش نخ می داد. من تنها خانمی ام که این جا متاهلم، به خاطر همین منو منشی خودش کرد.

-!؟ پس من این جا چه کار می کنم؟

-راستش کارهای من خیلی زیاده، رییس هم قبول کردن یه خانم دیگه رو استخدام کنیم. ولی زیر نظره من انتخابش کنیم که آدم خوبی باشه! منم به نظرم تو دختر خوبی هستی، به خاطر همین تو رو انتخاب کردم.

-آهان!

-رییس خیلی از این جور دخترا بدش میاد. همون منشی اش که بهت گفتم، اگه به خاطر پدرش نبود ممکن بود یه فصل کتکش هم بزنه!

-اومم! پس آدم جالبیه!

صدای گرم و مردونه ی آشنایی از پست سرم گفت:

-بله آدم جالبی هستم!

یهو برگشتم به سمت عقب. یا خدا! این این جا چه کار می کنه؟ توهان راد... توهان راد این جا چه کار می کنه؟

-سلام عرض شد خانم امیدی!

-شما... شما این جا... این جا چه کار می کنین؟

-رییس شرکت هستم!

-آخه... آخه مگه شما دکتر نیستین؟

-چرا هستم، این جا هم یه شرکت صادرات و واردات تجهیزات پزشکیه. این به شغل من مربوطه. فکر کردم خشایار بهتون گفته این جا شرکت منه! نگفته؟

همین طور خیره شده بودم بهش. واقعا نمی دونستم چی بگم یا چه کار کنم!

آخه خدا شرکت قحط بود که منو از دم آوردی این جا؟

با صدای خانم صابری به خودم اومدم:

-خانم امیدی؟ خانم امیدی حالتون خوبه؟

-چی؟

-حالتون خوبه؟

-بله، بله خوبم!

دوباره به توهان که با لبخند کجی بهم خیره شده بود نگاه کردم. بعد از چند ثانیه سکوت با صدای آرومی بهم گفت:

-خانم امیدی نمی خواین با همکارا و محل کارتون آشنا بشین؟

-نه، یعنی آره!

حس کردم خنده اش گرفته. با صدایی که معلوم بود داره کنترلش می کنه گفت:

-پس دنبال من بیاین.

رفتیم توی اتاق کناری اتاق خانم صابری.

-این جا محل کار شماست. کارتون هم اینه که تلفن ها رو جواب بدین. قرارها رو تنظیم کنید. پرونده ها رو مرتب کنید و... فهمیدین؟

مردک پررو! انگار داشت با بچه حرف می زد. متوجه شدید؟ اه اه اه! حالم بهم خورد. عـق!

-خانم امیدی؟

-بله متوجه شدم!

-خوبه؛ بفرمایید از این طرف.

رفتیم توی اتاقی که روی روی اتاق من بود.

دو تا آقا و دو تا خانم پشت میز نشسته بودن و داشتن روی یه پرونده بحث می کردن. توهان بلند گفت:

-سلام!

همه برگشتن به سمت ما و سریع بلند شدن.

-بفرمایید خواهش می کنم. اومدم همکار جدیدتون رو بهتون معرفی کنم. خانم گلینا امیدی!

با سر بهشون سلام کردم.

توهان رو به يکي از دخترآ کرد و گفت:

-خانم کریمی می شه بقیه ی بچه ها رو با خانم امیدی آشنا کنین؟

-البته آقای راد!

توهان بعد از تشکر کوتاهی رفت.

خانم کریمی گفت:

-سلام عزیزم به این شرکت خوش اومدی! من بهاره کریمی ام، بیست و سه سالمه، دو 2 ساله این جا مشغول به کار هستم!

دختر کناریش سریع گفت:

-سلام! منم فرناز سعادت هستم، بیست و شش سالمه، چهار ساله این جا کار می کنم.

بهاره گفت:

-البته این جا یه خانم دیگه هم کار می کنه که امروز رفته مرخصی.

بعد یه چشمک به فرناز زد که هردوتاشون ریز خندیدن.

یکی از مردها آروم گفت:

-خجالت بکشین!

بهاره چشم غره ای بهش رفت و گفت:

-برای چی؟ خودت می دونی همه چیزایی که درباره اش می گیم راسته و حقیقت داره!

بعد رو به من کرد و با لحن شوخی ادامه داد:

-این آقای مثلا محترم هم آقای زند هستن. اهورا زند یا بهتر بگم، بهترین دوست آقای راد!

با سر بهم سلام کرد، منم آروم جوابش رو دادم.

بهاره دوباره گفت:

-و ایشون هم آقای راد هستن.

با تعجب به بهاره نگاه کردم و گفتم:

-چی؟

خود اون پسره ادامه داد:

-راد هستم، شهریار راد. پسرعموی توهان.

دستش رو آورد جلو و گفت:

-خوشبختم.

نمی دونم چرا ازش خوشم اومد. یه نگاه مرموزی داشت. آدم رو می ترسوند و در عین حال جالب بود! دستم رو بردم جلو و باهاش دست دادم.

یک دفعه صدای توهان رو شنیدم:

-خانم امیدی!

برگشتم و بهش نگاه کردم. یا خدا! این که تا همین دو دقیقه پیش حالش خوب بود، چرا یهو عین میرغضب شد؟ یه اخمی بهم کرده بود که انگار آدم کشتم!

با صدای ناراحتی گفت:

-خاتم امیدی دنبال من بیاین.

بابا این پسره دیوونست! یک جور ی نگاه می کنه انگار ارث پدرش رو از من طلب داره. خل و چل!

آروم از فرناز و بهاره خداحافظی کردم و دنبالش راه افتادم. رفتیم توی دفترش. با صدایی که انگار دلش می خواست بزنه لت و پارم کنه گفت:

-این جا دفتر منه! هر وقت می خواستین چیزی رو بهم اطلاع بدین با تلفن این کار رو می کنید.

! واقعا؟ من نمی دونستم! آخه مرتیکه این هایی که تو گفتی رو که بچه ی دو ساله هم بلده! واقعا دلم می خواست جفت پا برم توی صورت خوشگلش.

نه بابا! آخه حیفت نمی یاد پاهای قشنگت رو توی صورت این نکبت بزنی؟

-خاتم امیدی با شما بودما!

از هیروت خارج شدم و گفتم:

-چی؟ چی گفتین؟

-گفتم بفرمایید بشینید.

-آهان، باشه!

آروم نشستم روی مبل و به اتافش نگاه کردم. یه اتاق مربع شکل که همه جاش و همه ی وسایلش سفید بود. از سقف گرفته تا کف زمین و از در رو پنجره گرفته تا گلدون روی میز، همگی سفید بود!

به لباس توهان نگاه کردم؛ یه شلوار لی آبی و یه بلوز سفید. کلا انگار به رنگ سفید خیلی علاقه داره!

یه کتابخونه ی بزرگ کنار دیوار بود و یه میز کار که خیلی خیلی مرتب بود هم وسط اتاق بود. با دو دست مبل که روپروی میز بود،

همین! اتاق خیلی ساده ای بود ولی در عین سادگی، شیک و مدرن بود.

ناخودآگاه بلند شدم و به سمت کتابخونه رفتم. خوب یادمه همیشه از بچگی عاشق کتاب خوندم. همیشه پول هام رو جمع می کردم تا کتاب بخرم.

به کتاب هاش نگاه کردم؛ همشون کتاب های پزشکی بودن.

یهو یه سوال یادم اومد. سرم رو برگردوندم و از توهان که داشت با لبخند بهم نگاه می کرد پرسیدم:

-ببخشید تخصص شما چیه؟ البته اگه فضولی نیست!

-نه اشکالی نداره. من دکترای نورولوژی دارم. جراح مغز و اعصابم.

تعجب کردم. دکترای؟

-آهان، اون وقت کدوم دانشگاه درس خوندید؟

-هاروارد آمریکا!

چشمام گرد شد. دهنم باز مونده بود! بابا طرف تحصیلات عالیه داره. توی یکی از بهترین دانشگاه های دنیا درس خونده.

منو باش فکر کردم ممکنه زنش از خودش بیشتر درس خونده باشه و سر همین باهم اختلاف پیدا کردن!

-خاتم امیدی؟

-بله؟

-چایی می خورید یا قهوه؟

-آگه ممکنه یه لیوان آب.

-باشه الان می گم...

هنوز جمله اش رو کامل نکرده بود که یهو در اتاق باز شد و یه خاتم تقریبا خودش رو پرت کرد توی اتاق.

تارا بود، خواهرش! اصلا منو ندید. با ورجه وورجه و کلی سر و صدا رفت سمت توهان و گفت:

-توهان، توهان باورت می شه؟ بالاخره این واحد لعنتی رو پاس کردم! آخ جون!

توهان سعی می کرد آرومش کنه. دستاش رو گرفت و گفت:

-تارا، تارا جان یه دقیقه وایستا.

و بعد با چشم و ابرو به من اشاره کرد. تارا سریع برگشت و تا منو دید گفت:

-ا گلیا جون، ببخشید ندیدمت! راستی سلام!

خنده ام گرفته بود. این دختره از منم دیوونه تر بود!

آروم جوابش رو دادم:

-سلام. خواهش می کنم، عیبی نداره.

-این جا چه کار می کنی گلیا جون؟

-قراره این جا کار کنم!

-واقعا؟

-بله واقعا!

تارا رو به توهان کرد و گفت:

-داداشی می شه همین یه امروز رو به گلیا مرخصی بدي؟ خواهش می کنم!

هنوز توهان جوابش رو نداده بود که گفتم:

-چرا؟

-برای این که می خوام با خودم ببرمت خونمون!

-نه نمی شه. نرگس نگران می شه خشایار هم...

وسط حرفم پرید و گفت:

-قبلا اجازت رو از نرگس جون گرفتم!

-وا؟ کی؟

-از دانشگاه که اوادم بیرون، به نرگس جون زنگ زدم سراغ تو رو گرفتم، گفت رفتی بیرون! منم گفتم پس آگه اوامد بهش بگین حاضر بشه من پیام دنبالش. بعد تصمیم گرفتم اول پیام پیش توهان، بعد پیام دنبال تو. خدا رو شکر که تو رو همین جا پیدا کردم. یه زنگم به نرگس جون می زنیم و اطلاع می دیم!

-اما...

-دیگه اما و اگر و ولی نداره! قبول؟

بهش لبخند زدم و گفتم:

-قبول!

توهان گفت:

-باشه برین، ولی از فردا سر ساعت هفت این جا باشین.

-باشه، خداحافظ.

تارا دستم رو کشید و بردم بیرون و از همون جا داد زد:

-خداحافظ داداشی جونم!

رفتیم توی پارکینگ شرکت. تارا به پرادوی مشکي که کنار دیوار پارک شده بود اشاره کرد و گفت:

-سوار شو.

آروم سوار شدم و گفتم:

-تارا جون زشت نیست من می خوام پیام خونه تون؟ اون هم این موقع!

-نه بابا چه زشتی؟ اصلا خود مامانم گفت که تو رو ببرم خونه مون!

-آهان، باشه. راستی این ماشین خودته؟

-نه این مال توهانه، من یه سورنتوی بنفش دارم.

-وآ؟ آگه این مال توهان خاتنه پس چه جور ی اومده سرکار؟

-توهان دو تا ماشین داره. یه زانتیای سفید و همین پرادو.

دهنم وا موند. یارو دو تا ماشین داره. یا خدا!

یهو تارا جفت پا پرید وسط فکر کردنم و گفت:

-می دونی گلایا، من باهات کار دارم. باید باهات حرف بزنی!

-درباره ی چی؟

-حالا بذار برسیم بهت می گم.

-باشه، هر جور راحتی.

بعد از ده دقیقه رسیدیم. باورم نمی شد. این جا خونه بود یا قصر؟ من توی خوابم همچین خونه ای رو نمی دیدم!

البته این خونه ها برای آدمای پولدار کوچیک هم بود، ولی من که تا به حال همچین خونه ای ندیده بودم واقعا! یه ساختمون مستطیل شکل بزرگ، با نمایی سنگ مرمر!

تارا از توی ماشین داد زد:

-آقا صادق! آقا صادق!

یه آقایی که احتمالا سرایدارشون بود اومد پشت در و گفت:

-اومدم خانم جان، اومدم!

در باز شد و تارا رفت تو. حیاطشون بیشتر شبیه باغ بود! پر از گل و گیاه و دار و درخت. بوی شمعدونی های توی حیاط به آدم آرامشی می داد که توصیف کردنی نبود.

تارا بالاخره ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم. آذر جون از توی خونه اومد بیرون و بلند گفت:

-سلام گلیا جون، خوبی دخترم؟

رفتم جلو، ب*و*سیدمش و گفتم:

-سلام آذر جون، ممنون شما خوبین؟

-آره عزیزم!

تارا وسط حرفش پرید و گفت:

-بابا ما هم هستیم!

آذر جون خندید و گفت:

-بیا برو تو حسود خانم! گلیا جون تو هم بیا تو، خونه ی خودته!

-ممنون آذر جون.

-خواهش می کنم دخترم، بیا تو!

با تارا و آذر جون رفتیم داخل. واقعا برای کسی مثل من عین قصر بود! لوسترهای بزرگ، فرش ها و قالی های دستباف، سرویس های قاشق چنگال آب طلا کاری شده؛ واقعا محشر بود!

تارا دستم رو گرفت و گفت:

بیا بریم تو اتاق من، می خوام اتاقم رو ببینی.

-باشه بریم.

تارا رو کرد به آذرجون و گفت:

مامان هر وقت ناهار آماده شد لطفا صدامون بزن، باشه؟

-باشه دخترم برین. راستی گلیا جان با نرگس جون هم تماس گرفتیم گفتیم این جایه.

-ممنون آذرجون، لطف کردید.

تارا دستم رو کشید و گفت:

-بریم دیگه.

-باشه، باشه بریم، اومدم.

از پله ها بالا رفتیم و وارد اتاق تارا شدیم.

یه اتاق کوچولو با کاغذ دیواری بنفش، فرش بنفش، پرده های بنفش، یه میز کامپیوتر، یه میز توالت، یه کتابخونه، یه تخت و کمد قهوه ای سوخته با کلي عروسکاي جور واجور که همه جا بودن. تارا از من هم بچه تر بود!

از تارا پرسیدم:

-رنگ بنفش رو دوست داري؟

-آره، خیلی عاشقشم.

روي تخت نشستم و تارا هم روي صندلي. شروع کردیم به حرف زدن و از هر چیزی حرف می زدیم تا بالاخره طاقتم تموم شد و از تارا پرسیدم:

-تارا چرا شماها این قدر با من مهربونید؟ من که هنوز معلوم نیست جواب مثبت بدم.

سرش رو انداخت پایین و لبخند تلخی زد و گفت:

-چون مامان بابام فکر می کنن توهان از تو خوشش اومده و بالاخره تو تونستی اون رو از پیله ی خودش دربیاری.

نمی خواستم هیچ کس بفهمه توهان شب خواستگاری چه پیشنهادی بهم داده، به خاطر همین با حالت تعجب گفتم:

-خب حتما از من خوشش اومده که از من خواستگاری کرده دیگه!

تارا چپ چپ بهم نگاه کرد و گفت:

-لازم نیست دروغ بگی. من می دونم توهان بهت چه پیشنهادی داده.

دهنم وا موند. این از کجا می دونست؟

به قیافه ی متعجبم خندید و گفت:

-می دونی گلینا من و توهان خیلی به هم نزدیکیم و همه چیز رو به هم می گیم. اون بهم گفت که چه پیشنهادی بهت داده!

چند لحظه هردومون ساکت بودیم که دوباره نئونستم جلوی خودم رو بگیرم و گفتم:

-تارا یه چیز بپرسم، قول می دی ناراحت نشی؟

-نه، ناراحت نمی شم. بپرس.

-داداشت و زنش چرا از هم طلاق گرفتن؟

غمگین نگاهم کرد و گفت:

طولانیه ها. ممکنه حوصله ات سر بره.

-نه، نه خواهش می کنم بگو.

-باشه، حالا که دوست داری بشنوی بهت می گم.

تارا شروع کرد به گفتن:

-توهان وقتی می خواست بره آمریکا چهارده سالش بود و من هفت سالم. کلی گریه کردم، من توهان رو خیلی خیلی دوست داشتم یک جورایی می پرستیدمش. وقتی رفت خوب یادمه این قدر گریه کرده بودم که چشمم از هم باز نمی شد. توهان خیلی بچه ی باهوشی بود، تو بیست و سه سالگی فوق لیسانس گرفت. توهان تصمیم گرفت برگردی، دوست داشت تو ایران زندگی کنی. تصمیم داشت یه سر به ما بزنه بعد برگردی و دکتراش رو بگیره و اون وقت برای همیشه بیاد پیشمون. مامان یه جشن خیلی بزرگ برای برگشتنش ترتیب داد. خیلی خوشحال بودم که داداشم داره برمی گرده، ولی، ولی کاش هیچ وقت بر نمی گشت. مامان چند تا از دوستاش رو هم دعوت کرد. یکی از دوستاش یه دختر داشت به اسم آهو که واقعا خوشگل بود؛ شبیه فرشته ها ولی کاش سیرتش هم مثل صورتش بود! هر آدمی رو به خودش جذب می کرد، چشمای درشت میشی داشت با

موهای مشکی بلند و لب های صورتی، واقعا اسم آهو بهش می اومد. توهان دیدتش و توی یه نگاه دیوونش شد. تمام شب به اون نگاه می کرد تا وقتی که مهمونی بالاخره تموم شد. شب می خواستم بخوابم که توهان اومد تو اتاقم، می خواست باهام حرف بزنه. خلاصه اون شب تا صبح حرف زدیم و توهان می گفت عاشق اون دختر شده ولی من قبول نمی کردم. می گفتم تو فقط یه بار دیدیش. امکان نداره عاشقت شده باشی. خلاصه از اون اصرار و از من انکار. می دونی من از آهو از همون لحظه ی اول بدم اومدم. نمی دونم چرا، ولی اصلا حس خوبی بهش نداشتم. توهان کم کم با آهو دوست شد و هر روز بیشتر از روز قبل دوستش داشت. توهانی که غرورش زبون زد فامیل بود به خاطر آهو غرورش رو شکست و بار اول که از آهو خواستگاری کرد آهو جواب رد داد. توهان داغون شد ولی کوتاه نیامد! دوباره و دوباره رفت پیش آهو و ازش خواهش کرد و آهو همش جواب رد می داد تا این که بالاخره نظرش عوض شد و به توهان جواب مثبت داد. کم کم خانواده ها فهمیدن و دست به کار شدن که این ها رو به هم برسوند و آخرش ازدواج کردن. زندگی خوبی داشتن و به نظر می اومد که همدیگه رو هم خیلی دوست دارن. آهو و توهان رفتن امریکا. گذشت تا توهان بیست و شش سالش شد، دو سال بود که با آهو ازدواج کرده بود. هنوزم مثل روز اول عاشقتش بود و امکان نداشت آهو چیزی رو بخواد و توهان براش فراهم نکنه. دوسال مونده بود تا درسش تموم بشه.

تارا بعد از یک مکث ادامه داد:

-قرار شد توهان یه مدت به خودش استراحت بده و با آهو برگردن ایران. همه چیز برای برگشتنشون آماده بود و بابا هم توهان رو جانشین خودش کرد. از اون به بعد رییس شرکت توهان شد. چند ماه بیشتر از اومدنشون به ایران نمی گذشت که یه مشکل برای شرکت درست شد و توهان هم مجبور شد برای سه هفته بره آلمان. هر روز زنگ می زد و حال آهو رو می پرسید و از هر ده تا کلمه ای که می گفت، نه تاش آهو بود. خیلی سعی کردم به بقیه بفهمونم آهو اون چیزی نیست که نشون می ده ولی هیچ کس قبول نمی کرد. همه می گفتن چون توهان به آهو خیلی محبت می کنه تو حسودیت می شه. آهو تو این یک ماه اصلا سراغ ماها نیامد و همش در حال بیرون رفتن و... بود. نمی دونم چی شد که توهان دو روز قبل از این که باید برمی گشت، برگشت و رفت خونه اش. فکر می کرد آهو اون موقع ظهر حتما خونه است، ولی آهو توی خونه نبود! توهان چمدون و کیفش رو گذاشته بود زیر تخت به خاطر همین معلوم نمی شد که برگشته. توهان رفت دستشویی که دستاش رو بشوره که یهو صدای آهو رو می شنوه که داره با تلفن حرف می زنه. آهو همش اون کسی که پشت خط بود رو عزیزم و عشقم صدا می زده، توهان عصبانی شد بود ولی با خودش گفته شاید یکی از دوستای آهو که آهو داره باهاش شوخی می کنه. چون قبلا دیده بود که آهو برای مسخره بازی به دوستاش جملات عاشقانه می گه. آهو که رفت تو اتاق تا لباس هاش رو عوض کنه توهان بی سر و صدا از خونه میاد بیرون و به سرایدارشون می گه که به آهو نگه اومده بود خونه و بعدش هم میاد این جا. مامان بابا اون شب رفته بودن کیش و من خونه تنها بودم. توهان که اومد این جا همه چیز رو برای من تعریف کرد و با همدیگه نقشه ریختیم که فردا آهو رو تعقیب کنیم، چون توهان شنیده بود که آهو با اون کسی که باهاش حرف می زد قرار گذاشته واسه فردا. فرداش از کله ی سحر دم خونه ی توهان بودیم تا بالاخره آهو اومد بیرون. کلی به خودش رسیده بود و می تونستم از توی ماشین هم برق ناخوناش رو ببینم. آهو سوار ماشین شد و راه افتاد، ما هم دنبالش رفتیم. رفت بیرون شهر، کنار یه باغ بزرگ نگه داشت و پیاده شد. کلید در باغ رو داشت، در رو باز کرد و رفت تو. توهان از بالای دیوار رفت تو باغ و در رو هم برای من باز کرد. اروم رفتیم سمت جایی که آهو داشت می رفت. یه مرد که پشت یکی از درختا قایم شده بود، تا آهو رو دید سریع رفت سمتش. این برای توهان کافی بود تا دیوونه بشه. فکر می کردم توهان الان می ره و هردوتاشون رو می کنشه، چون با این که خارج بزرگ شده، خیلی متعصبه. ولی توهان برعکس اون چیزی که فکر می کردم سریع از همون راهی که اومدیم برگشت و از باغ خارج شد. من هم دنبالش رفتم، حالش اصلا خوب نبود ولی هرجوری بود تا شهر رانندگی کرد. من وقتی توهان حالش خوب نبود یه چندتا عکس از اون ها گرفتم. فقط مامان و بابای ما و خانواده ی اون ها فهمیدن برای چی توهان و آهو از هم طلاق گرفتن. می خواستم ابروی آهو رو ببرم، ولی توهان نداشت. توهان هیچ وقت به هیچ کس نگفت با آهو چه حرف هایی زده. بعد از اون اتفاق توهان از همه ی زن ها متنفر شد، همشون رو خیانت کار می دونست. فقط با من و مامان خوب بود. دوباره برگشت امریکا. توی بیست و هشت سالگی تونست دکتراش رو بگیره و بالاخره برگرده ایران. پنج سال از اون اتفاق گذشته بود و مامان خیلی سعی می کرد توهان رو مجبور به ازدواج کنه، ولی توهان زیر بار نمی رفت. تا آخر مامان مجبور شد تهدیدش کنه که اگه زن نگیره هیچ وقت نمی بخشدش و توهان هم هیچ وقت حرف های مامان رو پشت گوش نمی اندازه. درسته که مامان مادر واقعیش نیست، ولی...

به این جایی حرف که رسید تقریبا داد زد:

-چی؟ آذر جون مادر توهان نیست؟

تارا نگاه کرد و گفت:

نمی دونستی؟

با شوک نگاهش کردم و گفتم:

-نه!

-توهان وقتی چهار سالش بود مادرش رو از دست داده. مادر اون یه امریکایی بود و توی یه تصادف مرد. بابا برای یک سال خیلی غمگین شده بود و به هیچ چیز اهمیت نمی داد، ولی بعدش به خاطر توهان به زندگی برگشت. وقتی دید نمی تونه از توهان به تنهایی مراقبت کنه با مامان ازدواج کرد. مامان توهان رو خیلی دوست داره. درست مثل بچه ی خودش بزرگش کرده و وقتی توهان هفت سالش شد مامان من رو حامله شد.

-آها، خوب بقیه اش رو بگو.

-هیچی دیگه. توهان به خاطر این که دل مامان رو نشکونه گفت حاضره که زن بگیره، ولی فقط با دختری ازدواج می کنه که خودش انتخابش کرده باشه. بقیه اش رو هم که خودت می دونی. همین، تموم شد!

به تارا نگاه کردم داشت گریه می کرد. پرسیدم:

-چرا گریه می کنی؟

-تو چرا گریه می کنی؟

-من؟ من گریه نمی کنم!

دستم رو به صورتم کشیدم، تمام صورتم خیس بود. باورم نمی شد که برای چی گریه کرده بودم!

به تارا نگاه کردم، یهو هر دو تامون زدیم زیر خنده!

این قدر خندیدیم که دلمون درد گرفت.

تارا با خنده گفت:

-گلیا به نظرت ما برای چی داریم این طوری می خندیم؟

-نمی دونم والا. از بس خلیم!

وقتی خوب خنده هامون رو کردیم رو کردم به تارا و گفتم:

-تارا اجازه هست یه سوال دیگه بپرسم؟

-تو که این همه پرسیدی، این یکی رو هم بپرس.

-می دونی تارا من امروز داشتم با بچه های شرکت آشنا می شدم، یهو توهان از راه رسیدی؛ نمی دونم چرا خیلی عصبی بود. تو فکر می کنی برای چی عصبانی شده بود؟

تارا سرش رو آورد بالا و بهم نگاه کرد و گفت:

-تو با شهریار سلام و علیک گرم کردی؟ یا باهاش دست دادی؟

-وا؟! تو از کجا فهمیدی؟

-پس به خاطر همینکه توهان عصبانی شده.

-خب آخه چرا؟

-می دونی گلیا وقتی آهو و توهان از هم طلاق گرفتن گندش دراومد که آهو با شهریار هم بوده. توهان و شهریار هیچ وقت از هم دیگه خوششون نمی اومد، و توهان انتظار نداشت پسرعموش بهش نارو بزنه. از اون به بعد هر زنی طرف شهریار بره توهان دیوونه می شه. حتی اگه اون زن هیچ نسبتی با توهان نداشته باشه! ولی من شهریار رو مقصر نمی دونم، تقصیر آهو

بود. می دونی یه بار توهان به خاطر من با شهریار کتک کاری کرد. شهریار فقط با من دست داد، ولی توهان بدجوری عصبانی شد و...

تارا دیگه ادامه نداد.

سرش رو آورد بالا و من رو نگاه کرد و پرسید:

-سوال دیگه ای نموند؟

-چرا یکی دیگه مونده.

-وای دیوونم کردی گللیا!

-همین یه دونه، آخریشه. تو رو خدا!

-خب باشه بپرس.

نمی دونم چرا، ولی به خاطر جواب این سوال استرس گرفته بودم.

-بپرس دیگه!

-باشه، باشه. توهان هنوز آهو رو دوست داره؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-چی؟ به نظرت توهان می تونه اون زنو دوست داشته باشه؟ توهان از اون متنفره و اسمش که میاد دیوونه می شه.

سرم رو انداختم پایین. می خواستم سوالی که از همه ی این ها برام مهم تره رو بپرسم ولی...

-گللیا می دونم می خوای باز سوال بپرسی، عیب نداره بپرس.

با یه لبخند گل و گشاد نگاهش کردم و گفتم:

-مرسی.

-خب بابا، لوس نشو! بپرس.

-من برای چی باید با توهان ازدواج کنم؟ بعد دو سال زندگی و طلاق گرفتن چه فایده ای داره؟ می دونم دانشگاه و مهریه هست، ولی...

تارا وسط حرفم پرید و گفت:

-گللیا صبر کن، صبر کن. می دونم این خواسته ی خیلی بزرگیه. اگه دلت خواست می تونی جواب رد بدی، ولی گللیا من مطمئنم تو تنها کسی هستی که می تونی توهان رو به زندگی برگردونی. تو پاکی و می تونی به توهان ثابت کنی که همه ی زن ها مثل هم نیستن. من اطمینان دارم که فقط تو می تونی این کار رو بکنی.

-آخه..

-گللیا به توهان کمک کن، خواهش می کنم!

-باید فکر کنم.

-باشه، هر قدر می خوای فکر کن.

داختم فکر می کردم که آذر جون صدامون کرد که بریم ناهار. اصلا نفهمیدم وقت ناهار شده. زمان خیلی زود گذشته بود و

وقتی با تارا رفتیم پایین، توهان اون جا بود. روی مبل نشسته بود و وقتی منو دید سرش رو تکون داد. منم آروم با سر بهش سلام کردم. باورم نمی شد این پسر مغرور همون پسری باشه که خیانت زنش رو با چشماي خودش دیده بود! وقتی چشماي طوسي خسته اش رو دیدم، تو تصمیمي که گرفتم مصمم شدم. من مي تونستم!

تارا تا توهان رو دید به سمتش پرواز کرد و خودش رو تو بغل توهان جا کرد. توهان با لبخند نگاهش مي کرد، معلوم بود خیلی همدیگه رو دوست دارن. عجیب بود اما از نظر قیافه هیچ شباهتی به هم نداشتن!

تارا همین طور که صورت توهان رو مي ب*و*سید گفت:

-داداشي گلم، خوبی؟

توهان هم آروم صورت تارا رو ب*و*سید و گفت:

-آره عزیزم خوبم، ممنون. حالا بلند شو، از موقعي که رفتم بیمارستان نتونستم یه دقیقه بشینم، دارم از خستگی مي میرم.

تارا قیافه ي ناراحتي به خودش گرفت گفت:

-از دست تو. آخه برادر من مگه...

توهان وسط حرفش پرید و گفت:

-تارا وایستا، من غلط کردم. من اصلا خسته نیستم که خیلی هم شاد و سرحالم!

تارا بلند خندید:

-آره جون خودت. دروغگو!

بعدش هم از روی پای توهان بلند شد و گفت:

-پاشو دست و روت رو بشور بیا ناهار بخوریم.

توهان سریع بلند شد و گفت:

-ای به چشم قریان. آخ که چه قدر گشمنه!

من روی پله ها ایستاده بودم و به اون دوتا نگاه مي کردم و مي خندیدم. توهان اومد سمت پله ها و با یه ببخشید از کنارم رد شد. بوی عطر تلخ و خنکش توي بینیم پیچید، واقعا عطر فوق العاده ای بود. با این که من عطرهاي ملایم رو دوست دارم، ولی عاشق بوی عطر توهان شدم.

آذر جون از توي آشپزخونه اومد بیرون و به تارا گفت:

-یه وقت خدایی نکرده کمک نکنی ها. پوست دستت خراب مي شه!

تارا و من بلند خندیدیم.

با همون ته خنده ای که تو صدام بود گفتم:

-آذر جون مي شه اجازه بدین من کمکتون بکنم؟

آذر جون چشمش و گرد کرد و گفت:

-خوبه، خوبه همینم مونده از مهمون کار بکشم!

و بعد ادامه داد:

-شوخی کردم گلایا جان. همه چیز آماده است، فقط مي خواستم این دختر تنبل رو مجبور کنم یه ذره تکون بخوره.

تارا به حالت اعتراض گفت:

-! مامان! من کجام تنبله؟

صدای توهان از بالای پله ها اومد:

-بابا آدی جون ول کن این خواهر من رو، آخه چه قدر اذیتش می کنی؟

همه خندیدن و آذر جون گفت:

-خب بابا. دیگه خنده بسه بریم برای ناهار.

تارا از آذر جون پرسید:

-منتظر بابا نمی مونیم؟

به جای آذر جون توهان جواب داد:

-امروز عمل داره. توی بیمارستان یه چیزی می خوره.

تارا ناراحت شد و گفت:

-باشه.

همگی پشت میز نشستیم و مشغول خوردن شدیم. به توهان نگاه کردم، خیلی شیک غذا می خورد. شمرده شمرده و آروم آروم غذا رو می جوید و قورت می داد. همین طور داشتم نگاهش می کردم که یهو سرش رو آورد بالا. دست و پام رو گم کردم، انگار مچم رو موقع دزدی گرفته بود. پوزخندی زد و دوباره مشغول به خوردن شد.

با این که غذا خیلی خوشمزه بود ولی زهر مارم شد. دوست نداشتم توهان درباره ی من فکر بدی بکنه. داشتم به توهان فکر می کردم که صدای آذر جون از فکر بیرونم آورد:

-چی شده گلایا جان؟ چرا غذات رو نمی خوری؟ نکنه خوست نیامده؟

سریع گفتم:

-نه آذر جون. دستتون درد نکنه خیلی خوشمزه بود، ولی من کلا کم غذا می خورم و الان هم سیر شدم.

-آخه عزیزم تو که چیزی نخوردی؟

-چرا اتفاقا خیلی خوردم. دستتون درد نکنه. عالی بود.

زیاد هم دروغ نگفتم، من کم غذا می خورم و زودم سیر می شم. غذا خیلی خوشمزه بود و تقریبا می شد گفت اصلا دروغ نگفتم.

بعد از این که غذا مون رو خوردیم، توی پذیرایی نشستیم که چشمم به ساعت افتاد. نزدیک چهار بود. دیگه داشت دیرم می شد، باید می رفتم. پس بلند شدم و رو به آذر جون گفتم:

-دستتون درد نکنه آذر جون خیلی زحمت کشیدید. دیگه باید زحمت رو کم کنم.

آذر جون از جاش پاشد و گفت:

-هنوز که زوده. حالا یه نره دیگه بمون.

-نه ممنون آذر جون، می دونم حتما خشایار نگرانم شده.

تارا هم از جاش بلند شد و گفت:

-نرو دیگه گلایا. اصلا شب رو این جا بمون.

جانم؟! شب رو این جا بمونم؟ آره حتما خشایارم همین رو می گه. خشایار بفهمه شب قراره این جا بمونم، سرم رو گوش تا گوش می بره.

پس رو کردم به تارا گفتم:

-ممنون عزیزم ولی دیگه باید برم.

آذر چون گفت:

-پس حداقل وایستا به توهان بگم برسونتت.

چی؟ من با توهان برم؟ اصلا!

-نه ممنون آذر جون. توهان خان هم خسته هستن. به ایشون زحمت نمی دم.

-نه دخترم چه زحمتی؟

-آخه...

چشمم خورد به تارا که التماس آمیز نگاهم می کرد.

می دونستم چی می خواد، ولی...

-باشه آذر جون پس اگه براشون زحمتی نیست، منم برسونن.

-نه عزیزم معلومه که زحمتی نیست. باید بره مطب تو رو هم می رسونه. الان می رم صداش می کنم.

تا آذر جون رفت طبقه ی بالا تارا بلند شد و شروع کرد و رجه و رجه کردن:

-آخ گلیا، عاشقتم! مرسی.

-خب بابا بشین الان مامانت میاد.

-گلیا ممنون که می خوای به داداشم کمک کنی. جبران می کنم.

-اوا؟ من کی گفتم کمک می کنم؟ فقط می خوام منو برسونه خونمون.

-منم که خر، باور می کنم.

تارا اومد جلو و تمام صورتم رو ب*و*سید. یهو صدای پا از پله ها اومد و تارا سریع نشست روی مبل و لیوان قهوه اش رو هم دستش گرفت. از دست کارهای تارا خنده ام گرفته بود، واقعا عین بچه ها بود.

آذر جون از پله ها اومد پایین و گفت:

-گلیا جان بشین عزیزم، الان توهان حاضر می شه میاد.

نشستم و بعد از پنج دقیقه توهان اومد پایین. جذبش نفس گیر بود. نمی تونستم زیبا بودنش رو انکار کنم. یه کت و شلوار اسپرت کرم با بلوز سفید پوشیده بود.

نمی تونستم از توهان چشم بردارم، ولی نمی خواستم دوباره مچم رو بگیره؛ به خاطر همین سریع نگاهم رو دزدیدم.

توهان آروم گفت:

-من آمادم.

بلند شدم رفتم سمت تارا. آروم بغلش کردم و گونه اش رو ب*و*سیم.

تارا زیر گوشم گفت:

-ممنون گلیا. این لطفت رو هیچ وقت فراموش نمی کنم.

ازش جدا شدم و رفتم سمت آذر جون. سرم رو بردم جلو و گونه اش و ب*و*سیدم و گفتم:

-ممنون آذر جون خیلی زحمت کشیدید. ببخشید مزاحم شدم.

آذر جون دستم رو توی دستش گرفت و گفت:

-این چه حرفیه دخترم؟ مزاحم کدومه؟ امیدوارم باز هم بیای این جا.

و بعد سرش و آورد نزدیک گوشم و جوری که فقط خودم بشنوم ادامه داد:

-البته بیشتر دوست دارم به عنوان عروسم بیای.

سرم رو انداختم پایین، می دونستم صورتم قرمز شده و زیر لب از آذر جون خداحافظی کردم و رفتم سمت توهان. با سر از تارا هم خداحافظی کردم و پشت سر توهان راه افتادم.

سرم رو برگردوندم و به تارا نگاه کردم، تارا سریع برام یه ب*و*س فرستاد و با دستش قلب درست کرد. منم با یه لبخند جوابش رو دادم و سریع دنبال توهان رفتم. با توهان رفتیم توی پارکینگ، با دستش به BMW رو که جلوی در پارک شده بود، اشاره کرد و گفت:

-بفرمایید.

رفتم سمت ماشین. نمی دونستم عقب بشینم یا جلو. با خودم فکر کردم مگه راننده که بری عقب بشینی؟ با همین فکر رفتم سمت در جلو. هنوز دستم به دستگیره نرسیده بود که توهان سریع در ماشین رو برام باز کرد و گفت:

-بفرمایید بشینید.

زیر لب تشکری کردم و نشستم. از این کارش خیلی خوشم اومد، نشون می داد که یه جنتمن واقعیه! من واقعا نمی فهمم آهو چه طوری تونسته به این آدم خیانت کنه؟

بوی عطرش دیوونه کننده بود، هرکاری کردم نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و آخرش هم عطر فوق العاده اش پیروز شد و مجبورم کرد که دو سه تا نفس عمیق بکشم و بوی عطرش رو ببلم.

ده دقیقه بود که ما توی ماشین بودیم، ولی حتی یه کلمه هم با هم حرف نزده بودیم. نمی دونستم چه جوری باید کلمات و کنار هم می چیدم، ولی باید می گفتم، باید می گفتم که...

-توهان خان؟

سرش رو یه ذره کج کرد و بهم نگاه کرد و با حالت سردی گفت:

-بله؟

-راستش، راستش من در مورد پیشنهادتون فکر کردم.

-لازم نیست جوابتون رو بگین. خودم می دونم، می دونم خیلی پیشنهاد احمقانه ای بود و شما فکر کنید هیچ وقت این پیشنهاد رو ندادم. نباید انتظار می داشتیم که شما این پیشنهاد رو قبول کنید.

-یه دقیقه و ایستین، من می خواستم بگم که... پیشنهادتون رو قبول می کنم.

یهو پاش رو گذاشت رو ترمز و شوک زده نگاهم می کرد. بهش نگاه کردم و گفتم:

-فقط یه شرط داره.

با صدایی که به زور به گوش می رسید گفت:

-چی؟ شرط؟! چه شرطی؟

- دو سال خیلی زیاده و فقط یک سال این فیلم رو بازی می کنم. بعد از یک سال باید جدا شیم.
با خوشحال بهم نگاه کرد و گفت:

- ممنون، ممنون خانوم امیدی. واقعا ممنون، لطف بزرگی کردین.

- خواهش می کنم، این به نفع من هم هست!

صدام رو صاف کردم و ازش پرسیدم:

- یعنی قبول کردین دیگه؟ فقط یک سال؟

- آره، قبول. برای خود من هم بهتره. من فقط می خوام از دست گیرهای مامان خلاص بشم.

ده دقیقه بود که کنار خیابون نگه داشته بود. آروم بهش گفتم:

- نمی خواین راه بیفتید؟

- چرا، چرا ببخشید حواسم پرت شده بود.

دوباره ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

سرم رو انداختم پایین. از چیزی که می خواستم بپرسم خجالت می کشیدم. خب حق داشتیم تو کل بیست و سه سال زندگیم به غیر از خشایار با مرد دیگه ای حرف نزده بودم و اگر هم زده بودم فقط در حد سلام و علیک بود.

- توهان خان؟

بازم مثل دفعه ی قبل بهم نگاه کرد و گفت:

- بله؟

- ما که، ما که قرار نیست...

وسط حرفم پرید و گفت:

- نه. می دونم چی می خوای بپرسی. نه، من و تو فقط مثل دو تا دوستیم، فقط همین!

نفس راحتی کشیدم که از چشم توهان دور نمود. لبخند بانمکی زد. بهش نگاه کردم دوباره چال گونه هاش درست شده بود. خیلی دلم می خواست چال گونه اش رو بب*و*سم و تو دلم به خاطر این خواسته ی مسخره ام به خودم فحش دادم.

بالاخره رسیدیم. می خواستم پیاده بشم که آروم گفت:

- گلیا؟

سرجام نشستم و نگاهش کردم.

- ببین از این به بعد من توهانم تو گلیا! فقط تو شرکت باید همدیگه رو با فامیل صدا بزنینم. قبول؟

آروم گفتم:

- آخه...

- ببین ما قراره یک سال با هم زندگی کنیم. نمی شه به هم دیگه بگیم آقای راد یا خانم امیدی که! تو فکر کن من یکی از دوستاتم.

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- من هیچ وقت دوستی که پسر باشه نداشتم.

جوابی نداد. سرم رو بلند کردم تا بفهمم چرا جواب نداده که دیدم داره با تعجب نگاه می کنه. خیلی سعی کرد جلوی خودش رو بگیره تا پوزخند نزنه، ولی نتونست. می دونستم باور نمی کنه، ولی من حقیقت رو گفته بودم.

با صدای آرومی خداحافظی کردم و از ماشین بیرون اومدم. رفتم به سمت خونه و وقتی برگشتم عقب و به توهان نگاه کردم، بهم اشاره کرد که برم تو. با سر باشه ای گفتم و دوباره رفتم سمت خونه. جلوی در رسیده بودم که دوباره برگشتم توهان رفته بود. نگران بودم، نگران از این که نتونم، نتونم به توهان کمک کنم. ولی من می تونستم، باید می تونستم!

کلید خونه رو از توی کیفم در آوردم رو در و باز کردم.

نرگس روی پله ها نشسته بود. تا منو دید با قیافه ی عصبی اومد طرفم. چند قدم عقب رفتم و داد زد:

-سلام زن داداش!

-زن داداش و کوفت، زن داداش و درد، زن داداش و مرض!

-چی می گی نرگس؟ من که خبر دادم می رم خونه ی تارا این ها.

-آخه دختر ابله آدم پا می شه می ره خونه ی خواستگارش؟

-خب به من چه! اون ها اصرار کردن، مجبور شدم برم.

یهو نرگس با شادی پرید کنارم و گفت:

-خب خونه شون چه شکلی بود؟ بزرگ بود؟ چند تا ماشین داشتن؟

از خنده ریشه رفتم. معلوم نبود عصبانیه یا خوشحال! دیوونه است بابا.

خودش هم خنده اش گرفته بود، یهو جدی شد و گفت:

-گلیا با کی اومدی خونه؟

سرم رو انداختم پایین. می دونستم به خشایار نمی گه، ولی خجالت می کشیدم بهش بگم.

-با، با توهان خان.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-آخه، لا اله الا الله... نمی گی خشایار خونه باشه ببینت؟

لب و لوجه ام آویزون شد و با ناراحتی گفتم:

-خب به من چه؟ نمی داشتن خودم بیام.

-خب حالا ناراحت نشو، بیا تو. برات یه چیزی که خیلی دوست داری درست کردم.

ناراحتیم رو فراموش کردم و گفتم:

-چی؟

-حالا تو بیا تو.

-باشه.

همین طور که داشتم می رفتم توی خونه با خودم فکر می کردم، خوبه که نرگس چیزی به خشایار نمی گه وگرنه می دونستم که خشایار الم شنگه به پا می کنه! خانواده ی مذهبی نبودیم، ولی یه چیزایی رو خیلی رعایت می کردیم و همیشه در روابطم با آقاییون حد نگی می داشتم و هیچ وقت دوست پسر یا همچین چیزی نداشتم، چون احتیاجی نداشتم. من با این که محبت مادرانه یا پدرانه ندیده بودم، ولی خشایار هیچ وقت از محبت برام کم نداشته بود!

رفتم تو اتاقم و لباس هام رو عوض کردم، روی تختم دراز کشیدم و به توهان فکر کردم. نرگس آرام اومد تو اتاقم و گفت:

-چشمات رو ببند.

-چرا؟

-تو ببند!

معلوم نبود دوباره چه کلکی سوار کرده. چشممو بستم. نرگس گفت:

-هر وقت گفتم باز کن. یک، دو، سه، باز کن!

چشمم رو باز کردم و تقریبا جیغ کشیدم.

-وای، عاشقتم نرگس. عاشقتم!

نرگس برام لواشک درست کرده بود؛ من عاشق چیزای ترشم، مخصوصا لواشک های نرگس؛ چون از بس که ترشن! رفتم سمت نرگس و صورتش رو این قدر ب*و*سیدم که خودم حالم بهم خورد، چه برسه به نرگس بیچاره!

دوباره روی تخت خوابیدم و شروع کردم به خوردن لواشک. نرگس با من گفت:

-راستش، راستش یه چیزه دیگه هم هست.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-چی؟

رو صندلی میز کامپیوترم نشست و گفت:

-گلیا من، من، من حامله ام!

انگار برق گرفت من رو. باورم نمی شد، همین طوری به نرگس خیره شده بودم!

-شو... شوخی می کنی دیگه، نه؟

لبخندی زد و گفت:

-نه، داری عمه می شی گل گلی جون!

از تخت اومدم پایین و فقط داد می کشیدم:

-هورا! آخ جون! خدا شکرت، خدا نوکرتم، خدا!

نرگس از خنده غش کرده بود.

یهو در اتاق باز شد و خشایار اومد تو و با تعجب به من که شکل دلقک ها شده بودم نگاه کرد و گفت:

-این جا چه خبره؟

خودم رو انداختم تو بغل خشایار و گفتم:

-خشایار عاشقتم؛ خیلی ماهی؛ ممنون!

خشایار سعی می کرد من رو آرام کنه در همون حال گفت:

-چی شده؟

دست از ورجه و رجه برداشتم و بهش نگاه کردم. داشت با تعجب نگاهم می کرد. دستم رو به علامت خاک تو سرت بردم بالا و گفتم:

-خاک تو سرت کنن خشایار. واقعا نمي دوني چي شده!؟

-به پير به پيغمبر اگه خبر داشته باشم!

-واقعا نمي دوني قراره بابا بشي؟

با شوک نگاهم کرد. مي دونستم عاشق بچه است. خشایار از نگاه کردن به من دست برداشت و به نرگس خیره شد، مي دونستم بايد تنهاشون بذارم. پس سریع از اتاق اومدم بیرون و در رو آرام بستم.

رفتم تو آشپزخونه و از اون جا داد زدم:

-آخه اصلا فکر من رو نمي کنيد؟ شماها که شب اون جا موندگار شديد، حالا من شب کجا کپه ي مرگم رو بذارم؟

صدای خنده شون رو شنيدم. واقعا خوشحال بودم، داشتم عمه مي شدم. اين بهترين خبريه که تو کل عمرم بهم داده بودن!

روي مبل نشسته بودم و کتاب مي خوندم، ساعت نزديک یک ظهر بود. ساعت دوازده از شرکت برگشته بودم. امروز به غير از فرناز هيچ کس توي شرکت نبود. خشایار و نرگس هنوز بيدار نشده بودن.

ديشب مجبور شدم روي مبل بخوابم. گردنم يه دردي گرفته بود که خدا مي دونه!

صدای پا شنيدم. سرم رو بلند کردم و نرگس رو ديدم که آرام آرام راه مي رفت.

تقريبا داد کشيدم:

-سلام!

انگشتش رو گذاشت روي بينيش و گفت:

-گلپا آرام، خشایار خوابه.

خنديدم و دوباره داد زدم:

-ديشب خوش گذشت؟

سريع اومد جلوم و دستش رو گذاشت روي دهنم. خنده ام گرفته بود. مي دونستم چه قدر عاشق خشایاره. حاضر بود بميره ولي خار توي دست خشایار نره! دستش رو از روي دهنم برداشت و کنارم نشست. چشماش از خوشحالي برق مي زد. خنديدم و گفتم:

-چيه؟ چرا چشماش پرژکتور مي زنه؟

-ديوونه!

شيطون خنديدم و گفتم:

-منم يا تو؟

-برو بابا!

لبخند مهربوني زدم و گفتم:

-راستش رو بگو!

سرس رو انداخت زير و گفت:

-مي دوني گلپا، دلم براي خشایار خيلي تنگ شده بود. خيلي وقت بود که...

بقيه ي حرفش رو ادامه نداد و عوضش گفت:

-تو چي؟ فکر کنم دلت يه جايي گير کرده ها!

خندیدم و گفتم:

-خیرم، اصلا این جور نیست!

-آره جون خودت!

می خواستم جوابش رو بدم که صدای خشایار و شنیدم:

-صبح بخیر!

برگشتم و با حالت مسخره ای نگاهش کردم و گفتم:

-صبح؟ واقعا تو به ساعت یک ظهر می گی صبح؟

-خُب بابا. ظهر بخیر!

خشایار دستش رو انداخت رو شونه ی نرگس و روی مبل نشست. داد زد:

-هوایی مبل دو نفرستا نه چهار نفره!

خشایار خندید و گفت:

-اولا هوئی تو کلاهد. دوما شمردن بلد نیستی؟

-شمردن خیلی ام خوب بلدم. ولی تویی یوفالو به اندازه ی دو نفر آدمی!

نرگس بلند شد و با خنده گفت:

-من برم برای ناهار یه چیزی درست کنم!

-هه هه هه! زحمت می کشی!

خشایار گوشم رو گرفت و یه ذره پیچوند و گفت:

-هی هی هی! با زن من درست حرف بزنا!

منم با ناخونای بلند چهارگوشم، دستش رو چنگ انداختم و گفتم:

-زن داداش خودمه!

نرگس رفت و من و خشایار همچنان به بحث کردن ادامه می دادیم.

خشایار بالاخره کم آورد و گفت:

-باشه باشه! هرچی شما بگین، فرمانده شما هستین!

-اون که معلومه من فرمانده ام!

هر دو تامون خندیدیم.

بعد از چند دقیقه که آرام گرفتیم خشایار گفت:

-گلیا؟

-بله؟

-درباره ی توهان چه تصمیمی گرفتی؟

با این که با خشایار خیلی راحت بودم ولی صحبت کردن درباره ی این مسایل برام سخت بود. سرم رو انداختم پایین، نمی دونستم چه جور بی بهش بگم می خوام با توهان ازدواج کنم! دستش رو گذاشت زیر چونه ام و سرم رو آورد بالا. توی چشمای قهوه ایش نگاه کردم؛ چشماش مهربون بود، مثل همیشه!

یه خورده نگاهم کرد و گفت:

-پس می خوای بری؟ دیگه خانم شدیا. یادته بچه بودی می گفتمی من می خوام شوهر کنم؟ بهت می گفتم هر وقت بزرگ شدی، هر وقت خانم شدی اون وقت شوهر کن؟

بغض کردم. چونه ام می لرزید. خشایار رو با دنیا عوض نمی کردم! گفت:

-هی هی هی! نیبم اشکت رو خانم کوچولو! می دونستم یه روز بزرگ می شی! می دونستم یه روز خانم می شی! می دونستم یه روز از پیشم می ری! ولی ای کاش این قدر زود بزرگ نمی شدی. ای کاش همیشه مال خودم می موندی. ای کاش...

دیگه ادامه نداد. می تونستم بفهمم آگه یه خورده دیگه ادامه بده گریه اش می گیره.

یک هفته گذشت. توی این یه هفته خشایار زنگ زد به آذر جون این ها و گفت جواب من مثبته. تارا اومد خونمون و کلی از من تشکر کرد، ولی نباید این قدر از من تشکر می کرد! درسته که من می خوام به برادرش کمک کنم، ولی خودم هم سود می کنم!

به آرزویی که از همون اول بچگیم داشتم می رسم! درس خوندن توی یکی از بهترین دانشگاه های دنیا برای من خیلی آرزوی بزرگیه!

امروز قراره توهان این ها بیان این جا، یک جورایی بله برونه. از امشب به بعد من و توهان نامزد هم دیگه می شدیم. توی شرکت هیچ اتفاق خاصی نیفتاد! دخترا می گفتن توهان و اهورا معمولاً نمیان شرکت، چون توی بیمارستان سرشون شلوغه. شهریار هم معمولاً همش سرش توی پرونده ها بود. نمی دونم چرا، ولی یک جورایی ازش می ترسیدم!

با صدای نرگس به خودم اومدم.

-گللیا! هنوز حاضر نشدی؟ آخه دیوانه، این ها تا یک ساعت دیگه می رسن تو هنوز حتی لباسم نپوشیدی؟ آخه من از دست تو چه کار کنم؟

رفتم جلو و روی زانوام نشستم و شکمش رو ب*و*سیدم و گفتم:

-حرص نخور زن داداش، برای این کوچولو خوب نیست! چشم غلط کردم، همین الان حاضر می شم.

نرگس یه نگاه بد بهم کرد و گفت:

-بجنب!

سریع رفتم سمت مدم. یه شلوار نخی سفید با مانتوی خفاشی سفید و یه شال سفید پوشیدم. با ترس و لرز یه خط چشم مشکی کشیدم. ای بدک نشده بود! برق لیم رو هم زدم و توی آینه به خودم نگاه کردم. خدا وکیلی سفید خیلی بهم می اومد، خیلی خوشگل شده بودم!

رفتم پایین و رو به نرگس گفتم:

-نرگسی خوب شدم؟

نرگس برگشت و نگاهم کرد و گفت:

-آخه دختر تو چه فکری پیش خودت کردی که یه دست سفید پوشیدی؟ شدی عین میتی که کفن پوشیده!

سرم رو انداختم پایین و با ناخنم بازی کردم و بدون این که بفهمم چی می گم، گفتم:

-آخه می دونی، توهان رنگ سفید رو خیلی دوست داره!

بعد از پنج دقیقه فهمیدم چه سوتی دادم! سرم رو بردم بالا و به نرگس که سعی می کرد نخنده نگاه کردم. نتونست خودش رو کنترل کنه و زد زیر خنده.

بهش چپ چپ نگاه کردم و گفتم:

-مرض!

-!؟ آقا توهان سفید دوست دارن؟ آره؟ دیگه چی دوست دارن؟

-خیلی بی مزه ای نرگس!

سرش رو برده بود بالا و غش غش می خندید. خشایار اومد توی آشپزخونه و گفت:

-این ها تا پنج دقیقه دیگه می رسن، اون وقت شما نشستین دارین می خندین؟

نرگس خودش رو جمع و جور کرد و با خنده گفت:

-بیخشید. الان حاضر می شیم!

نرگس سریع وسایل پذیرایی رو آماده کرد و در همون لحظه، زنگ در رو زد. خشایار در رو باز کرد و من و نرگس هم برای استقبال جلوی در ایستادیم.

اول آقای راد اومد و پشت سرش آذر جون و تارا. تارا بهم چشمک زد و منم ریز خندیدم. آخر سر توهان اومد، سرتا پا قهوه ای پوشیده بود! شلوار لی قهوه ای، با یه پیراهن به رنگ قهوه ای سوخته! انگار خوشش نمی اومد لباس گشاد بپوشه!

سبد گل بزرگی دستش بود. با لبخند گل رو ازش گرفتم و گفتم:

-ممنون. خیلی زحمت کشیدید!

نشستن. آذر جون گفت:

-عروس قشنگم، بیا کنار خودم بشین ببینم.

یعنی داشتم از خجالت می رفتم توی زمین! آروم بلند شدم و رفتم پیش آذر جون. تارا دستش رو گرفته بود جلوی دهنش و می خندید. می دونستم داره مسخره ام می کنه، به خاطر همین زیر لبی گفتم:

-کوفت!

آذر جون رو کرد به خشایار و گفت:

-دیدي گل پسر؟ دیدي می خوایم خواهرت رو ببریم؟

خشایار خندید و گفت:

-ای بابا، با میل خودش که نمی خواد بیاد! حتما شما شستشوی مغزیش دادین!

آذر جون اخم کرد و گفت:

-دیگه مال خودم شده. به تو هم نمی دمش!

مثل بچه ها کل کل می کردن که یهو تارا پرید وسط حرفشون و گفت:

-ای بابا! اصلا مال خودمه.

آقای راد خندید و با اشاره به توهان گفت:

-بابا صاحب اصلیش هیچی نمی گه، شما دارین درباره ی چی بحث می کنین؟

سرم رو انداختم زیر. می دونستم شکل لبو شدم! آذر جون چشم غره ی بامزه ای به خشایار رفت و گفت:

-مال خودمه. ایناها اینم نشونش!

یه جعبه ی خیلی قشنگ از توی کیفش در آورد و گفت:

-می دونم خیلی کوچکه، بعدا باید خودتون یکی بخرید ولی...

جعبه رو باز کرد و رو به من گفت:

-خوشت میاد گلیا جان؟

به انگشتر نگاه کردم؛ حلقه اش طلای سفید بود، با یه الماس آبی رنگ روش. واقعا خیلی قشنگ بود!

سرم رو بلند کردم و صورت آذر جون رو بب*و*سیدم و گفتم:

-ممنون آذر جون، خیلی قشنگه!

آذر جون دست چپم رو آورد بالا و حلقه رو آروم کرد توی انگشتم. سردی حلقه رو به خوبی حس می کردم. یاد شعر فروغ افتادم.

«دخترک خنده کنان گفت که چیست،

راز این حلقه ی زر؟

راز این حلقه که انگشت مرا،

این چنین تنگ گرفته است به بر؟

راز این حلقه که در چهره ی او،

این همه تابش و رخسندگی است!

مرد حیران شد و گفت:

حلقه ی خوشبختی است، حلقه زندگی است!

همه گفتند: مبارک باشد!

دخترک گفت: دریغا که مرا،

باز در معنی آن شک باشد!

سال ها رفت و شبی،

زنی افسرده نظر کرد بر آن حلقه ی زر،

دید در نقش فروزنده ی او،

روزهایی که به امید وفای شوهر،

به هدر رفته، هدر!

زن پریشان شد و نالید که وای!

وای، این حلقه که در چهره ی او،

باز هم تابش و رخسندگی است،

حلقه ی بردگی و بندگی است!»

آروم زیر لب شعر رو با خودم زمزمه کردم. آذر جون دوباره صورتم رو ب*و*سید و زیر گوشم گفت:

-این رو مادر بزرگ توهان موقع مرگش داد به من تا بدمش به زن توهان. ولی نمی دونم چرا هیچ وقت دلم نخواست بدمش به آهو! به نظرم لیاقتش رو نداشت. ولی تو داری، خیلی هم داری!

سرم رو آوردم بالا و گفتم:

-ممنون آذر جون، خیلی خیلی ممنون!

تارا گفت:

-مامان اون یکی رو هم بده دیگه!

آذر جون لبش رو گاز گرفت و گفت:

-ای وای اصلا داشت یادم می رفت!

یه جعبه ی دیگه از توی کیفش در آورد و داد دستم و آروم گفت:

-این رو خود توهان گرفته، گفت بدمش به تو!

در جعبه رو باز کردم. یه گردنبند نقره بود با پلاک T شکل که با مروارید های ریز تزیین شده بود. به توهان نگاه کردم، آروم چشمکی زد. لبخندی زد و زیر لب گفتم:

-ممنون!

یه بار چشمش رو باز و بسته کرد. این دفعه بلند گفتم:

-ممنون، واقعا خیلی قشنگه!

تارا گفت:

-خُب بده برات ببندمش!

و بعد از جاش بلند شد و اومد سمت من. گردنبند رو که بست همه دست زدن. دوباره جو آروم گرفت، همه شروع کردن به حرف زدن. آذر جون یهو گفت:

-شما دو تا نمی خواین برین توی اتاق با هم حرف بزنین؟

-آخه...

آذر جون ادامه داد:

-پاشین، پاشین! برین حرف بزنین، یالا!

من و توهان به هم نگاه کردیم که دوباره آذر جون گفت:

-د پاشین دیگه!

پاشدیم و رفتیم سمت اتاقم. دوباره همون حال قبلی رو داشتیم؛ کف دستام عرق کرده بود، قلبم تند تند می زد! نمی دونم چرا هر وقت نزدیک به توهان بودم، استرس می گرفتم. مثل دفعه ی قبل، من نشستم روی تخت و اون هم نشست روی صندلی.

چند دقیقه نگاهم کرد و گفت:

-فردا میام دنبالت تا بریم دنبال کارها.

-فردا؟

-آره. آدی جون خیلی عجله داره! می خواد دو هفته دیگه عروسی کنیم.

تقریباً داد زد:

-دو هفته دیگه؟

با سر، آره ای گفت. با ناراحتی نگاهش کردم. به نگاه عصبی بهم کرد و گفت:

-اون طوری نگاهم نکن، تقصیر من نیست.

-مگه چه جور ی نگاهت کردم؟

لبخند کجی زد و با لحن شیطونی گفت:

-عین یه وزغ کوچولو!

واقعا یه دقیقه کپ کردم! انتظار نداشتم همچین حرفی بزنه!

پس می خواست لجبازی کنه؟

-بی نمک!

-آخ من چه قدر بی نمکم! پس چرا سعی می کنی نخندی؟

-خیلی پر رویی.

-لازم به ذکر نیست، می دونم!

توهان به قیافه ی عصبانیم خندید و گفت:

-خُب بهتره دیگه بریم، فکر کنم حرف های عاشقونمون تموم شد!

خنده ام گرفته بود ولی نباید می خندیدم. از جام بلند شدم و با حرص گفتم:

-حتی یه لحظه هم نمی تونم تحملت کنم!

-چه تفاهمی، منم همین طور!

با هم از توی اتاق اومدیم بیرون. آذر جون اول از همه ما رو دید و با ذوق و شوق گفت:

-بچه ها عروسی رو گذاشتیم برای پنجشنبه ی دوهفته ی دیگه! شما که مشکلی ندارین؟

من و توهان باهم گفتیم:

-نه، همون روز خوبه!

آذر جون بلند خندید و گفت:

-خیلی خوبه، خیلی! خُب پس از فردا باید برین دنبال کارها. فقط یه چیز می مونه.

نرگس با تعجب پرسید:

-چی؟ همه چیز رو که گفتیم!

-مهریه!

خشایار خندید و گفت:

-اوه! مهریه رو کی داده کی گرفته؟

-نه خشایار جان، حتما باید مهریه ی گلیا جان رو تعیین کنیم. اصلا هرچی خود گلیا جان بگه.

همه ی چشم ها روی من زوم شده بود. دهنم کف کرده بود!

با من گفتم:

-والا... والا... من... نمی... نمی دونم!

توهان پرید وسط حرفم و گفت:

-اجازه هست من بگم؟

خشایار گفت:

-آره بگو!

-من خیلی دوست دارم مهریه ی گلیا هزار و پونصد سکه باشه، با یه ویلا توی شمال. البته اگه کمه می تونین بهش اضافه کنین، ولی حق ندارین ازش کم کنین!

دهنم باز موند. این چی می گفت؟ یعنی چی؟ قرار ما چیز دیگه ای بود!

آذر جون گفت:

-من که موافقم!

خشایار و نرگس هم تایید کردن. سریع گفتم:

-نه نه! آخه...

آذر جون سریع پرید وسط حرفم و گفت:

-دیگه نه نیار گلیا خانم. همین که توهان گفت!

چشم غره ای به توهان که داشت می خندید رفتم و گفتم:

-چشم، هرچی شما بگین!

همه دست زدن. کم کم توهان و آقای راد بلند شدن و به تارا و آذر جون هم گفتن بلند شن.

خشایار گفت:

-آخه آقای راد، فردا که پنجشنبه است، شما نه مطب می رین نه بیمارستان نه شرکت! پس بمونین دیگه!

آقای راد دست خشایار رو فشار داد و گفت:

-ممنون خشایار جان، ولی فردا من به جای توهان باید برم شرکت. توهان هم که باید بیاد دنبال گلیا جان، پس بهتره بریم دیگه.

-باشه هر جور خودتون راحتید!

موقعی که توهان می خواست از من خداحافظی کنه، گفت:

-فردا ساعت هفت این جام که بریم آزمایشگاه، بعدش هم بریم خرید. آماده باش.

-باشه. خداحافظ.

-خداحافظ.

تا توهان این ها رفتن، نرگس سریع پرید کنارم و دستم رو گرفت توی دستش و به حلقه خیره شد و گفت:

-واو! الماس اصله. عجب خر پولایی هستن!

بعد سریع به گردنبنده که توی گردنم بود نگاه کرد و با لحن بامزه ای گفت:

-خدایا عجب شانسی داره این دختر! این توهانی که من می بینم فکر کنم از همین حالا، تا شب عروسی دقیقه شماری کنه!

اخم کردم و گفتم:

-اون وقت چرا؟

-آخه خره، این یارو برات پلاکی خریده که حرف اول اسم خودشه! حتما خیلی دوستت داره دیگه.

واو! نرگس راست می گه ها! چرا دقت نکردم که حرف اول اسم توهان T؟ من چه قدر خنگم!!

نرگس داد زد:

-گلایا!

-ا دیوونه چرا داد می زنی؟

-برای این که دو ساعت دارم صدات می کنم، همش توی هیروتی!

-خُب باشه، ببخشید! حالا بفرمایید چه کارم داشتید؟

-آها. می گم گلایا، تو آمادگی داری دو هفته دیگه ازدواج کنی؟

-تو نگران من نباش! من آمادگی رو دارم.

نرگس سریع بحث رو عوض کرد و گفت:

-گلایا فردا که می خوای با توهان بری بیرون، ولی پس فرداش باید با من بیای بریم برای عروسیت لباس بخریم!

و بعد با عشوه ادامه داد:

-ناسلامتی من زن داداش عروسم، باید چشم های فامیل شوهرت رو از کاسه دربیاریم!

به حالت های بامزه اش بلند خندیدم و بغلش کردم و گفتم:

-عاشقتم نرگسی!

سرم رو ب*و*سید و گفتم:

-منم عاشقتم وروجک! راستی گلایا، نکنه بری خونه شوهر ما رو یادت بره ها!

مشتی توی بازوش زدم و با ناراحتی گفتم:

-نرگس، این چیزا چیه می گی؟

در همین حین گوشیم زنگ خورد. سریع از جام بلند شدم و گوشیم رو از روی میز برداشتم.

نرگس با خنده گفت:

-فکر کنم یه آقایی پشت خطه که رنگ سفید هم خیلی دوست داره! مگه نه؟

آروم زیر لب گفتم:

-خل و چل!

-خودتی عزیزم!

همین طور که می خندیدم، رفتم سمت اتاقم و گوشی رو جواب دادم. تارا بود!

تا صدای الوی من رو شنید گفت:

-به به، سلام علیکم زن داداش! حال شما؟

-سلام، چه طوری؟

-ممنون، تو خوبی؟

-آره منم خوبم! چه خبر؟

-والا بی بی سی اعلام کرده دکتر مملکت، جناب آقای امیر توهان راد، خود را درون اتاق زندانی کرده است و دو عدد قرص آرام بخش مصرف کرده است!

-امیر توهان؟

-آره دیگه! اسم اصلیه توهان، امیر توهانه ولی ما ساده اش کردیم بهش می گیم توهان.

-آخه نه این که اسمش خیلی ساده است، یه امیرم داره!

تارا خندید و گفت:

-گلیا هیچ وقت توهان رو امیر صدا نکن، باشه؟

-چرا؟

-چون آهو همیشه امیر صداش می کرد. اگه بهش بگی امیر، می زنه لهت می کنه!

-عجب داداش مزخرفی داری ها!

-آهای دربارہ ی داداش من درست حرف بزنا!

-باشه بابا، مال بد بیخ ریش صاحبش!

-هه هه هه! اگه مال بد بود که توی هوا نمی زدنش. دخترها براش سر و دست می شکنن!

-حُب معلومه براش سر و دست می شکنن! یه خر صد در صد عاشق یه خر دیگه می شه. چیزی هم که زیاده خـر!

-یکیش هم تو!

-آره دیگه، من اگه خر نبودم که نمی خواستم با داداش تو ازدواج کنم!

-بابا اصلا آتش بس، خوبه؟ من تسلیمم!

-قبول، خوبه!

- راستی گلیا، منم فردا با شماها میام خرید!

- وای؟ چرا؟

- چرا داره؟

- بابا آخه ما تا به حال ندیدیم خواهر شوهر برای خرید عروسی دو نفره ی زن و شوهر بره!

- خُب دلیل داره که من می خوام بیام!

- چه دلیلی؟

- این که توهان از خرید کردن هیچی سرش نمی شه و کلا توی این یه مورد هیچی نمی دونه! تنها چیزی که توهان می تونه خوب بخره، لباسه. چون مارک ها و جنس های خوب رو می شناسه، همین!

- آها. اون وقت من که چلاغ نیستم! خودم می دونم چی می خوام بخرم دیگه!

- نه بابا؟ انگار دوست داری با توهان تنها باشی!

- تازه یادم افتاد که فردا باید با توهان چندین ساعت تنها می بودم. پس سریع گفتم:

- حالا که دارم دقت می کنم، می بینم بهتره تو هم بیای. پس حتما بیا، باشه؟

- تارا بلند خندید و گفت:

- ای به چشم! آخ آخ گلیا! من دیگه باید برم. فردا می بینمت عزیز، خداحافظ.

- خداحافظ.

روی تختم دراز کشیدم و گردنبنده T شکلم رو توی دستم گرفتم. داشتم چه کار می کردم؟ دارم با زندگیم چه کار می کنم؟ چرا می خوام با توهان ازدواج کنم؟ برای پول؟ برای درس؟ نه! من آگه می مردم هم حاضر نبودم این کار رو بکنم! پس چرا؟ پس چرا می خوام با اون ازدواج کنم؟ نمی دونم، نمی دونم!

«گلیا نکنه تو...»

نه! من هیچ احساساتی جز ترحم به اون ندارم، این رو با اطمینان می گم!

«گلیا تو می تونی با کسی ازدواج کنی که دوستت داره!»

نمی خوام، نمی خوام! من می خوام درس بخونم، همون آرزویی که توی کل عمرم داشتم!

«گلیا داری اشتباه می کنی!»

سرم رو تکون دادم و این افکار رو از سرم بیرون کردم. دیگه داشتم دیوونه می شدم! بهتره یه روانپزشک پیدا کنم!

ولی... ولی آگه به قولش عمل نکنه چی؟

دستم رو گذاشتم روی گوش هام و داد زدم:

-خفه شو! اون به من قول داده که بهم دست نزنه!

«دختره ی ابله، اون می تونه به راحتی بزنه زیر قولش!»

-خفه شو! خفه شو! ازت خواهش می کنم خفه شو!

«گلیا تو احمقی، اون بدبختت می کنه! بدبختت می کنه! بدبخت، بدبخت، بدبخت!»

با صدای جیغی که کشیدم از خواب بیدار شدم. خشایار و نرگس کنارم بودن. بغض کردم، چونه ام می لرزید!

شروع کردم به گریه کردن. هق هقم هر لحظه بیشتر می شد.

خشایار محکم بغلم کرد و گفت:

-هیش! هیچی نیست عزیزم. آروم باش، آروم! فقط یه خواب بود عزیزم، تموم شد! تموم شد عزیزم، آروم باش!

نرگس با نگرانی گفت:

-خشایار تو برو بخواب، فردا باید بری بیمارستان. برو بخواب، خسته ای! من پیشش هستم.

خشایار با ناراحتی گفت:

-نمی خواد، فردا هم نمی رم! می خوام پیش گلیدا...

وسط حرفش پریدم و با هق هق گفتم:

-داداشی برو بخواب، من حالم بهتره. فقط خواب دیدم. برو!

-باشه عزیزم، من می رم! ولی اگه نتونستی بخوابی صدام کن. باشه عزیزکم؟

-با... باشه!

خشایار رفت و نرگس نشست پهلو و گفت:

-بیا عزیزم، بیا این لیوان آب رو بخور حالت بهتر می شه.

لیوان آب رو ازش گرفتم و یه نفس همه اش رو خوردم. تمام بدنم عرق کرده بود.

به نرگس نگاه کردم و ازش پرسیدم:

-نرگس ساعت چنده؟

-چهار.

-می خوام برم دوش بگیرم.

-این موقع؟

-آره، حالم خوب نیست می خوام برم زیر دوش آب سرد.

-سرما می خوریا!

-نرگس بذار برم، تو رو خدا!

-باشه. بذار کمکت کنم!

با کمک نرگس بلند شدم و رفتم حمام. واقعا به دوش آب سرد احتیاج داشتم! این قدر فکر های الکی کرده بودم که همچین خوابی دیدم!

بالاخره از حمام اومدم بیرون. نرگس روی میبل خوابش برده بود. آروم یه پتو روش انداختم و رفتم لباس پوشیدم. هرکاری کردم نتونستم دوباره بخوابم! روی زمین نشستم و به حلقه ای که توی دستم بود خیره شدم.

آذر جون می گفت من لیاقت این حلقه رو دارم. واقعا دارم؟ من که دارم به همشون دروغ می گم. من که دارم به برادرم دروغ می گم! من که دارم به نرگس که همیشه محرم اسرارم بوده دروغ می گم لیاقت این انگشتر رو دارم؟ این انگشتری که می تونست نشونه ی یه عشق واقعی باشه! این انگشتری که می تونست دست یه دختری باشه که عاشقه! من لیاقتش رو ندارم! واقعا لیاقتش رو ندارم!

چی می شد آگه به عشق بین من و توهان وجود داشت؟ یعنی ممکن بود؟ آگه آهو وجود نداشت، توهان می تونست عاشق من بشه؟ نمی دونم، نمی دونم سلیقه ی توهان توی انتخاب زن ها چه جوریه!

دیگه هوا روشن شده بود. به ساعت نگاه کردم، شیش و ربع! وایی فکر نمی کردم این قدر زود گذشته باشه! آروم جوری که نرگس بیدار نشه بلند شدم و رفتم توی اتاقم، باید حاضر می شدم!

کنار کمدم ایستاده بودم و لباس هام رو زیر و رو می کردم. می خواستم پیش توهان خوب به نظر بیام. چراش رو خودم هم نمی دونستم!

اواخر آذر بود، هوا سرد شده بود. به خاطر همین پالتوی شکلاتی رنگم رو برداشتم، با شلوار لوله تفنگی مشکی ام و یه شال ضخیم شکلاتی. تصمیم گرفتم بوت های پاشته بلند قهوه ایم و بپوشم. قدم در برابر توهان خیلی کوتاه بود! با این که همیشه جزو دخترای قد بلند حساب می شدم، ولی کنار توهان مثل جوجه بودم؛ هم از نظر قدی هم از نظر هیکی از توهان خیلی کوچیک تر بودم!

تقصیر من نبود که اون خیلی گنده بود.

از فکر و خیالات دراوادم و لباس هام رو عوض کردم. رفتم جلوی آینه. به قول نرگس خوب تیکه ای شده بودم! یه رژ طلاهی برداشتم و مالیدم به لبام. سایه ی خیلی کمرنگ مسی هم زدم. می ترسیدم بد بزنم و خراب کاری کنم! یه روز باید از نرگس آرایش کردن رو یاد می گرفتم.

وقتی کاملا آماده شدم، یه دور دیگه خودم رو توی آینه نگاه کردم و رفتم پایین. نرگس بیدار شده بود و داشت صبحونه درست می کرد.

تا منو دید گفت:

-یا خدا! این غریبه تو خونه ی من چه کار می کنه؟

-دیوونه!

-نکنه شما قاتلی؟ نه بابا قاتل که این قدر خوشگل نمی شه! نه حتما قاتلی! وای خانم منو نکش، حداقل به بچه ی توی شیکم رحم کن!

-نرگس خل شدی؟ چه مرگته؟

-آخه دختر! تو برای این پسر این طوری تیپ می زنی، نمی گی صبرش تموم می شه؟

با اخم مصنوعی به نرگس نگاه کردم و گفتم:

-خیلی بی شعوری نرگس!

-بابا به من چه، تو خودت رو توی آینه نگاه کردی؟ نمی دونی چه هلوپی شدی که!

-هلو بودم!

-باشه هلو تر تر شدی!

-می دونم!

-اوه اوه، ساعت هفته! بدو که شوهر جانت پشت در منتظره!

-!؟ من که هنوز صبحونه نخوردم!

نرگس با غیض نگاهم کرد و گفت:

-آخه خنگ، کی وقتی می خود بره آزمایشگاه آزمایش بده صبحونه می خوره؟ چه قدر تو خنگی!

و بعد همین طور که هولم می داد و غر می زد گفت:

-من نمی فهمم کی به تو مدرک لیسانس داده؟

با کلی غرغر از خونه بیرونم کردم. دلم ضعف می رفت. خیلی گشنه ام بود! بازم دیشب شام نخورده بودم. همش تقصیر تو هان بود! هر وقت می دیدمش دیگه نمی تونستم هیچی بخورم. منم مشکل دارما!

بوت هام رو پوشیدم و رفتم توی کوچه. پرادوی تو هان کنار دیوار پارک شده بود. چه قدر وقت شناسه! فکر نمی کردم این قدر به موقع این جا باشه!

خودش رو توی ماشین دیدم. سرش رو گذاشته بود روی فرمون ماشین. معلوم بود خیلی وقته این جاست! با یه ژست مغرورانه رفتم طرف ماشین و سوار شدم.

سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد.

با پر رویی گفتم:

-چی؟ خوشگل ندیدی؟

خنده اش گرفته بود، با صدایی که سعی می کرد خنده اش رو پنهان کنه گفت:

-چه عجب مادمازل تشریف آوردن! ساعت هفت و نیمه! خیلی زود تشریف آوردین!

-دلم خواست این موقع تشریف بیارم، مشکلی داری شما؟

-خیر بنده غلط بکنم با شما مشکل داشته باشم!

و بعد زیر لب گفت:

-بچه پر رو!

بلند خندیدم و گفتم:

-خودتی!

سرش رو به علامت تاسف تکون داد و هیچی نگفت. حوصله ام سر رفت. رفتم سمت ضبط و روشنش کردم. اولین آهنگ برای عارف بود. تعجب کردم! آهنگ بعدی فرهاد بود. چشمم گرد شد! همش آهنگ های این دو نفر بودن!

-اون تو نگرد، چیزی که می خوای رو پیدا نمی کنی.

-می گم تو مطمئنی ده سال توی آمریکا بودی؟

-اولا ده سال نه و شونزده سال! من شش سال اول زندگیم رو هم تو آمریکا بودم، بعدش با بابا اومدیم این جا. دوما من عاشق صداهای قدیمی ایرانیم اون جا هم که بودم همش از این آدم ها آهنگ گوش می کردم. خواننده های مورد علاقم هم عارف و فرهادن. من عاشق صداشونم!

با این که برام توضیح داده بود ولی برای من هنوزم عجیب بود! دوباره به صدای ام تکیه دادم واقعا حوصله ام سر رفته بود! این مرتیکه هم که انگار لال مونی گرفته بود، یک کلمه حرف نمی زد!

تو هان به صورت عصبانیم نگاهی کرد و با خنده گفت:

-داشبور رو باز کن، یه سی دی توشه. بذارش توی دستگاه بشین تا دلت می خواد گوش بده!

سی دی رو با خوشحالی در آوردم و توی دستگاه گذاشتم. احسان خواجه امیری بود. عاشق صداش بودم! مخصوصا آهنگش بود که خیلی دوست داشتم!

«خودت خواستی که من مجبور باشم،

برم جایی که از تو دور باشم،
 تو پای منو از قلبت بریدی،
 خودت خواستی که من این جور باشم،
 خودت خواستی که احساسم بشه سرد،
 خودت خواستی کاریم نمی شه کرد،
 می دیدم دارم از چشمت می افتم،
 مدارا کردم و چیزی نگفتم،
 برام بودن تو بازی نبود و،
 به این بازی دلم راضی نبود و،
 از اول آخرش رو می دونستم،
 تو تونستی ولی من نتونستم،
 برات بودن من کافی نبود و،
 حقیقت این که می بافی نبود و،
 دارم دق می کنم از درد دوریت،
 می خوام مثل تو شم اما چه جوری!»!

سرم رو تکیه داده بودم به پشتی صندلی و به آهنگ گوش می دادم. با ایست ماشین سرم رو بردم بالا و به آزمایشگاه بزرگی که روبرومون بود نگاه کردم و از توهان پرسیدم:

-همین جاست؟

-آره ولی اول تو پیاده شو برو اون دم و ایستا تا من برم ماشین رو توی پارکینگ آزمایشگاه پارک کنم و بیام.

-باشه.

از ماشین پیاده شدم و رفتم دم در آزمایشگاه. چند دقیقه ایستادم ولی توهان نیامد. دیگه داشت حوصله ام سر می رفت که یه 206 قرمز جلوم ظاهر شد. چهار تا جوجه تیغی هم توش نشسته بودن! اهمیتی بهشون ندادم و سرم رو به دیوار تکیه دادم.

صدای پسر مجبورم کرد که سرم رو بیارم پایین:

-هی خانومی!

بهشون نگاه کردم و هیچی نگفتم.

یکیشون گفت:

-خانوم خوشگله بپر بالا. برات قافا لی لی می خرما!

به نشونه ی تاسف سرم رو تکون دادم و رفتم اون وتر. دنبالم اومدن! توی دلم به توهان فحش می دادم که چرا تنهام گذاشته.

دوباره صدای یکیشون بلند شد:

-بابا خانومی ناز نکن دیگه. خوب راضیت می کنیما!

صدای توهان که صدام می کرد باعث شد با ترس به عقب برگردم. دوباره شده بود عین میرغضب! اومد نزدیک و دستم رو کشید و منو برد عقب و خودش رفت سمت پسرا. تقریبا با فریاد گفت:

-کی رو می خوای راضی کنی؟ بگو تا بهت نشون بدم!

پسر که هیکل توهان رو دیده بود با تته پته گفت:

-ب... ببخشید آقا... ما... ما نمی دونستیم این... خانم..

توهان داد زد:

-حالا که فهمیدی! تا دندونات رو توی دهنت خرد نکردم گمشو!

پسر سریع گازش رو گرفت و رفت. توهان اومد سمت من و با صدای بلندی گفت:

-مگه بهت نگفتم دم آزمایشگاه ایستا؟

-به من چه؟ من همون جا ایستاده بودم که این ها اومدن. منم اومدم این ورتر!

دستم رو محکم گرفت توی دستش. شوکه شدم! هیچ وقت فکر نمی کردم همچین کاری بکنه. می خواستم دستم رو از توی دستش در بیارم اما زورم بهش نمی رسید.

با عصبانیت رفت سمت در آزمایشگاه و زیر لب غرید:

-نمی شد یه لباس بهتر بپوشی؟ بعد می گه چرا مزاحم شدن!

وا؟ این چرا چرت و پرت می گفت؟ درسته لباسم تنگ بود ولی نه تا این حدی که این می گفت! حیف که الان خیلی عصبانیه وگرنه جوابش رو می دادم! خدایی ازش می ترسیدم! وقتی عصبانی می شد خیلی وحشتناک بود.

رفتیم توی آزمایشگاه. هر دکتر یا پرستاری از کنارمون رد می شد به توهان سلام می کرد و با احترام باهاش دست می داد. پس می شناختنش! اون طوری که تارا می گفت دکتر معروفیه!

روی یکی از صندلی ها نشستیم و منتظر توهان شدم رفته بود از پرستار بپرسه کی نوبتمون می شه. بالاخره توهان برگشت. نشست کنارم و گفت:

-تا ده دقیقه دیگه نوبتمون می شه!

سری به علامت باشه تکون دادم. بعد از چند لحظه با خنده گفت:

-تو که از آمپول نمی ترسی جوجو کوچولو؟

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم:

-جوجو کوچولو؟

-آره دیگه. می دونی خیلی کوچولویی، آدم حس می کنه اگه یه ذره فشارت بده می شکنی!

-فکر اشتباهیه!

-باشه قبول کردم. راستی جواب سوال منو ندادیا!

-کدوم سوال؟

-از آمپول می ترسی؟

قیافه ی مسخره ای به خودم گرفتم و گفتم:

-مثلا داري با من ازدواج مي كني؟ حتي نمي دوني من توي دانشگاه چي خوندم! بايد به اطلاعاتون برسونم كه بنده ليسانس پرستاري دارم و اصلا از چيزايي مثل آمپول و سرنگ نمي ترسم!

قيافه ي متعجبي به خودش گرفت و گفت:

-واقعا؟ تو پرستاري خوندي؟

-آره، پرستاري خوندم!

-پس چرا يه كاري كه مرتبط با رشته ات باشه انتخاب نكردي؟

-چون دلم نخواست، مي شه بي خيال شي؟

دستاش رو به علامت تسليم بالا برد و گفت:

-ببخشيد. ديگه چيزي نمي پرسم!

توي همون دقيقه، اهورا دوست صميمي توهان، از يه اتاق بيرون اومد و خودش رو به توهان رسوند، به او دست داد و به من سلام كرد و گفت:

-خوبين گلپا خانم؟

-خيلي ممنون!

-خب خدا رو شكر. توهان تو برو جمشيد ازت آزمايش بگيره، منم خانم اميدي رو مي برم پيش خانم عسگري.

-باشه.

بعد رو به من كرد و گفت:

-گلپا، تو كم خوني داره؟

-وا؟ از كجا فهميدي؟

-هر خري پوست تو رو ببينه مي فهمه!

-خب حالا كه چي؟

-هيچي، تو آزمايشت رو كه دادي منتظر بمون كه من بيايم دنبالت. تنهايي دوباره جايي نريا! باشه؟

-باشه، باشه!

توهان رفت و منم دنبال اهورا خان رفتم. يه خانم جووني اومد پيشم و منو روي صندلي نشوند. هميشه از بچگي فقط از لحظه ي اول آمپول كه فرو مي ره توي دستم بدم مي اومد. چون كم خوني هم دارم تمام بدنم شروع مي كنه به لرزیدن و اذيت مي شم ولي برام دردناك نيست! خانم كش رو دور دستم بست و رگ دستم رو پيدا كرد و خون رو از من گرفت. دوباره مثل هميشه بدنم شروع كرد به لرزیدن.

خانم گفت:

-تموم شد عزيزم. مي توني بلند شي!

همون دقيقه توهان اومد و به خانم عسگري سلام كرد. خانم عسگري خيلي گرم باهاتش برخورد كرد و رفت. توهان مي خواست دستم رو بگيره كه نداشتم و گفتم:

-خودم مي تونم.

ولي تا پاشدم سرم گيج رفت و مجبور شدم دوباره بشينم روي صندلي.

توهان خندید و گفت:

-لجبازی نکن دختر، حالت بد می شه میفتی! بذار کمکت کنم.

یه دستم رو گرفت و بلندم کرد، ولی من بازم حالم بد شد و نشستم. توهان این دفعه هر دو تا دستم رو گرفت و بلندم کرد. بوی عطرش توی بینیم پیچید.

توهان آروم منو نشوند توی ماشین و خودش رفت اون ور خیابون.

سرم گیج می رفت. چشمام رو بستم و سرم رو تکیه دادم به صندلی. چند لحظه بعد توهان اومد توی ماشین و آب میوه ای رو جلوی صورتم گرفت و گفت:

-گلیا یه نره ازش بخور.

بهش نگاه کردم. فکر کنم چشماش نگران بود. شاید هم من توهم زده بودم!

آب میوه رو خوردم و سرم رو دوباره گذاشتم روی صندلی.

-گلیا می خوای امروز نریم خرید؟

-نه، نه! حالم الان بهتر می شه.

-آخه...

-گفتم الان حالم خوب می شه!

-باشه، تارا توی پاساژ منتظر مونه.

-پس برو که زیاد معطل نشه.

توهان ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

حالم بهتر شده بود، سرم دیگه مثل قبل گیج نمی رفت. سرم رو بلند کردم و به توهان نگاه کردم. شش تیغ کرده بود، یعنی همیشه شش تیغ می کرد. هیچ وقت ندیدم یه موی اضافی روی صورتش باشه. به قیافه اش نگاه کردم. قیافه ی خشنی داشت، یه اخمی روی صورتش بود که جذاب ترش می کرد. با صدای توهان به خودم اومدم.

-می شه این طوری نگاهم نکنی؟ حواسم پرت می شه.

-آخه نه این که خیلی هم نگاه کردنی هستی. چه از خود متشکرم هست. اه اه اه!

خندید و گفت:

-همه که می کن خیلی جذابم!

-خوشحال نشو. اعتماد به نفس کاذب دادن بهت.

سرش رو برد عقب و بلند خندید. چال گونه اش دیوونه ام می کرد.

-زهر مار!

دوباره خندید و جواب داد:

-بین خانوم کوچولو، با من لجبازی نکن. بد می بینی ها!

-مثلا می خوای چه کار کنی؟

-جوجو خاتم شما قراره یه سال تو خونه ی من زندگی کنی ها!

-خب که چی؟

-اه تو چرا این قدر خنگی؟ بچه جون من رو نگاه کن! من تو آمریکا به آدمی بودم از خود آمریکایی ها هم آزادتر بودم و هر کار دلم می خواست می کردم. مخصوصا اگه مربوط به زن ها بود. خب؟ الان گرفتی؟

تازه فهمیدم چی می گفت. به نگاه عصبانی بهش کردم و گفتم:

-خیلی عوضی هستی، می دونستی؟

تقریبا قهقهه زد و گفت:

-خیلی ممنون. ولی یه پیشنهادی بهت می کنم! زبونت رو نگاه دار وگرنه خودم می چینمش!

می دونستم هر چی بگم به جوابی می ده، پس باید از نقطه ضعفش استفاده می کردم. قیافه ی بی خیالی به خودم گرفتم و گفتم:

-خلایق هرچه لایق. تو لیاقت همون آهو خانوم رو داری!

پاش رو گذاشت رو ترمز و برگشت به طرف من. چشماش قرمز شده بود، رگ گردنش زده بود بیرون و تند تند نفس می کشید. واقعا ازش ترسیدم!

شمرده شمرده گفت:

-فقط یک بار دیگه، فقط یک بار دیگه کافیه اسم اون زنیکه رو جلوی من ببری تا خودم خفه ات کنم!

بعد داد کشید:

-فهمیدی یا نه؟

فقط سرم رو تکون دادم. واقعا ترسیده بودم. اشکم داشت در می اومد! چند دقیقه بعد موبایلش زنگ خورد. گوشی رو جواب داد و گفت:

-الو تارا، سلام ما داریم می رسیم.

- ...

-چی؟

- ...

-حالا حالش خوبه؟

- ...

-می خوای من پیام خونه؟

...

-نه نه، نمی خواد بیای خودمون یه کاریش می کنیم!

- ...

-باشه. مواظبش باش.

- ...

-آره. خداحافظ.

خیلی دلم می خواست بدونم تارا چی می گفت، ولی اگه می مردمم با این یابو حرف نمی زدم!

خودش به زبون اومد و گفت:

-حال آدی جون بد شده تارا پیشش می مونه. مجبوریم خودمون بریم خرید.

یا خدا من تا شب چه جور می این مرتیکه رو تحمل کنم؟ همه رو برق می گیره ما رو خواهر شوهر ادیسون! اینم شانسه من دارم؟

صدای نحسش دوباره بلند شد:

-گلیا؟ زبونت رو موش خورده؟ با تو دارم حرف می زنما! اصلا به درک جواب نده. بیا پایین رسیدیم!

بدون هیچ حرفی از ماشین اومدم بیرون. رو به روم به پاساژ خیلی بزرگ بود. توهان اومد کنارم و باهم رفتیم تو.

همین طور که می رفتیم سمت پاساژ صدای اس ام اس گوشیم رو شنیدم؛ طاهها بود! تنها پسری که من توی کل عمرم باهاش دوست بودم. خیلی دوست داشتم، برام درست مثل خشایار بود. هم محله ای قدیممون بود. با خشایار و من خیلی دوست بود، از بچگی با هم بودیم. دو ماه بود که ازش خبر نداشتم! نوشته بود:

«ای بی معرفت. من بهت زنگ نزدم تو نباید از من یه خبری بگیری؟»

داشتم از خوشحالی بال در می آوردم! از ته دلم طاهها رو دوست داشتم.

جواب دادم:

«سلام نارقیق. مثل این که شما باید به من زنگ می زدید ها! یادته دفعه ی آخر من بهت زنگ زدم و احوال پرسیدم؟»

دوباره گفت:

«ای الهی من قربون تو بشم سفید برفی! ببخشید، شما راست می گین. من شرمنده ام!»

طاهها هیچ وقت به اسم صدام نمی کرد. همیشه براش سفید برفی بودم!

جواب دادم:

«طاهها جان ببخشید من باید برم. شب بهت زنگ می زدم.»

گفت:

«باشه عزیزم، برو. مواظب خودت باش، خداحافظ!»

گوشی رو گذاشتم توی کیفم. ناراحتیم از یادم رفته بود ولی باز با دیدن قیافه ی این مرتیکه عصبانی شدم و سرم رو برگردوندم.

همین طور توی پاساژ راه می رفتیم ولی به هیچ مغازه ای نگاه نمی کردیم. توهان بازوم رو گرفت و کشید سمت خودش. خدا رو شکر که پاساژ شلوغ نبود!

توهان با عصبانیت گفت:

-چته تو؟ نیاوردمت این جا که به در و دیوار نگاه کنی که!

سعی کردم دستم رو از تو دستش بیرون بیارم. در همون حال گفتم:

-ولم کن، هرچی دلت می خواد برو بخر. به من چه!

دستم رو بیشتر فشار داد و گفت:

-تقصیر خودت بود. می دونم که تارا همه چیز رو برات تعریف کرده، ولی تو از قصد اسمش رو جلوم آوردی! می خواستی عصبانیم نکنی.

-ولم کن وحشی!

فشار دستش رو آورد پایین و گفت:

-بس کن! نمی خواستم سرت داد بزنم، عصبانیم کرده بودی. معذرت می خوام آگه صدام رو بلند کردم!

شده بود عین این پسر بچه های تخس که یه کار اشتباهی می کنن و بعد از مامانشون عذر خواهی می کنن. درست مثل اون ها شده بود.

دلم نرم شده بود ولی نباید بهش رو می دادم. به خاطر همین گفتم:

-حالا آگه پسر خوبی بودی می بخشمت.

آروم خندید، دستم رو ول کرد. لبخندی زد و گفت:

-از کجا شروع کنیم؟

-نمی دونم!

-اول بریم برای لباس!

-باشه بریم.

رفتیم طبقه ی بالایی پاساژ. توهان دستم رو گرفته بود و منو دنبال خودش می کشوند.

نگهش داشتم و گفتم:

-کجا داریم می ریم؟

-مغازه ی خالم!

-ا مگه آنر جون خواهر داره؟

-خاله واقیم رو گفتم!

فهمیدم خواهر مادر واقعی خودش رو می گه، ولی خودم رو زدم به کوچه علی چپ و گفتم:

-خاله واقعیت؟ یعنی چی؟

برگشت و گفت:

-خودتی! تارا همه چیز رو بهت گفته.

سرم رو انداختم پایین. توهان خندید و گفت:

-نمی خواد خجالت بکشی، خودم بهش گفتم بهت بگه.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-واقعا؟

-آره، واقعا! آگه من بهش نمی گفتم بهت بگه که امکان نداشت بهت چیزی بگه، مخصوصا درباره ی...

بقیه ی حرفش رو ادامه نداد. فهمیدم منظورش آهوست.

-چه خواهر خوبی داری!

نگاهم کرد و گفت:

-خشایارم خواهر خوبی داره!

توي دلم کیلو کیلو قند آب می کردن!

دوباره راه افتاد و ادامه داد:

-اسم خالم آنجلاست. یه خورده بد اخلاقه! آگه ازت سوالی عجیب غریب پرسید تعجب نکن، عادتشه. ممکنه یه خرده باهات بد حرف بزنه، کلا با همه این طوره! یه فروشگاه خیلی بزرگ لباس عروس داره. همه لباس هاش عالین. بهترین مارک ها و پارچه ها و طرح ها رو داره. فهمیدی؟

-آره. باشه!

رسیدیم به آخر راهرو. یه مغازه ی خیلی بزرگ لباس عروس اون جا بود به اسم فروشگاه آنجلینا!

تعجب کردم، مگه توهان نگفت اسم خالش آنجلاست؟ توهان انگار ذهنم رو خوند.

سرش رو انداخت پایین و گفت:

-اسم مادرم آنجلینا بود. خالم عاشق مادرمه! اسم مغازشم به خاطر همین آنجلیناست.

-آها.

رفتیم داخل. صدای زنگ بالای در اومد.

توهان بلند گفت:

-خاله اینجا؟ بیا ببین کی اومده!

صدای خش دار نازکی گفت:

-یه پسر تخس مغرور. باز اینجا چه کار می کنی پدر سوخته؟

توهان خندید و گفت:

-یه مهمونم آوردم!

-کنکه اون خواهر آتیش پاره ات رو دوباره برداشتی آوردی اینجا؟

لهجه ی بامزه ای داشت. خوب فارسی حرف می زد ولی کلمات رو می کشید.

توهان دوباره جواب داد:

-خیر یکی از خواهرم شیطون تر رو آوردم!

-کیه؟

-نامزدم!

یهو صدای زن قطع شد. با صدایی که از پشتم اومد برگشتم. یه خانم پیر پنجاه پنجاه و پنج ساله با چشماي درشت نقره ای رنگ! خیلی شبیه توهان بود. انگار از روی هم کپیشون کردن. فقط لب و دهن و... خانوم ظریف تر بود.

آروم گفتم:

-سلام!

لبخند کجی زد و گفت:

-می دونستم سلیقه ی توهان خوبه.

خوشحال شدم. یعنی از من خوشش اومده بود! توهان رفت جلو و پیشونیش رو ب*و*سید و گفت:

-الهي من فداات بشم خاله. اين قدر از خودت كار نكش، از شما ديگه سني گذشته!

خاله گوش توهان رو گرفت پيچوند و گفت:

-بچه پر رو. صد بار گفتم از اين شوخيا با من نكن!

توهان با خنده گفت:

-آي! اي خاله غلط كردم. گليا تو يه چيزي بگو!

خنديدم و گفتم:

-حقته.

خاله هم خنديد و گوش توهان رو ول كرد و نشست روي صندلي و رو كرد به من و گفت:

-چند كيلويي دختر؟

تعجب كردم. اين چه سوالی بود كه مي پرسيد؟

به توهان نگاه كردم كه زير لب گفت:

-بهت گفتم كه!

رو كردم به خاله و گفتم:

-پنجاه و سه!

خاله سرش رو برد بالا و غش غش خنديد و گفت:

-پنجاه و سه! خيلي بامزست! توهان مي تونه مثل پر كاه بلندين كنه. مي دوني توهان چند كيلونه؟

-نه

-هشتاد و هشت!

-وا!

رو كردم به توهان و گفتم:

-تو چرا اين قدر خيلي؟

توهان گفت:

-خيل باباته! من ورزشكارم.

خاله خنديد و گفت:

-مگه خودش نمي دونه؟

-از كجا مي خواستم بدونم؟

خاله خانم بلند خنديد و گفت:

-مگه...

توهان پريد وسط حرفش و گفت:

-خاله گليا از اون دخترا نيست. نامزد واقعيه! الانم كه اومديم اينجا به خاطر اينه كه مي خوايم براي عروسيم لباس بخريم!

خاله از جاش بلند شد و اومد جلوی من. دستش رو گذاشت روی صورتم و صورتم رو ناز کرد و گفت:

-باورم نمی شه آرزوی همیشگیم داره بر آورده می شه! دختر جون بگو که توهان راست می گه! بگو که تو واقعا داری زنش می شی!

لبخندی زدم و گفتم:

-آره خانم!

-به من بگو آنجلا.

-می شه بهتون بگم خاله؟

با تعجب بهم نگاه می کرد، انگار چیز خیلی عجیبی گفتم! اشک توی چشمامی طوسیش نشست.

با خنده گفت:

-یا مسیح! خواهرم اینجا نیست که ببینه. خواهرم اینجا نیست که عروسی پسرش رو ببینه!

توهان اومد جلو و گفت:

-اوا خاله؟ چرا فیلم هندیش می کنی؟ بابا مگه نمی خوای یه لباس قشنگ به این زن ما بدی؟

خاله گفت:

-آره، آره بیا. یه لباس مخصوص دارم برات. توهان تو همین جا منتظر باش!

توهان اخم کرد و گفت:

-نه خاله من می خوام زنم رو ببینم!

-بشین سرجات پسر. داماد که نباید قبل از عروسی عروس رو توی لباس عروس ببینه!

-چشم خاله نمیام!

به قیافه ی توهان که سعی می کرد خودش رو مظلوم نشون بده نگاه کردم و خندیدم. معلوم بود خاله رو خیلی دوست داره و هر وقت میاد پیشش این طوری شاد و شنگول می شه. شده بود عین این پسرای هفده هجده ساله!

خاله دستم رو گرفت و بردم ته فروشگاه. یه جعبه ی بزرگ صورتی رنگ رو از زیر یه میز بیرون آورد و گفت:

-بیا دخترم. همیشه دلم می خواست این رو بدم به زن توهان. یه زنی که توش خوبی ببینم! اون زنیکه ی پست فطرت جز شرارت هیچی توی چشمش نبود ولی تو پاکي و معصومیت توی چشمات موج می زنه. بازش کن، مال خودته.

در جعبه رو باز کردم. فوق العاده بود! لباسش دکلمته بود. بالاتنه ی سنگ دوزی شده داشت با یه دامن سفید خیلی بلند و پف دار. خیلی قشنگ بود! سنگ های قسمت بالا تنه اش می درخشید. واقعا خیلی قشنگ بود!

خاله با خوشحالی گفت:

-اندازه. مطمئنم! بیا برو توی اتاق پرو و بیوشش. صد در صد فوق العاده می شی!

رفتم داخل اتاق پرو و لباس رو پوشیدم. تن خورش عالی بود! قدم رو بلندتر نشون می داد و کمرم باریک تر. تنها مشکلم این بود که یه خرده زیادی باز بود. می دونستم که مهمونی های توهان این ها قاطیه، منم خوشم نمی اومد همچین لباسی رو برای چند تا مرد غریبه بپوشم!

خاله رو صدا کردم. تا منو دید گفت:

very very nice! -عالیه! ماه شدی عزیزم.

-ممنون خاله ولی...-

-ولی چی؟-

-خاله می دونی این لباس خیلی قشنگه ولی خیلی بازه! من خوشم نیامد همچین لباس بازی رو جلوی چند تا مرد بپوشم.

خاله با تحسین نگاه کرد و با لبخند گفت:

-می دونی دختر، تو همه چیز تمومی! نجیبی و پاک. اون دختره از یکی از همکاری من لباسش رو گرفت. به حدی باز و زنده بود که خدا می دونه! تازه کلی هم می گفت این لباس خیلی بسته و پوشیده است دارم توش خفه می شم. وقتی این رو می گفت دلم می خواست بهش بگم! shut up

خنده ام گرفته بود. خاله خیلی بامزه بود! در عین مهربونی و بامزگی خشن هم بود. کاملاً شبیه توهان بود. چه از نظر ظاهری چه از نظر باطنی!

دوباره یاد لباس افتادم و گفتم:

-خاله حالا من چه کار کنم؟-

-یه دقیقه ایستا دختر الان میام.

خاله با یه شال سنگ دوزی شده که سنگ هاش درست عین سنگ های روی لباس بود برگشت و گفت:

-این شالشه. فکر نمی کردم بخوایش به خاطر همین بهت ندادمش، ولی بیا! این رو که بندازی روی شونه هات دیگه راحتی.

شال رو انداختم روی شونه هام. عالی شد! الان می تونستم بگم فوق العاده شدم!

رو کردم به خاله و گفتم:

-ممنون خاله جون، خیلی ممنون! خیلی قشنگه.

-خواهش می کنم عزیزم. پس زود لباس هات رو عوض کن و بیا. توهان خیلی وقته منتظره.

-چشم. الان میام.

سریع لباس هام رو عوض کردم و رفتم بیرون. خاله بیرون منتظرم بود. با هم رفتیم پیش توهان.

توهان تا ما رو دید گفت:

-! چه عجب! تشریف آوردین؟ می خواستین بگین یه گاوی، گوسفندی چیزی جلوتون قربونی کنم!

خاله با عصبانیت ساختگی گفت:

-خب طول کشید دیگه، چی می گی تو؟-

-خب باشه. انتخاب کردین؟-

-آره، امتحان کردیم. لباس توی تنش عالی بود.

توهان سرش رو انداخت پایین و لبخند زد. خاله گفت:

-توهان بیاین بریم خونه ی من.

-نه خاله. مرسی. من و گلیا کلی خرید داریم. این تازه اولیش بود! دیگه باید بریم. من پس فردا تارا رو می فرستم بیاد لباس رو از شما بگیره.

-یا خدا! باز اون دیوونه می خواد بیاد اینجا.

-! خاله؟ خواهر به اون خوبی دارم. چه ایرادی داره؟-

-یا مسیح! سر تا پاش ایراده.

توهان تا خواست چیزی بگه خاله سریع گفت:

-بسه بسه نمي خواد حرف بزني! مگه دیرت نشده بود؟ پس بدو برو دیگه.

توهان گفت:

-آره ها! یادم رفته بود.

بعد لپ خاله رو ب*و*سید و گفت:

-گلیا آماده ای؟

منم سریع خاله رو ب*و*سیدم و ازش تشکر کردم و به توهان گفتم:

-آره بریم!

با توهان از مغازه اومدیم بیرون. توهان دوباره دستم رو گرفت و گفت:

-الان کجا بریم؟

-یه چیزی بگم؟

-بگو!

-من گشتمه!

با مهربونی نگاهم کرد و گفت:

-آخ اصلا حواسم نبود صبحونه نخوردي! الان مي ريم برات يه چیزی که احتمالا دوست داري مي خرم.

-چی؟

-خودت مي بيني.

توهان برام بستني خرید. واقعا داشتم از تعجب شاخ در مي آوردم! توهان از کجا مي دونست من ديوانه وار عاشق بستني ام؟

با بهت نگاهش مي کردم که لبخند مهربوني تحويلم داد و گفت:

-خشایار گفته بود از این چیزا دوست داري! این رو بخور ته دلت رو بگیره. دو ساعت دیگه مي ريم ناهار مي خوريم!

-ممنون، خیلی زحمت کشيدي.

-مگه نگفتي اگه پسر خوبی باشم منو مي بخشي! حالا بخشيدي؟

صدام رو مثل بچه ها کردم و گفتم:

-آره!

-خب بریم چی بخريم؟

-بریم يه جا که مانتو و کیف و کفش و... بخريم.

-باشه بریم.

با توهان نصف پاساژ هاي اون دور و اطراف رو گشتيم. از هر چیزی خوشم مي اومد توهان برام مي خريتش. اصلا براش مهم نبود اون وسيله چيه يا قيمتش چه قدره! نمي دونم چرا این کار رو مي کرد ولي حداقل این رو مي دونستم که با هر یک از این کارهاش من بیشتر ازش خوشم مي اومد و بیشتر توي دلم جا باز مي کرد.

بالاخره وقت ناهار شد و من و توهان سمت یه رستوران شیک و با کلاس پرواز کردیم. هر دومون گرسنه بودیم! من جوجه کباب سفارش دادم و اون خوراک میگو. صورتم رو در هم کردم و به توهان نگاه کردم.

-چیه چرا این طوری نگاه می کنی؟

-واقعا چه جوری میگو می خوری؟

-خب غذای مورد علاقه ی من میگو!

-آه!

-چرا؟

-من از هر جونوری که تو آب زندگی کنه متنفرم، مخصوصا ماهی و میگو! آه!

-ولی عوضش من عاشق غذاهای دریایی ام.

-غذاهای مورد علاقه ات هم مثل خودتن!

بلند خندید و گفت:

-از تو که بهترم!

-راستی من یادم رفت یه چیزی رو بهت بگم، وزغ خودتی!

-من چشمام طوسیه نه سبز!

-بیشین بینیم بابا شیلنگ!

-نشسته بهتره کلنگ!

تا آخر غذا هامون بحث می کردیم. یکی من می گفتم یکی توهان! حتی بعضی از مردم بهمون نگاه می کردن، ولی برای من و توهان مهم نبود. بالاخره غذامون رو خوردیم و از رستوران اومدیم بیرون. توی ماشین نشستیم و برای چند ثانیه به هم نگاه کردیم و با هم زدیم زیر خنده.

-ما چرا داریم می خندیم؟

-نمی دونم!

-خدا شفامون بده!

-الهی امین!

توهان گفت:

راه بیفتم؟

-کجا می ریم؟

-یه جایی که همه ی خانوما خیلی دوست دارن!

-کجا؟

-حالا می ریم می بینی!

توهان راه افتاد و بعد از چند دقیقه پرسید:

-گلایا تو چند سالته؟

-من واقعا نمی فهمم! مگه من توی شرکت تو کار نمی کنم؟ تو پرونده ی من نوشته شده که چند سالمه. نکنه پرونده ی منو هم نخوندی؟

-راستش نه، نخوندم!

-پس چه جور ی من اون جا استخدام شدم؟

-تمام این کارها با خانم صابریه. من فقط باید طرف رو ببینم و کارهایش رو بهش گوش زد کنم. همین!

-آها.

-حالا چند سالته؟

-بیست و سه!

-نه سال از من کوچک تری.

-می دونم!

-گلیا؟

-بله؟

-تا به حال عاشق شدی؟

-نه!

-صد در صد؟

-آره، من هیچ وقت کسی رو دوست نداشتم!

-خوش به حالت!

نگاهش کردم. توی چشمای قشنگش یه غم خیلی بدی بود. دلم برایش سوخت. نمی خواستم ناراحت ببینمش!

-توهان؟

-بله!

-آهو...!

برگشت و با خشم نگاهم کرد. سریع ادامه دادم:

-البته آگه دوست ندار ی نگو، ولی مگه خودت نگفتی من و تو مثل دو تا دوستیم؟ دوستا با هم درد و دل می کنن، دوستا با هم حرف می زنن، دوستا...!

-بسه گلیا، بسه! تو راست می گی، من باید به این قضیه عادت کنم! شیش سال گذشته. تقصیر خودمه. من احمق من بی شعور عاشق اون زنیکه ی... تارا خیلی سعی کرد چهره ی واقعیش رو نشونم بده ولی من نمی دیدم. هیچی رو نمی دیدم! هیچی رو نمی شنیدم!

فقط صورت آهو بود که جلوی چشمم بود. فقط صدای آهو بود که توی گوشم می پیچید. تقصیر خودمه. من گناه خودم رو میندازم گردن دیگران. من اشتباه کردم. فقط صورت قشنگ آهو رو دیدم. بی خیال گلیا!

-تو هنوز دوستش داری؟

با تعجب نگاهم کرد، بلند خندید و گفت:

-تو دیوونه ای؟ به نظرت می تونم کسی مثل آهو رو دوست داشته باشم؟ امکان نداره!

نمی دونم چرا بعد از شنیدن این حرف ها به نفس راحت کشیدم که از چشم توهان دور نموند. برای این که قضیه رو ماست مالی کنم گفتم:

-حالا کجا داریم می ریم؟

ماشین رو نگه داشت و گفت:

-پیاده شو رسیدیم!

از ماشین اومدم بیرون. رو به روم یه طلا فروشی بزرگ بود.

توهان اومد کنارم و گفت:

-بدو بریم که اردشیر خان نیم ساعته منتظرمونه!

-اردشیر خان؟

-بیا بریم می بینیش!

با هم رفتیم توی طلا فروشی. توهان بلند داد زد:

-اردشیر خان؟ سلام!

یه مرد از زیر میز گفت:

-اومدم، اومدم!

بعد از زیر میز اومد بیرون و رو به توهان گفت:

-به به، ببین کی اینجاست!

بعد رو به من کرد و ادامه داد:

-خیلی خوش اومدین خاتم!

و بعد تعظیم کوتاهی کرد. آروم جوابش رو دادم.

-ممنون!

اردشیر خان از توهان پرسید:

-سینی شماره چند رو بیارم توهان؟

-شماره چهارده رو بیار اردشیر خان!

اردشیر خان رفت. من رو کردم به توهان و ازش پرسیدم:

-مگه سینی چهارده رو دیدی؟

-نه، ولی می دونم از حلقه هاش خوشت میاد!

-اون وقت چرا؟

-چون حلقه هاش ساده هستن و زیادی تجملاتی نیستن!

و؟! این از کجا فهمید من از چیزای ساده خوشم میاد؟

اردشیر خان برگشت. سینی رو گذاشت جلوی من و گفت:

-بفرمایید خانم، انتخاب کنید!

تشکر کردم و به حلقه ها نگاه کردم. نمی توانستم انتخاب کنم. همشون فوق العاده بودن!

توهان کنار ایستاد و گفت:

-چیزی انتخاب کردی؟

-من نمی توانم انتخاب کنم، هر کدام یه قشنگی دارن.

-می خوای من انتخاب کنم؟

-آره انتخاب کن. می خوام ببینم سلیقت چیه.

-سلیقه ی من که خیلی گنده!

-اون رو که خودم می دونم، ولی تو چرا همچین حرفی می زنی؟

-اگه سلیقه ی من خوب بود که الان تو کنارم نبودی!

برگشتم و چپ چپ نگاهش کردم. داشت می خندید مرتیکه ی... دلم می خواست از وسط نصفش کنم!

توهان نگاهی پر از خنده بهم انداخت و گفت:

-خب بابا منو نخور! بیا این حلقه رو انتخاب کنیم.

-خیلی...!

-می دونم، هر چی می خوای بگی هستم! حالا بجنب بیا!

هم خنده ام گرفته بود هم عصبانی شده بودم. واقعا که این پسر به تختش کم بود! توهان سریع یکی از حلقه ها رو نشون داد و گفت:

-از این خوشت میاد؟

حلقه ساده بود. چند تا نگین بزرگ هم روش بود. ساده شیک و زیبا! خیلی به دلم نشست. واقعا سلیقه ی توهان حرف نداشت!

با خوشحالی بهش نگاه کردم و گفتم:

-ای بدک نیست!

-آره جون خودت! بدک نیست؟ تو که وقتی دیدیش چشمات برق زد. ما هم که خرا!

-نخیر. اصلا این طوری نیست!

-تو که راست می گی!

-معلومه که راست می گم!

-بی خیال بابا! پس همین؟

-آره همین!

توهان اردشیر خان رو صدا کرد و پول حلقه رو بهش داد. با اردشیر خان خداحافظی کردیم و از مغازه اومدیم بیرون.

می خواستم سوار ماشین بشم که توهان بازم زودتر در رو واسم باز کرد. زیر لب ممنونی گفتم و سوار شدم. توهانم سوار شد و راه افتاد.

-کجا داریم می ریم؟

توهان نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

-یه جای خوب!

-خیلی طولانیه؟

-تقریباً!

سرم رو تکیه دادم به صندلی و چشمام رو بستم و گفتم:

-باشه!

کم کم خوابم گرفت و آرام خوابیدم.

کم کم هوشیار شدم. فکر کنم زیاد خوابیده بودم! سرم رو بلند کردم و با دیدن توهان لبخندی زدم و بلند شدم.

-به به خانوم خوش خواب! ساعت خواب؟ چه قدر می خوابی دختر؟ دو ساعته مثل چی بیهوش شده بودی!

-دو ساعت؟

-آره!

-پس تو دو ساعت کجایی؟

-تو ماشین!

-چه کار می کردی؟

-این چه سوالیه؟ خب رانندگی!

سرم رو چرخوندم و به بیرون ماشین نگاه کردم. توی جاده بودیم. از ترس سخته کردم! برگشتم طرف توهان؛ خیلی خونسرد بود! قلبم تند تند می زد. یه فکرای می اومد توی سرم که حالم رو بدتر می کرد. تمام اعتمادی که به توهان داشتم یه دفعه فرو ریخت.

توهان بهم نگاه کرد و سریع پاش رو گذاشت روی ترمز و گفت:

-گلیا چته؟ چرا عین گج شدی؟

با هق هق گفتم:

-توهان، توهان!

می خواست دستم رو بگیره که جیغ کشیدم:

-به من دست نزن.

سریع رفت عقب و گفت:

-گلیا، گلیا جان نترس! کاریت ندارم. باور کن داریم می ریم کرج! خشایارم می دونه. قراره عروسی رو توی ویلا می بگیریم! با خشایار تصمیم گرفتیم که اول اینجا رو نشونت بدیم!

فکر کردم خشایار بهت گفته. اگه می دونستم نگفته خودم بهت می گفتم!

هنوزم می ترسیدم. توهان آرام اومد جلو. خودم رو به در ماشین فشار دادم.

توهان آرام گفت:

-نترس گلیا، نترس! باور کن هیچ کاریت ندارم! اصلاً به خشایار زنگ بزنی و ازش بپرسی. به خدا اول رفتم چند جا کارهام رو انجام دادم، بعدش اومدم توی جاده. جاده هم خیلی شلوغ بود وگرنه تا الان رسیده بودیم!

بغضم ترکیب و شروع به گریه کردم. نمی دونم چرا دلم می خواست بغلم کنه.

توهان اومد جلو، و منو به سمت خودش کشید. آروم شدم! بوی عطرش رو بلعیدم. می دونستم دارم اشتباه می کنم! می دونستم بهم محرم نیست! می دونستم هنوز شوهرم نیست!

ولی دست خودم نبود. حالم بد بود! تازه فهمیدم دارم چه کار می کنم! آروم ازش جدا شدم و سرم رو چسبوندم به پنجره. به آرامش رسیده بودم! ولی دوباره به توهان اعتماد کرده بودم!

توهان بدون هیچ حرفی ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. دلم ضعف می رفت. از گشنگی نبود، از استرس نبود، از هیچی نبود! از احساسی بود که داشت توی دلم ریشه می زد و من هنوز نمی دونستم چیه!

بیرون منظره ی خیلی قشنگی داشت. اگه حالم خوب بود حتما از این لحظه ها لذت کافی رو می بردم!

با صدای توهان سرم رو برگردوندم:

-گلیا یه قهوه به من می دی؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-قهوه؟

-آره یه فلاسک تو داشبورد هست! یه لیوان برام می ریزی؟

-آره الان می ریزم.

فلاسک رو در آوردم و براش قهوه ریختم و دادم دستش. آروم از من گرفتتش و تشکر کرد. ده دقیقه بود که هیچ کدوم حرف نزده بودیم!

آخرش توهان طاقت نیاورد و گفت:

-گلیا خوب به حرف هام گوش بده! توی این یه سالی که قراره توی خونه ام باشی قسم می خورم، قسم می خورم درست عین تارا نگاهت کنم. قسم می خورم درست اندازه ی خواهرم مواظبت باشم! هیچ آسیبی بهت نمی زنم. قول می دم! اگه چپ نگاهت کردم بزن تو گوشم. باور کن اذیتت نمی کنم. بهم اعتماد داشته باش!

بهش نگاه کردم و فقط سرم رو تکون دادم. من ناخودآگاه بهش اعتماد داشتم. می دونستم که هرچه قدم دیوونه و مغرور باشه، بازم می شه بهش اعتماد کرد!

نیم ساعت بدون این که حرف بزیم نشستیم بودیم. توهان ماشین رو برد جلوی یه در آهنی بزرگ و چندتا بوق زد.

یه پیرمرد اومد جلوی در و با صدای بلند گفت:

-سلام توهان خان، بفرمایید!

توهان براش دست تکون داد و ماشین رو برد تو. خدا رو شکر هوا روشن بود! وگرنه واقعا سخته می کردم.

وارد ویلا شدیم؛ خیلی قشنگ بود! یه استخر کوچک وسطش بود که آب توش یخ بسته بود. توهان کنار دیوار نگه داشت و گفت:

-پیاده شو بریم تو رو ببین.

با لرز پیاده شدم و رفتم سمت ساختمون کوچک مربع شکل.

سمانه خانم با صدای بلند خندید و گفت:

-وای خدا مرگم بده! ببین چه عروسی درست کردم!

نرگس بلند خندید و گفت:

-اوا سمانه جون؟ فکر شېش رو نکردي ها! بابا با این شکلي که تو درستش کردی این تا فردا صبح تلف می شه!
همه خندیدن و من سرم رو انداختم پایین.

اون روز که با توهان رفتیم ویلا کلی بهم خوش گذشت. خیلی جای قشنگی بود و من قبول کردم عروسیمون اون جا باشه.
وقتی رسیدم خونه با کلی ذوق و شوق همه چیز رو درباره ی ویلا برای نرگس تعریف کردم.

اون شب از بس خسته بودم سرم رو روی بالش گذاشته بودم که خوابم برد!

فرداش با نرگس رفتیم و براش لباس خریدیم. یه کت دامن شیری رنگ که خیلی هم به نرگس می اومد. از اون موقع تا همین امروز این قدر استرس داشتم که نمی دونم چه طوری روزا گذشت! توی این دو هفته بقیه ی خرید ها رو با توهان انجام دادیم.

توی آینه به خودم نگاه کردم؛ واقعا شکل ماه شده بودم! سایه ی صورتی رنگی به چشمم زده بودن که رنگ سبز چشمام رو بیشتر نشون می داد. ابرو هام از همیشه نازک تر شده بود، لب هام با رژ صورتی ملایمی پوشیده شده بود. واقعا خوشگل شده بودم! ولی درسته لبام می خندید، ولی چشمام غمگین بود!

همیشه دلم می خواست اولین کسی که منو توی لباس عروسی می بینه شوهری باشه که قلبم برای اون بزنه. ولی حالا... بی خیال بابا خودم رو عشقه. شکل گل شدم!

به نرگس نگاه کردم، اون هم خیلی خوشگل شده بود! با این که آرایشش یه خورده غلیظ بود ولی بهش می اومد. در همین حین سمانه خانم، آرایشگرم، اومد کنارم ایستاد و گفت:

-به به، شاه دوما د اومد خانوما!

زن های توی آرایشگاه کل کشیدن. در همین حین تارا اومد توی آرایشگاه و با شیطنت خاص خودش گفت:

-به به، سلام زن داداش گل خودم. خیلی خوش اومدم من! چه قدر همه منو تحویل می گیرن!

بعد اومد طرف من و با بهت بهم نگاه کرد و با تعجب پرسید:

-ببخشید خانم خوشگله، شما این زن داداش بد ترکیب من رو ندیدین؟

با مشت زدم به بازوش و گفتم:

-گمشو دیوونه!

-خندید و گفت:

-پدر سوخته چه خوشگل شدی! فکر داداش منو نمی کنی؟

با عصبانیت نگاهش کردم که خودش با ترس ادامه داد:

-بیچاره داداشم!

کفش پاشنه بلندم رو از پام در آوردم و به سمتش گرفتم که خودش چند قدم رفت عقب و گفت:

-غلط کردم، ببخشید! گلایا ولی خدا وکیلی خیلی خوشگل شدیا!

سمانه خانم اومد پیشمون و گفت:

-خجالت بکشین! اون بنده خدا پشت در ایستاده شما دارین اینجا از هم دیگه تعریف می کنین؟ پاشین!

با کمک تارا بلند شدم. سمانه خانم یه شنل انداخت دورم و کلاهم گذاشت روی سرم و گفت:

-خوشبخت بشی عروسک!

زیر لب تشکر کردم. نرگس و تارا روی سرم پول می ریختند و همه برام آرزوی خوشبختی می کردن. بالاخره از آرایشگاه اومدم بیرون. زانتیای توهان رو دیدم. خیلی قشنگ شده بود! ولی هرچی نگاه می کردم خودش رو ندیدم.

مجبوری سرم رو بلند کردم و به دور و برم نگاه کردم. توهان کنار ماشین ایستاده بود و به من خیره شده بود. چه قدر من کورم! آدم به این گندگی رو ندیدم! همین طور بهم خیره شده بود. تعجب توی چشماش موج می زد. نگاهش بدجوری ادیتم می کرد!

تارا بهم نگاه کرد و گفت:

-می دونی چرا این طوری نگاهت می کنه؟

-نه، چرا؟

-به خاطر این که شکل آهو شدی! اون هم توی عروسیشون همین طوری آرایش شده بود.

ناراحت شدم، دلم گرفت! چرا دوست داشتم به خاطر زیبایی خودم بهم خیره بشه؟ چه قدر من احمق که همچین فکری کردم! با ناراحتی رفتم سمت توهان. خدا رو شکر توهان به فیلم بردار گفته بود از آرایشگاه فیلم برداری نکنن!

توهان اومد جلوم و گفت:

-خوشگل شدیا جوجو کوچولو!

نمی دونم چرا بیشتر ناراحت شدم. می خواستم حرصش رو دربیارم به خاطر همین بلند گفتم:

-خب بالاخره منم باید به جفت برای آینده ام پیدا کنم دیگه! می خوام شوهر کنم باید خوشگل باشم!

بعد رفتم سمت در ماشین که توهان از پشت دستم رو گرفت و گفت:

-بین فعلا من شوهرتم؛ هیچ کاری هم نمی تونی توی خونه ی من بکنی! فهمیدی؟

-اگه نفهمیده باشم چی؟

-اون وقت جوری بهت حالی می کنمت که بگی غلط کردم!

-آخ آخ ترسیدم! ببین داره تموم تنم می لرزه! ببین دارم می لرزم! چرا این ها رو می گی؟ فکر نمی کنی من از ترس سخته می کنم؟

بعد دستم رو از توی دستش بیرون آوردم و سوار ماشین شدم. خوشحال بودم که تونستم عصبیش کنم. ایول به خودم!

سوار شد و با کلافگی دستش رو کرد توی موهای خوش فرمش و راه افتاد. یه بیست دقیقه ای می شد که توی راه بودیم. از صبح کله سحر تو آرایشگاه بودم، داشتم از خستگی می مردم. خیابونم که ماشالله!

بالاخره رسیدیم، ساعت شش بود! با این ترافیک یک ساعت رسیده بودیم. عروسی ساعت هفت شروع می شد، پس تقریباً به موقع رسیده بودیم!

فیلم بردار دم در ایستاده بود. اومد سمت ما و با گفتن چندتا کار که هیچیشم نفهمیدم، رفت عقب و دوربینش رو زوم کرد روی من و توهان. توهان دستم رو گرفت و آرام بردم سمت باغ.

صدای تارا که داد می زد «اومدن!» رو شنیدم. پس از ما زودتر رسیده بودن!

باغ خیلی قشنگ شده بود. توی استخر کلی شمع گذاشته بودن. واقعا عالی شده بود!

به سمت ساختمون رفتیم. تا داخل شدیم یه جمعیت به سمتمون هجوم آوردن. آنر جون اومد سمتم، گونم رو ب*و*سید و شنل رو از من گرفت. توهان به شونه های لختم خیره شد،

سریع شال رو انداختم روی شونه هام.

لبخندی به روم زد و زمزمه کرد:

-این طوری خوشگل تری!

این دفعه خوشحال شدم و زیر لب گفتم:

-ممنون!

با هم رفتیم به سمت جایگاهمون و نشستیم.

قرار بود برای عقد فقط دو تا خانواده باشن و برای عروسی بقیه ی مهمونا بیان. آذر جون و نرگس پارچه رو بالای سرم نگه داشتن و تارا شروع کرد به قند ساییدن. حاج آقا رو به رومون نشست و شروع کرد.

-بسم الله الرحمن الرحيم. سرکار خانوم گلایا امیدی، فرزند محمد، آیا وکیلیم شما رو به عقد دائم آقاي امير توهان راد، فرزند کامیار، با مهریه ی معلوم یک جلد کلام الله مجید، یک جفت آینه و شمعدان و تعداد هزار و پانصد سکه ی بهار آزادی دریاورم؟

صدای نرگس رو شنیدم که با خنده می گفت:

-عروس رفته گل بچینه!

حاج آقا دوباره گفت:

-سرکار خانوم گلایا امیدی، برای بار دوم می پرسم، آیا وکیلیم؟

این دفعه صدای آذر جون بلند شد:

-عروس رفته گلاب بیاره!

حاج آقا با خنده گفت:

-نه، مثل این که عروس خانوم رو کلا از مجلس بیرون انداختین! خب عروس خانوم آگه همه کارهات رو کردی؛ این آقا داماد رو بیشتر از این منتظر نذار! برای بار سوم می پرسم، آیا وکیلیم؟

به توهان نگاه کردم، قلبم با سرعت می زد. توهان دستم رو گرفت و آرام گفت:

-آروم باش، فقط بگو!

چشمام رو بستم و با صدای لرزونی گفتم:

-با اجازه ی برادرم و بقیه ی بزرگ ترا، بله!

صدای کل کشیدن نرگس و بقیه توی گوشم پیچید. تموم شده بود! من الان زن توهان بودم. تک تک می اومدن و بغلمون می کردن و تبریک می گفتن. آذر جون گردنبنده قشنگی رو به گردنم بست و گفت:

-مبارکت باشه عروس گلم!

خشایار و نرگس اومدن طرفمون. خشایار ساعت خوش فرمی رو که برای توهان خریده بود داد دستش و مردونه باهانش دست داد و گفت:

-مواظبش باش!

بعد اومد طرفم و گفت:

-خوشبخت شی کوچولو!

از بغل خشایار اومدم بیرون، بغض کرده بودم. سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم،

سرم رو برگردوندم؛ طاهها بود! داشت با لبخند نگاه می کرد. خودم برای عروسی دعوتش کردم! تا بهش گفتم دارم ازدواج می کنم صدای همیشه خندونش غمگین شد. نمی دونم چرا، ولی می دونستم دلم نمی خواد طاهها ناراحت باشه!

تقریباً به سمت طاهها پرواز کردم. تنها مردی که بعد از خشایار بغلش کرده بودم طاهها بود! گفتم:

-خیلی بی معرفتی!

-تازه شدم مثل تو!

به چشمای مشکی همیشه شیطونش که غم عجیبی توش بود نگاه کردم. به لحن همیشه شاداش که توش بغض بود گوش دادم. منو از خودش جدا کرد و با لبخند تلخی نگاهم کرد و گفت:

-خوشگل تر شدی سفید برفی. از همیشه خاتم تر شدی سفید برفی کوچولو!

صدای توهان باعث شد برگردم به عقب:

-سفید برفی؟

با ترس به چشمای عصبی توهان که به طاهها خیره شده بود نگاه کردم. نمی دونم چرا به تته پته افتاده بودم، نمی تونستم حرف بزنم!

طاهها رفت جلو و با توهان مردونه دست داد و گفت:

-سلام، طاهها هستم دوست و هم محله ای قدیمی خشایار و گلایا!

توهان سرد گفت:

-خوشبختم.

طاهها رو کرد به من و گفت:

-خب عزیزم من دیگه باید برم. می رم پیش خشایار، قریونت بشم!

زیر چشمی به توهان نگاه کرد و چشمکی به من زد.

خنده ام گرفت! می خواست توهان رو عصبی کنه که البته موفق شد. رگ گردن توهان زده بود بیرون. طاهها رفت و توهان دستم رو محکم کشید.

تقریباً داد زدم:

-آی چته؟ دستم شکست!

-ساکت باش گلایا. که سفید برفی، آره؟

-آره، خیلی ها منو این طوری صدا می کنن از جمله...

پرید وسط حرفم و گفت:

-خیلی ها غلط می کنن با تو!

-درست حرف بزن.

-اگه نزنم؟

-خودم خفت می کنم!

-برو جوجه، برو با هم قد خودت بازی کن!

-امیدوارم بمیری!

-آمین!

-الهی خودم حلوای مراسمت رو بپزم!

-من تا تو رو کفن نکنم هیچ جا نمی رم!

همین طور نشسته بودیم و کل کل می کردیم. نرگس اومد طرفمون و گفت:

-بچه ها خدایی نکرده نمی خواین برقصین؟

با تعجب گفتم:

-رقص؟

-پ نه پ! مثلا عروسی شماستا!

توهان رو کرد به نرگس و گفت:

-چشم نرگس خانوم، یه ذره دیرتر میایم.

نرگس رفت.

توهان آروم دستم رو گرفت و گفت:

-معذرت می خوام، نمی خواستم ناراحت بشی.

بدون هیچ حرفی سرم رو تکیون دادم. توهان بلند خندید و گفت:

-گلیا تو بلدی تانگو برقصی؟

-نه.

-خب ولی الان باید برقصی!

-یعنی چی؟

-یعنی تو نمی دونی عروس دوماد باید توی عروسیشون تانگو برقصن؟

-نه!

با دستش زد توی سرش و گفت:

-خاک بر سر من با این زن انتخاب کردنم!

با عصبانیت گفتم:

-من اگه خیلی کارها رو بلد نیستم بهتر از اینه که مثل آه...

وسط حرفم پرید و گفت:

-هوی! اگه اسمش رو بیاری به خدا قسم زنت نمی دارم!

ساکت شدم و توی صندلیم فرو رفتم.

توهان با صدای آرومی گفت:

-عیبی نداره. فقط هرکاری من می کنم تو هم بکن. قدم اشتباه بردار و حرکت اضافی هم نکن.

به آرومی گفتم:

-باشه!

-راستی یه چیزی رو یادم رفت بهت بگم!

برگشتم و بهش نگاه کردم، با شیطنت نگاهم می کرد. باز معلوم نبود می خواد چه کار کنه!

پرسیدم:

-چی می خوای بگی؟

سرش رو تکیه داد به صندلی و گفت:

-خیلی، خیلی، خیلی، خیلی، خیلی، خیلی...!

همین طور داشت می گفت خیلی که عصبانی شدم و گفتم:

-بس کن دیگه. خیلی چی؟

لبخند شیطونی زد و ادامه داد:

-خیلی، خیلی، خیلی، دیوونه ای!

یعنی فکرم داشت می چسبید به زمین! کلا استاد ضدحال زدن بود این بشر!

-آره تازه شدم مثل تو!

-منم یکی از تو دیوونه تر!

-آره معلومه.

بلند خندید. سرم رو برگردوندم. نمی دونستم باید چه جوابی بهش بدم! نرگس داشت با چشم غره نگاهمون می کرد. یهو یادم

اومد باید می رفتیم می رقصیدیم!

سریع رو کردم به توهان و گفتم:

-توهان، توهان!

-چی؟

-بدو دیگه! باید بریم برقصیم.

-آخ راست می گی ها. گلایا ببین خراب کاری نکنی ها!

-باشه بابا، اه!

-خب دستم رو بگیر!

دست هم رو گرفتیم و به طرف وسط سالن راه افتادیم. همه دست زدن و توی یه لحظه چراغ ها خاموش شد و فقط نور شمع،

فضا رو روشن می کرد. خیلی رمانتیک و عاشقانه بود.

توهان یه دستش رو گذاشت رو کمرم و به آرومی گفت:

-دستات رو بذار رو شونه هام.

همون کاری که گفت رو انجام دادم. واقعا داشتم از خجالت می مردم! تا به حال توی تمام عمرم به یه مرد این قدر نزدیک

نبودم؛ حتی به خشایار! نمی تونستم به چشمش نگاه کنم. آهنگ شروع شد.

«چه قدر خوبه که تو هستی چه قدر خوبه تو رو دارم
 چه قدر خوبه که از چشمت می تونم شعر بردارم
 تو که دلواپسم می شی همه دلواپسیم می ره
 شاید این واسه تو زوده یا شاید واسه من دیره
 واست زوده بفهمی من چرا آواره ی دردم
 واسم دیرم از این خلوت به شهر عشق برگردم
 واسم دیره پشیمون شم چه خوبه با تو شب گردی
 واست زوده بفهمی که چه کاری با خودت کردی
 لالالا لالالا لالالا»

نه این که بی تو ممکن نیست

نه این که بی تو می میرم

به قدری مسریه حالت، که دارم عشق می گیرم
 همه دلشوره ام از اینکه، که عشق اندازه ی حاله
 تو جویری عاشقی کن، که نفهم عشق با کوتاهه
 واست زوده بفهمی من چرا آواره ی دردم؟
 واسم دیرم از این خلوت به شهر عشق برگردم
 واسم دیره پشیمون شم چه خوبه با تو شب گردی
 واست زوده بفهمی که چه کاری با خودت کردی؟
 لالالا!»

آرامش عجیبی گرفته بودم. دوست داشتم این صحنه ها واقعی باشه، دوست داشتم توهان واقعا شوهرم می شد!

دوست داشتم واقعا عروسیم بود. ولی اگه عروسیم بود داماد کی بود؟ نکنه توهان...

نه، نه! برای من، توهان فقط به عنوان یه پله برای رسیدن به آرزو هام بود، فقط همین!

می خواستم سرم رو از رو سینش بلند کنم اما دلم نمی اومد این پناهگاه امنی که تازه پیدا کرده بودم رو از دست بدم. بالاخره
 آهنگ تموم شد و من مجبور شدم از سینه ی توهان دل بکنم. نمی دونم چرا نگاهم رو از توهان می دزدیدم. فکر می کردم
 شاید از نگاهم بفهمه که توی دلم چه خبره! مهمونا دست زدن و من و توهان دوباره رفتیم سمت صندلی هامون. این دفعه تمام
 مهمون ها اومدن وسط سالن و دو به دو شروع به رقصیدن کردن.

«آدمکای برفی آروم تر بخندید، ستاره های روشن چشمتونو ببندید

یواش یواش ببارید ای قطره های بارون، لیلای من تو خوابه کنار بید مجنون

نگو یه وقت که دستات قلبم رو بردن از یاد، کجا رفتی عزیزم دلت منو نمی خواد

تنهای تنها موندم نمونده دیگه حرفی، رفیق غصه هامن آدمکای برفی

آدمکای برفی آروم تر بخندید، ستاره های روشن چشماتونو ببندید

یواش یواش بیارید ای قطره های بارون، لیلای من تو خوابه کنار بید مجنون

نگو یه وقت که دستات قلبم رو بردن از یاد، کجا رفتی عزیزم دلت منو نمی خواد

تنهای تنها موندم نمونده دیگه حرفی، رفیق غصه هامن آدمکای برفی».

بی اختیار دست توهان که تو دستم بود رو فشار دادم. لبخند قشنگی که چال های گونه اش رو نشون می داد زد و محکم تر از خودم دستم رو فشار داد. دردم گرفته بود. ولی درد لذت بخشی بود! نمی دونستم چم شده. نمی دونستم چه اتفاقی داره میفته، فقط این رو می دونستم که دارم لذت می برم! لذتی که نمی تونستم پنهانش کنم!

بالاخره وقت شام خوردن رسید و مهمونا رفتن سمت میزهای غذا. خداییش آقای راد که دیگه بهش می گفتم بابایی، شاهکار کرده بود! غذاهای جور و جور با کلی مخلفات واقعا همه رو به اشتها در می آورد! با توهان به سمت میز مخصوصمون رفتیم. فیلم بردار اومد جلومون و دوباره اون دستورای مسخره اش رو شروع کرد. مگه آدم برای غذا خوردن هم باید این همه ناز و ادا بیاد؟ آه آه آه!

توهان آروم خندید و قاشق رو گرفت جلوی دهنم و گفت:

-بخور، این قدمم غر نزن!

همین طور که زیر لب غر غر می کردم غذا رو خوردم که فیلم بردار احمق، جفت پا پرید وسط غذا خوردنم و با اون صدای لوس و احمقانش گفت:

-کات، کات! خیلی بد بود. باید با احساس غذا بخوری عزیزم! یه چشمکم موقع خوردن به شاه دوماد بزنی!

دستم رو گرفتم جلوی دهنم و ادای بالا آوردن رو در آوردم. توهان از خنده غش کرده بود.

با عصبانیت ساختگی گفتم:

-زهرمار. بابا این دختره ی تفلون رو بیرون کن دیگه. اهه! نمی ذاره یه لقمه از این گلوی واموندمون پایین بره! خیر سرم می خوام غذا کوفت کنم!

-خب من چه کار کنم؟ باید فیلم بگیره یا نه؟

دختره ی بدترکیب دوباره اومد جلوی ما و گفت:

-خب آماده شدین؟

توهان با خنده گفت:

-بله بله، آماده ایم!

دوباره قاشق رو گرفت جلوی صورتم و منم همون طور که خانوم ایکبیری دستور داده بودن، غذا رو جویدم و قورت دادم.

دوباره صدای نحسش بلند شد:

-خوب بود. خب حالا عروس خانم شما قاشق رو بذارین توی دهن آقا دوماد!

آه چه قدر از این کارها بدم میاد! قاشق رو بردم بالا و گذاشتم توی دهن توهان. مثل همیشه خیلی نرم غذا رو جویدم و آهسته قورت داد. این بشر منو یاد لردهای انگلستان میندازه! مثل اون ها شیک غذا می خوره! مثل اون ها آروم و شمرده راه می ره! مثل اون ها... واقعا تیکه ایبه برای خودش!

صدای این عجزه دوباره بلند شد:

-عالی بود، محشر! حالا نوبت عسله!

آخ چون من عاشق این قسمت عروسیم. همیشه خیلی دوست داشتم انگشت یه مرد رو گاز بگیرم! کی بهتر از توهان؟ انگشت رو فرو بردم توی عسل و کنار لبای توهان نگاهش داشتم. توهان انگشت رو برد داخل دهنش. برای یه دقیقه قلبم از کار افتاد! تمام موهای بدنم خود به خود سیخ شده بود. انگشت رو از دهنش در آورد و انگشت عسلی خودش رو جلوم گرفت. هنوز توی شوک بودم! انگشتش رو برد توی دهنم. نا خودآگاه محکم تر از اون چیزی که می خواستم انگشتش رو گاز گرفتم. صورتش در هم رفت و رنگش قرمز شد!

سریع انگشتش رو از دهنم در آوردم و تند و آرام گفتم:

-ببخشید!

چشم غره ای بهم رفت. بدون این که بفهمم چه کار می کنم گفتم:

-اصلا خوب کاری کردم که گاز گرفتم. حقت بود!

با لبخندی مصنوعی زمزمه کرد:

-عروس خانم، خودت رو برای شب آماده کن. می خوام حسابت رو برسم!

ترسیدم. لحنش بوی تهدید می داد! آگه بلایی سرم می آورد چی؟ هیچ غلطی نمی تونست بکنه! آگه بخواد بهم نزدیک بشه این قدر جیغ می کشم که همه بریزن توی خونه!

آخه دیوونه مثلا شوهرته ها! یا خدا نکنه دیوونه بشه بلا ملایی سرم بیاره؟

با ترس به توهان نگاه کردم. داشت با یه لبخند مرموزی بهم نگاه می کرد. به ترسم غلبه کردم و با لحن تندی گفتم:

-ها؟ چیه؟ خوشگل ندیدی؟

-خوشگل که زیاد دیدم. ولی عروس به این زشتی تا حالا ندیدم!

-حالا انگار خودش چه تحفه ای هست!

با لحن بامزه ای گفت:

-کسی چیزی گفت؟ آها صدای باد بود!

-توهان به خدا با همین دستای خودم خفت می کنم!

-هه هه هه! شتر در خواب بیند پنبه دانه.

-توهان امیدوارم بمیری!

لبخندی زد و هیچی نگفت. ساعت از دوازده گذشته بود، دیگه کم کم مهمونی داشت تموم می شد. مهمونا می اومدن سمتون و بهمون تبریک می گفتن. خانواده ی عموی توهان به سمتون اومدن. توهان و من از جامون بلند شدیم. توهان گرم عمو و زن عموش رو بغل کرد.

عموش اومد به سمت من و گفت:

-خوشبخت بشی عزیزم!

خیلی شبیه بابایی بود. مثل بابایی مهربون و خوش رفتار بود! برعکس آقای راد همسرش این قدر افاده و فیگور می اومد که حال آدم رو بهم می زد!

خیلی سرد و خشک گفت:

-تبریک می‌گم.

با یه لحنی درست عین لحن خودش گفتم:

-خیلی ممنون.

نوبت بچه هاشون رسید. دختر عموی توهان که از تارا شنیده بودم اسمش شهرزاده اومد جلو و با یه لحنی، درست عین مادرش گفت:

-تبریک می‌گم گلایا جون.

-خیلی ممنون عزیزم.

به لباسش نگاه کردم؛ این که دیگه لباس نبود، همش تور بود! فکر کنم می‌خواست به خاطر خرید پارچه زیاد توی خرج نیفته!

از این فکر خنده ام گرفت و پوزخندی زدم. به شهرزاد که تقریباً جفت توهان بود نگاه کردم. حرصم گرفته بود! دختره ی عوضی یه جوروی نزدیکش بود که انگار عروس ایشونه! بالاخره از توهان جدا شد و رفت سمت مامان باباش.

شهریار اومد جلو و با لحن گرمی گفت:

-تبریک می‌گم. خوشبخت بشین.

ازش بدم نمی‌اومد. نگاهش هنوزم ترسناک بود. ولی نمی‌دونم چرا ناخودآگاه بهش اعتماد داشتم. انگار که خیلی آدم خوبی‌ه! برای یه ثانیه چشمم به توهان افتاد که داشت با نگاه ترسناکی به دست من که توی دست شهریار بود نگاه می‌کرد. یهو همه ی خاطراتی که تارا برام تعریف کرده بود اومد جلوی چشمم. سریع دستم رو از دست شهریار در آوردم.

شهریار به توهان نگاه مسخره ای کرد و پوزخندی زد. رفت طرف توهان و دستش رو دراز کرد و گفت:

-تبریک می‌گم!

به تارا نگاه کردم. با نگرانی به توهان و شهریار زل زده بود. یعنی هم آذر جون و بابایی و تارا با حالت خیلی بدی به اون دو تا خیره شده بودن. انگار می‌ترسیدن که هم دیگه رو بکشن! به توهان نگاه کردم؛ توی چشمش نفرت موج می‌زد، شهریارم همین طور! کاملاً مشخص بود که چه قدر از هم دیگه بدشون میاد!

توهان خیلی سرد گفت:

-ممنون.

شهریار چند قدم رفت عقب دوباره رو به من کرد و با صدای خیلی آرومی گفت:

-مواظب باشین گلایا خانوم. این پسر عموی من خیلی دیوونه است. مراقب خودتون باشید!

منظورش رو نفهمیدم، ولی به شدت از حرفی که زد ترسیدم. به توهان نزدیک شدم و دستش رو محکم گرفتم. توهان با عصبانیت به شهریار نگاه کرد. شهریار با لبخندی سرش رو تکون داد و رفت سمت خانوادش.

توهان گفت:

-چی زر می‌کرد؟

-هیچی!

-گلایا منو عصبانی نکن ها! بهت می‌گم چی گفت؟

از صدای بلندش ترسیدم. به تارا نگاه کردم، داشت با ترس نگاهم می‌کرد.

تا نگاه منو دید، با حرکات اشاره بهم فهموند که توهان رو عصبانی تر نکنم. مجبور بودم به توهان بگم شهریار بهم چی گفت وگرنه این خل و چل خون به پا می کرد!

-هیچی بابا، گفت مراقب خودتون باشین!

-غلط کرد، مرتیکه ی...-

-توهان مردم دارن نگاه می کنن!

-به درک نگاه کنن!

تارا سریع پرید سمت ما و دست منو گرفت و گفت:

-داداشی یه دقیقه این عروس خوشگل رو به ما قرض بده دیگه!

بعد دستم رو کشید و سریع بردم کنار دیوار.

-وای گلایا داشتم سکنه می کردم! هی می گفتم آگه با هم دعواشون بشه چه خر تو خری بشه! خدا رو شکر. خدا رو شکر دعوا درست نشد وگرنه حتما یکیشون اون یکی رو سر به نیست می کرد!

-آره واقعا، منم ترسیده بودم. این ها واقعا انگار از هم دیگه بدشون میاد!

-بدشون میاد؟ از هم متنفرن!

-بی خیال بابا.

به تارا نگاه کردم، خیلی خوشگل شده بود! یه لباس شب مشکی بلند پوشیده بود که کلی پولک دوزی و منجوق دوزی داشت. خیلی بهش می اومد.

لبخندی زدم و گفتم:

-خیلی خوشگل شدیا

-چوب کاری می فرمایید! ما انگشت کوچیکه ی شما هم نمی شیم.

به توهان نگاه کردم، داشت با اهورا حرف می زد. توی ماشین نشسته بودم و منتظرش بودم تا بیاد. عروسی بالاخره تموم شده بود و این برای من یعنی شروع یه زندگی مثلا مشترک! بوی عطر توهان توی ماشین پیچیده بود. از نبودش استفاده کردم و چندتا نفس عمیق کشیدم. نمی دونم چرا از بوی عطرش خوشم می اومد! همیشه از عطر های تند متنفر بودم ولی الان...

توهان سوار شد و با عصبانیت گفت:

-ببخشید دیر شد.

-عیبی نداره.

گلایا ببین دارم باهات اتمام حجت می کنم. دور و بر شهریار نپلک وگرنه پدری ازت در میارم که تو خوابم نبینی!

عصبی شدم، حق نداشتم به من دستور بده! با لحن مسخره ای گفتم:

-اصلا به تو چه. تو چه کاره ی منی؟ من هر کاری دلم بخواد می کنم!

ماشین رو نگه داشت و گفت:

گلایا توی این یه مورد اصلا شوخی ندارم. وای به حالت آگه بشنوم یا ببینم دور و بر شهریار بودی. اون وقت کاری می کنم از به دنیا اومدن پشیمون بشی.

ازش می ترسیدم ولی قاطعی کرده بودم. با صدای بلندتر از خودش داد زدم:

-هویی سر من داد نزن! آگه قاطی کنم از تو هم بدترم. آقای مثلاً روشن فکر، عقده های زن قبلیت رو سر من حق نداری خالی کنی! اون یه غلطی کرد قرار نیست منم مثل اون باشم. شما اشتباه می کنی. خیلی وقته از به دنیا اومدمن پشیمون شدم، خیلی وقته! چیه؟ می خوای ثابت کنی منم مثل اون آهو جونتم؟ نخیر نیستم. من تا به حال توی عمرم به غیر از خشایار و طاها با هیچ مرد دیگه هم کلام نشدم. اگر می بینی الان به عنوان زنت توی ماشینم، فقط و فقط به خاطر اینه که همیشه دوست داشتم درسم رو ادامه بدم! فهمیدی آقای دکتر؟

بغضم شکسته بود، هق هق می کردم. نمی خواستم گریه کنم ولی نمی تونستم! از این که منم مثل آهو می دید منتفر بودم. فکری که درباره ام می کرد برام مهم بود. نمی دونم چرا ولی مهم بود! سرم رو به شیشه تکیه دادم. مرتیکه ی بی فرهنگ حتی یه معذرت خواهی خشک و خالی هم نکرد! ماشینای مهمونا پشتمون بودن و بوق می زدن.

سرم درد گرفته بود. زیر لب زمزمه کردم:

-آه ساکت شین دیگه!

توهان آروم گفت:

-می خوای کاری کنم گمون کن؟

فقط سرم رو تکون دادم و هیچی نگفتم.

ماشین رو به طرف راست برد، یهو پیچوندش طرف چپ. نمی خواستم بخندم ولی از کارش خوشم اومده بود! آروم لبخندی زد.

آروم خندیدم، توهانم خندید و گفت:

-ایول به خودم.

این دفعه بلند خندیدم و توهانم با من خندید. بعد از این که خوب خنده هام رو کردم گفتم:

-واقعا شاهکار بود. ایول، دمت گرم!

-چاکریم.

ده دقیقه ساکت بودیم. داشتم از فضولی می مردم که بدونم خونه ی توهان کجاست. از تارا شنیده بودم توهان تنها زندگی می کنه ولی برای غذا خوردن و این جور چیزا می ره پیش آذر جون این ها. توهان بهم نگاه کرد و بلند خندید و گفت:

-کوچولو می دونم می خوای یه سوالی بپرسی! این قدر زور نزن، بپرس!

-خونت کجاست؟

لبخندی زد و گفت:

-زعفرانیه.

یعنی کفم برید. زعفرانیه؟ یا خدا! دوباره حوصله ام سر رفته بود. نمی دونم چرا توهان توی ماشین این قدر کم حرف می شد! توهان بهم نگاه کرد و گفت:

-می خوای آهنگ مورد علاقه ام رو برات بذارم؟

-حتما خارجی، نه؟

-نه!

-!؟ نمی دونم، بذار!

-فقط تعجب نکن!

-باشه.

توهان ضبط ماشین رو روشن کرد و یه سی دی توش گذاشت. صدای فرهاد توی ماشین پیچید:

«یه شب مهتاب

ماه میاد تو خواب

منو می بره

کوچه به کوچه

باغ انگوری

باغ آلوچه

دره به دره

صحرا به صحرا

اون جا که شبها

پشت پیشه ها

یه پری میاد

ترسون و لرزون

پاشو می ذاره

تو آب چشمه

شونه می کنه

موی پریشون

یه شب مهتاب

ماه میاد تو خواب

منو می بره

ته اون دره

اون جا که شبها

یکه و تنها

تک درخت بید

شاد و پر امید

می کنه به ناز

دستش رو دراز

که یه ستاره
بچکه مثل
یه چیکه بارون
به جای میوه اش
سر یه شاخه اش
پشه آویزون
یه شب مهتاب
ماه میاد تو خواب
منو می بره
از توی زندون
مثل شب پره
با خودش بیرون
می بره اون جا
که شب سیاه
تا دم سحر
شهیدای شهر
با فانوس خون
جار می کشن
تو خیابونا
سر میدونا
عمو یادگار
مرد کینه دار
مستی یا هوشیار
خوابی یا بیدار
مستیم و هوشیار
شهیدای شهر
خوابیم و بیدار
شهیدای شهر
آخرش یه شب
ماه میاد بیرون

از سر اون کوه
بالاي دره
روي اين ميدون
رد مي شه خندون
يه شب ماه مياد
يه شب ماه مياد»

-واقعا آهنگ مورد علاقت اينه؟

-آره!

-شاعرش شاعر مورد علاقه ي منه!

-احمد شاملو؟

-آره!

-ولي من فكر كردم تو فروغ فرخزاد رو دوست داري!

با تعجب بهش نگاه كردم. اون از كجا مي دونست؟

-اين جورى نگاهم نكن. روزِ خواستگاري كه اومدم توي اتاقت تو كتاب خونه ات پر كتاباي فروغ فرخزاد بود.

-آره خب، ولي من هر دوي اون ها رو خيلي دوست دارم!

هميشه همه مي دونستن براي كادوي تولدم يه ديوان شعر از همه چيز برام با ارزش تره!

-عاليه!

چند لحظه ساكت شديد. توهان همين طور كه مي روند پرسيد:

-گليا گواهينامه داري؟

-وا، مي خواستي نداشته باشم؟ معلومه كه دارم!

-خوبه، آفرين!

-چه ماهي به دنيا اومدي توهان؟

-اول تو بگو!

-خب اول من پرسيدم!

-خانوما مقدم ترن!

-اوه، چه با فرهنگ شدي يهو!

-بگو ديگه.

-اردبهبشت.

بلند خنديد و گفت:

-جالبه، به غیر از وزغ، گاوم هستی!

-اگه من گاوم تو چی هستی؟

با غرور نگاهم کرد و گفت:

شیر!

-آه آه آه، مغرور ساده لوح حسود!

-از خداتم باشه!

-فعلا که نیست!

رسیدیم خونه. خونه که چه عرض کنم کاخ بود. حیاطش عالی بود، پر از گل و گیاه! هر چند دقیقه یه نفس عمیق می کشیدم. استخر کوچیکی که آبش یخ زده بود و کنار پارکینگ قرار داشت. ساختمان خیلی بزرگی با سنگ های مشکی و خلاصه خیلی خونه ی قشنگی بود. توهان در خونه رو باز کرد و گفت:

-بفرمایید مادموازل!

-آخی چه قدر تازگی ها جنتلمن شدی!

-بودم.

-هه هه افاده ها طبق طبق، سگا به دورش وق و وق!

بلند خندید و گفت:

-بی خیال بابا!

وارد خونه شدیم. این بشر چه قدر خود شیفته بود! همه عکس گل و گیاه و طبیعت می زدن به در و دیوار خونشون، این عکسای خودش رو زده! ای وای بچم کمبود محبت داره.

همه چی تو خونه کرم و قهوه ای بود. ست مبل و صندلی قهوه ای، کاغذ دیواری کرم، کابینت ها و میز و... قهوه ای، بشقاب ها و ظروف و ظروف کرم. پارکت ها یکی در میون کرم قهوه ای بود. همه چیز خونه قشنگ بود. توهان به اتاقی اشاره کرد و گفت:

-اتاق تو این جاست، و اتاق من اون جا.

با دستش ته راهرو رو نشون داد.

اوه، خدا رو شکر! اگه فکریایی به سرش زد، حداقل یه راه فرار دارم.

برگشتم به سمتش و گفتم:

-من خیلی گشمنه!

با تعجب نگاه کرد و گفت:

بچه تو نصف منم نیستی. اون همه تو عروسی خوردی چه طوری الان گشمنه؟

-خب گشمنه دیگه!

-آشپزی بلدی؟

-معلومه بلدم.

یهو سرش رو آورد بالا و با چشماي گرد شده بهم نگاه کرد.

-ها؟ آدم ندیدی؟

-تو، تو آشپزی بلدی؟

-آره خب! مگه چیز عجیبیه؟

-نه نه! من سرم درد می کنه، می رم بخوابم.

-شب بخیر.

-شب بخیر.

توهان رفت. رفتم سمت آشپزخانه و شروع کردم به گشت و گذار. ماشاءالله تو همه ی کابینتاش پر بود از خوراکی های مختلف. یخچال هم که دیگه می تونست همه ی آفریقایي ها رو سیر کنه. یه بسته چیپس برداشتم و روی میبل نشستم و شروع کردم به خوردن. گوشیم رو از توی جیب شل در آوردم و روشنش کردم.

اوه، نرگس غوغا کرده بود.

«گللیا، خوش می گذره؟»

گللیا، اگه مشکلی پیش اومد به من زنگ بزن.

گللیا، چند دست لباس خواب توپ توی کشوی کمدتونه.

گللیا..»

اه اه اه اه، حالا ببین چه فکرایي که نمی کنه! پقی زدم زیره خنده.

دوری از خشایار داشت اذیتم می کرد، توی همین چند ساعت دلم برایش تنگ شده بود. آخه منو چه به شوهر کردن! رفتم داخل اتاقم. معلوم بود که برای من و توهان تدارک دیده بودنش. روی تخت دو نفره ی مثلا من و توهان پر از گل برگ های گل رز بود و اتاق پر از شمع کرده بودن.

عشق، حالم بهم خورد. آخه این لوس بازی ها یعنی چی؟

رفتم سمت کشوی کمد. بازش کردم و ناخودآگاه لیم رو به دندون گرفتم. این ها دیگه لباس خواب نبودن. اگه نمی پوشیدمشون سنگین تر بودم. خدا بگم چه کارت کنه نرگس، من حتی اگه عاشق توهان هم بودم هیچ وقت حاضر نمی شدم همچین لباسی رو جلوش بپوشم!

دوباره همون صدای لعنتی تو گوشم پیچید:

«یعنی تو از اون خوشت نمیاد؟»

و دستم رو گذاشتم روی گوش هام.

«نه نه نه، من اصلا از توهان خوشم نمیاد!»

«خیلی دروغ گو شدی گللیا!»

«برو بابا!»

و خودم رو روی تخت انداختم و با خودم گفتم:

«من؟ نه نه، از توهان خوشم نمیاد حتی یه ذره!»

«بگیر بکپ بابا دروغگو!»

و سرم و گذاشتم رو بالش و با همون لباس خوابم برد.

به دور برم نگاه کردم. این جا کجاست؟ من این جا چه کار می کنم؟ چرا تو تختم نیستی؟

یهو نیم خیز شدم و همه چیز یادم اومد. توهان، عروسی، لباس خواب، وای!

تن و بدنم خشک شده بود. لباسم که دیگه... بی خیال بعدا می دمش خشک شویی. به ساعت نگاه کردم، ساعت پنج صبح بود و هوا هنوز گرگ و میش بود. موهام این قدر وز وزی شده بود که نگو!

به زور سنجاق هایی که تو موهام بود رو در آوردم. سرم درد گرفته بود.

رفتم تو پذیرایی. توهان رو مبل خوابش برده بود و تلویزیون هم روشن بود. وا این که رفته بود بخوابه، برای چی برگشته بود؟ که تی وی نگاه کنه؟ مگه دیوونست؟ اصلا به تو چه؟ مگه تو فضولی؟!

روی میز جلوی توهان پر از سیگار بود. اوه پس آقا سیگار هم می کشه! خاک تو سرت کنن توهان، مثلا دکتری ها!

پاورچین پاورچین رفتم سمت آشپزخونه، آشپزخونه ی نقلی و کوچیکی بود و البته اوپن.

کتری رو گاز بود، برش داشتم. لازم داشتم که چایی بخورم و می خواستم بعدش برم خرید. والا، مگه عیبی داشت؟ شوهر پولدار کردن این خاصیت ها رو هم داره دیگه!

صدای توهان از پشت سرم باعث شد دو متر از جا بپریم.

-صبح بخیر.

-مرتیکه دیوانه ترسوندیم! داشتم سکت می کردم، نمی تونی مثل آدم سلام کنی؟

-ای بابا فقط سلام کردم ها! بدک نیست جوابم رو بدی.

-خب؛ سلام، صبح بخیر.

شنیدم زیر لب گفت:

-گودزیلا!

سرم رو آوردم بالا و داد زدم:

-با من بودی؟

-چی رو با تو بودم؟

-تو به من گفتی گودزیلا!

-خب هستی دیگه.

پارچ آبی که رو میز ناهار خوری بود رو برداشتم و گفتم:

-من گودزیلام؟

-آره

-باشه دیگه. حالا این گودزیلا می خواد یه کاری بکنه!

پوزخندی زد و گفت:

-چه کار؟

-این کار رو!

پارچ رو روش خالی کردم. شوک بود و شکل موش آب کشیده شده بود. بلند خندیدم و گفتم:

-خداحافظ شوهر عزیز!

رفتیم تو اتاقم، روی تخت دراز کشیدم و بلند خندیدم. بیچاره توهان قرار بود یه سال منو تحمل کنه، خدا به دادش برسه!
از روی تخت بلند شدم و تو آینه نگاه کردم. یا پیغمبر، توهان حق داشت بهم بگه گودزیلا! ریملم ریخته بود پایین چشمام و رژ لبم روی لبام پخش شده بود. همه ی صورتم اکلیلی بود و شکل دلچک شده بودم.

سریع صورتم رو با شیر پاکن تمیز کردم. باید می رفتم حموم ولی حال و حوصله اش رو نداشتم. نمی دونستم باید چی بپوشم و هیچ لباسی جز اون هایی که نرگس تو کشو گذاشته بود نداشتم. با همون لباس رفتم بیرون، توهان لباس هاش رو عوض کرده بود و داشت با یه حوله موهاش رو خشک می کرد.

سلام کردم، سرش رو آورد بالا با عصبانیت بهم نگاه کرد. از قیافش خندم گرفت. با همون خنده تو صورتم گفتم:

-حقته!

-روانی، سرما بخورم تقصیره تونه!

-به من چه؟ می خواستی نگي گودزیلام!

-می خوای یه آینه قدي تو اتاق بذارم؟

-خفه لطفا!

-ولم کن، اه دیوونه ام کردی!

-از همون اول بودی!

-گلیا یه دقیقه مسخره بازی در نیار کارت دارم.

-خب، می شنوم!

-دیگه حق نداری بیای شرکت.

با ناراحتی بهش نگاه کردم و گفتم:

-یعنی چی؟ برای چی نیام؟

-برای این که زن منی. خوشم نمیاد جلوی اون عوضی رژه ببری.

از جام بلند شدم و داد زدم:

-تو انگار باورت شده من راستی راستی زنتم، آره؟ نه آقا من هر غلطی بخوام می کنم!

چنان دادی زد که آگه به خاطر آبروم نبود همون جا خودم رو خیس می کردم:

-ساکت باش. دو بار به روت خندیدم روت رو زیاد نکن! همین که گفتم. وای به حالت آگه بشنوم سمت شرکت رفتی. بلایی به سرت میارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن. فهمیدی یا نه؟

فقط سرم رو تگون دادم.

حالم خیلی بد بود. آگه ازش نمی ترسیدم، جوابش رو خوب می دادم. ولی حیف که... عوضی!

دویدم تو اتاقم. هیچ وقت هیچ کس این طوری باهام حرف نزده بود! بلند بلند گریه می کردم، عوضی! به چه حقی به من دستور می داد؟

همین طور گریه می کردم که چشمم خورد به یه در کنار دیوار اتاق. تعجب کردم، چرا این در رو ندیده بودم؟

بلند شدم و رفتم سمت در، بازش کردم. وای، شبیه یه گلخونه بود! پر از شمعدونی و شب بو. یه بالکن کوچولو بود. ناراحتیم از بین رفت، از وقتی بچه بودم گل و گیاه، دار و درخت رو دوست داشتم، به خاطر همین هم عاشق اسمم بودم.

یه صندلی کوچیک کنار در بود، چون می داد برای کتاب خوندن!

تقه ای به در بالکن خورد، سریع برگشتم، توهان بود. دوباره ناراحتیم اومد سراغم. سرم رو برگردوندم، آروم صدام کرد:

-گلیا؟

صداش پشیمون بود، ولی نمی تونستم خودم رو راضی کنم که ببخشمش!

دوباره صدام کرد:

-گلیا؟ گل گلی خانم؟ از این جا خوشت میاد؟

-به تو چه؟ شما برو داد بکش!

-دوباره پر رو شدیا!

بهش نگاه کردم. می خندید، چال گونش... وایی! خل که بودم، بدترم می کرد! بدون این که بخوام، خندیدم. سریع اومد جلو و گفت:

-دیدي! دیدي ناراحت نیستی، منم بودم ناراحت نبودم. مگه می شه یه آدم شوهر به این خوشتیپی و ماهی داشته باشه و ناراحت باشه؟

بلند خندیدم و گفتم:

-خود شیفته ی عقده ای بدبخت!

هر دو تا مون بلند می خندیدیم. با لذت بهم نگاه کرد، پشتش رو چسبوند به نرده ها و گفت:

-می دونی این چند روز که اومدی تو زندگیم انگار یادم رفته سی و دو سالمه؟! فکر می کنم هنوز همون پسر بیست ساله ی شاد و شیطونم!

خنده اش تلخ شد، چشمش غمگین شد. بهم نگاه کرد با همون تلخی پرسید:

-نگفتی، از این جا خوشت میاد؟

-آره خیلی، عالیه! فوق العاده قشنگه!

-این جا پناهگاه منه. هر موقع دلم می گیره میام این جا!

دوباره خندید، خیلی تلخ و ادامه داد:

-آهو همیشه از این جا متنفر بود!

-مگه می شه؟ این جا عالیه!

-آهو همیشه به من می گفت خیلی احمق که همچین جای مزخرفی رو دوست دارم. می دونی دارم به حرفش پی می برم!

-وای؟! یعنی به نظرت این جا بده؟

-نه نه اصلا، این جا از نظر من یه تیکه از بهشته!

-پس چی می گی؟

-دارم پی می برم که احمق، خیلی احمق!

فقط بهش نگاه کردم. نمی دونستم چی باید بهش بگم.

-می دونی گلپا تارا راست می گفت، من بدجوری کور شده بودم. بدجوری! حوصله داری برات حرف بزنی؟

سرم رو تکون دادم، خندید و شروع کرد:

-من هیچ وقت دلم نمی خواست دکتر بشم. می خواستم یکی بشم مثل مادرم، یه موسیقیدان. بعد از مرگ مامانم، بابام هرچی راجع به اون بود رو آتیش زد و فقط عکس عروسیشون رو نگه داشت. هر روز و هر شب بهش خیره می شد، بابام یه شبه پیر شده بود! فقط سی سالش بود، ولی نصف موهاش سفید شده بود. خدا بابام رو خیلی دوست داشت که فرشته ای مثل آدی جون رو بهش داده. از همون اول از آذر جون خوشم می اومد. مهربون بود و هر چی بابا می گفت جیک نمی زد. منو مثل بچه ی خودش بزرگ کرد و اون شبی که تارا به دنیا اومد از ذوق نمی دونستم چه کار کنم. یه ثانیه تنهاش نمی داشتم، یه بچه ی لوس دماغو!

به این جا که رسید بلند خندید و دوباره ادامه داد:

-همیشه اخم می کرد و از همه چیز ناراضی بود. بهش می گفتم بچه نه! اون روزا بهترین روزای عمرم بود، ولی یهو... بوم! همه چیز داغون شد! بابا می خواست مجبورم کنه برم امریکا درس بخونم و من زیر بار نمی رفتم. امکان نداشت، من نمی خواستم از تارا و آذر جون و حتی خود بابا جدا بشم. ولی بدتر از این هم می شد؛ بابا می خواست من پزشکی بخونم. وای وحشتناک بود!

با خنده بهم نگاه کرد و گفت:

گلپا می دونی من همیشه از چی می ترسیدم؟

-نه، از کجا بدونم؟

-از خون!

-ها! مگه می شه؟

-آره می شه. وقتی وارد دانشگاه شدم و هر موقع که خون می دیدم حالم بد می شد. ولی کم کم عادت کردم. راستش اون روزا از بابا متنفر شده بودم. آروم آروم از این شغل خوشم اومد و فهمیدم چه سودی می تونم از این کار ببرم. سود مادی نه ها! اون قدر بهم می رسید که اگه کار هم نمی کردم ده نسل بعد از من هم می تونستن با راحتی فراوان زندگی کنن. اون موقع فهمیدم می تونم با این کار جون هزار نفر رو نجات بدم، نمی دونم می دونی یا نه، اما من از هیچ کدوم از بیمارام پول نمی گیرم. البته به غیر از اون هایی که دستشون زیادی به دهنشون می رسه. بعد از نه سال می خواستم به آرزوم برسم. فوق لیسانسم رو با بالاترین نمره ها گرفته بودم و هیچ کاری نداشتم. باید بر می گشتم خونه. تارا رو نه سال ندیده بودم و همین طور آذر جون رو، فقط بابا یه چند باری اومده بود پیشم. برگشتم، می خواستم یه ذره استراحت کنم بعد دوباره برگردم امریکا تا برای دکترایم بخونم، ولی... اون شب رو خوب یادمه. لحظه به لحظه اش رو مثل یه فیلم صد بار تو ذهنم مرور کردم. رقص، باز شدن در، وارد شدن یه دختر فوق العاده، آهو، و عشق!

رفت سمت در آروم قدم بر می داشت. می فهمیدم نمی خواست چیزی بگه، با پر رویی تمام گفتم:

-هوی آقا، عذر خواهی بلد نیستی!

بلند خندید، بدون این که برگرده گفت:

-اگه بلد بودم لقب کوه غرور رو نمی گرفتم. صبح بخیر، من می رم بخوابم!

-صبح بخیر؟

-یه نگاه به آسمون کن.

سرم رو برگردوندم، هوا کاملاً روشن بود. به ساعت نگاه کردم. هشت صبح بود! وا چه طور این همه وقت گذشت؟

ای وایی لباس هام! سریع از بالکن اومدم بیرون و پریدم تو هال. تا اتاق توهان شیرجه زدم و بدون این که در بزنم رفتم تو. یا خدا! از صحنه ای که می دیدم دهنم کف کرده بود! فقط یه شلوارک تن توهان بود. سریع برگشتم و گفتم:

-ببخشید. نمی دونستم...

-عیب نداره مدلته دیگه!

برگشتم، برام مهم نبود. با صدای پر از خنده گفت:

-دم در بده بفرما تو! یه وقت تعارف نکنیا!

خجالت کشیدم، سرم رو انداختم پایین.

-خب بابا نمی خواد خجالت بکشی، برای چی اومدی تو؟

-نمی تونی مودب باشی؟

-وقتی تو در اتاق رو بدون اجازه باز می کنی، منم نمی تونم با ادب باشم.

-گفتم ببخشید دیگه!

-خب حالا چی می خوای؟

-من لباس ندارم.

-ها! مگه با خودت نیاوردی؟

-نه!

-ولی خشایار که می گفت داده به نرگس خانوم بیاره!

-آره خب، ولی...

از جاش بلند شد و رفت سمت اتاقم. یا خدا، می خواست چه کار کنه؟

توهان رفت جلوی کتو و تا خواست بازش کنه داد کشیدم:

-چه کار می کنی؟

-می خوام لباس هات رو بردارم!

-آقا اصلا نمی خوام، پاشو برو بیرون!

-مگه لباس نمی خواستی؟

در کتو رو باز کرد.

یا حضرت عباس! توهان با تعجب به لباس ها نگاه می کرد و برگشت و به من خیره شد. آب دهنم رو قورت دادم.

-تو... توهان... من... من!

از جاش بلند شد و سریع از کنارم رد شد. وای، چه گندی زده بودم. یعنی من دیگه روم نمی شه با این سلام و علیک کنم. یا ابوالفضل، یعنی با خودش چی فکر کرده؟ نکنه فکر می کنه از قصد بهش گفتم بیاد این جا؟ ای خدا من چرا این قدر احمق و بد شانسم؟ خاک تو سر من!

رو تخت دراز کشیدم، خوابم می اومد. چشمم رو بستم.

با نور خورشید که تو چشمم می زد، بلند شدم. دستم رو کش دادم و به ساعت نگاه کردم. سه بعد از ظهر بود. یهو نیم خیز شدم. یعنی من این قدر خوابیده بودم؟

از جام بلند شدم تا خواستم در رو باز کنم و برم بیرون اتاق، توهان اومد تو. بهش نگاه کردم. اتفاقی چند ساعت پیش یادم اومد. وای!

توهان با خنده بهم نگاه کرد و گفت:

-ساعت خواب. چه خبرته این قدر می خوابی؟

چشمم رو مالیدم و گفتم:

-سلام، خسته بودم خوابیدم.

-گلیا بجنب لباس هات رو عوض کن.

-لباس هام رو عوض کنم؟ چرا؟ برای چی؟

-نرگس خانوم از صبح ده دفعه زنگ زد و من هی گفتم خوابی، دیگه بار آخر پاشد اومد.

-الان نرگس این جاست؟

-آره دیگه!

-خب برو کنار، می خوام برم پیشش.

-با این لباس؟

به لباسم نگاه کردم و گفتم:

مگه چشمه؟! خب لباس نداشتم مجبور بودم همین رو بپوشم دیگه!

-گلیا؟

-بله؟

-آخر خنگ خدا من و تو مثلا دیشب عروسیمون بوده!

-خب بوده که بوده!

-گلیا خلی؟ چته؟ چرا منگ می زنی؟ دیوانه دیشب شب اول مثلا زندگیه مشترکمون بوده ها!

تازه گرفتم چی می گه و دوباره عین لبو سرخ شدم.

بلند خندید و گفت:

-نرگس خانوم برات چند دست لباس آورده گذاشتمشون تو همون کشو، یکی از اون ها رو بپوش.

توهان رفت. سریع رفتم سمت کمد و لباس هام رو عوض کردم. خدا رو شکر این دفعه لباس مثل آدم آورده بود. بلوز طوسی آستین بلند و یه دامن بلند طوسی پوشیدم و سریع رفتم تو پذیرایی.

نرگس روی یکی از میزها نشسته بود و به خونه نگاه می کرد.

داد زدم:

-سلام علیکم!

بهم نگاه کرد و گفت:

-خاک تو سرت شوهرم کردی هنوز آدم نشدی؟

-خفه بابا، توهان کو؟

-دلت برای آقاتون تنگ شده؟

-دیوونه ای به خدا!

-یهو اومد جلوم و با کلی ذوق گفت:

-خب گلایا، دیشب چی شد؟

-چی می خواستی بشه؟

-گلایا اذیت نکن بگو دیگه!

-بابا به خدا هیچی!

-آره جون عمت! برای همین توهان این قدر سرحال بود؟

-سرحال بودن اون چه ربطی به من داره؟

-برو بابا تو خلی! اصلا نگو، ببین برات کاچی درست کردم. راستی این رو هم بگم که خشایار می خواست باهام بیاد ولی بیمارستان بهش احتیاج داشتن. الان هم دیگه باید برم، خداحافظ.

اومد جلو و صورتم رو ب*و*سید و سریع رفت.

اه این قدر حرف زد و سوال پیچم کرد که یادم رفت حال خشایار رو بپرسم!

حالا این توهان کجا رفت یهو؟ در سالن باز شد و توهان اومد تو خونه.

با ناراحتی بهش توپیدم:

-کجایی تو؟ این نرگس داشت منو می کشت! داشت از دیشب سوال می کرد.

-خب بابا چته؟ رفتم برای جنابعالی نون تازه بگیرم، بیا خوبی کن!

-مگه تو خدمتکار نداری؟ یا کسی که این کارها رو بکنه؟

-خوبه یادم انداختی هر سه شنبه یه خانومی میاد این جا برای کارهای خونه، اسمش کبری خانومه و ما صدایش می زنیم ننه کبری. شصت و پنج سالشه، خیلی مهربونه و یادت باشه باهانش مودب باشی! راستی خاله بعضی وقتا یه دفعه به این جا سر می زنه، گفتم که بعدا تعجب نکنی!

-واقعا؟ خاله آنجلا ممکنه بیاد؟

فقط سرش رو تکون داد.

داشتم به خاله فکر می کردم که یهو چشمم به دست توهان خورد. زخم عمیقی رو کف دستش بود.

با ترس به دستش خیره شدم و گفتم:

-توهان دستت، دستت چی شده؟

به دستش نگاه کرد و گفت:

-هیچی بابا. بریدمش!

-خب این که الان عفونت می کنه، بیا بریم برات پانسمانش کنم.

بي اختيار نگران شده بدم و نمي تونستم بي تفاوت باشم.

-چيزي نيست گلپا خودم روش چسب مي زنم.

-بهت مي گم دنبالم بيا! زخمش خيلي عميقه.

-گلپا من دكترما. خودم حاليمه!

-آقاي دكتر يا خودت با پاي خودت دنبالم بيا يا به زور مي برمت!

خنده ام گرفت. آخه من يه سانت هم نمي تونستم اين گنده بك رو تكون بدم، بعد مي خواستم مجبورش كنم!

توهان با حالت بانمكي بهم نگاه كرد و گفت:

-ماماني جونم دستم اوف شده، ب*و*سش كن خوب بشه!

از خنده رو زمين نشستم. داشتم منفجر مي شدم. فكر كنم صداي خنده ام تا ده تا خونه اون ورتري مي رفت!

توهان با لذت بهم نگاه مي كرد، آروم خنديد و گفت:

-آخه كوچولو تو چه جوري مي خوي منو مجبور كني؟ اگه من فوتت كنم كه تو ولو مي شي!

همين طور كه مي خنديدم پرسيدم:

-حالا دستت رو با چي بريدي؟

-با اره برقي! خب با چاقو ديگه.

-دست پا چلفتي!

-خانوم عزيز داشتم براي شما صبحانه درست مي كردم.

-مگه خود زني داري؟ اصلا تو براي چي بايد براي من صبحانه درست كني؟

-بعد من مي گم خنكي بهت بر مي خوره. بيا و خوبي كن!

دستاش رو گذاشت رو صورتش و به حالت گريه ادامه داد:

-اي خدا من چه گناهي كردم كه گير اين افتادم. آخه مغز فندقي من و تو ديشب شب اول ازدواجمون بوده. دو ساعت ديگه همه ميان اين جا كه حال تازه عروس رو بپرسن و كمكش كنن. من مثلا شوهرتم و بايد نشون مي دادم كه نگرانتم ديگه. وايي، خاك بر سر من!

توهان راست مي گه. من واقعا مغزم از فندقم كوچيك تره!

با ناراحتي نگاهش كردم و گفتم:

-راست مي گي ها! اصلا حواسم نبود. حالا دستت خيلي مي سوزه؟

-عيب نداره. بار دوم كه تو روز اول زندگي مشترك اين كار رو مي كنم. ديگه دردش رو حس نكردم.

-بار دوم؟ يعني چي؟

فقط نگاهم كرد. يا خدا، نكنه منظورش اينه كه... نكنه آهو!

-آره، درسته. فكري كه مي كني درسته. آهو دست خورده بود!

دستم رو جلوي دهنم گذاشتم، باورم نمي شد!

آروم زمزمه كردم:

-مگه، مگه می شه؟

با همون لبخند کجی که کنار لبش بود گفت:

-می خوای بشنوی؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم.

به صندلی تکیه داد و شروع کرد:

-اون موقع که آهو قبول کرد باهام ازدواج کنه داشتم از خوشحالی بال در می آوردم. شب عروسیمون یکی از بهترین شب های عمرم بود و از خوشحالی یه جا بند نمی شدم! ولی آهو یک جور بود. می لرزید و نگران بود. انگار از یه چیزی می ترسید. وقتی به شهریار نگاه می کرد، این ترسش بیشتر می شد. اون موقع نمی فهمیدم چرا باید بترسه و هی فکر می کردم فقط یه نگرانی ساده است که همه توی عروسیشون دارن. ولی نه، این طوری نبود! ببین گلایا من آدم پاک و زاهدی نبودم و تو آمریکا با هزار تا دختر بودم؛ به خاطر همین هم هست که از زن های اون جا خوشم نمیاد، چون خیلی باز و راحتن و همیشه دلم می خواست با یه دختر پاک و معصوم ازدواج کنم. من آهو رو معصوم که هیچ، فرشته می دونستم! فقط یادم رفته بود فرشته ها همشون خوب نیستن! بالاخره همه رفتن و من موندم و آهو. یهو شروع کرد به گریه کردن. نشوندمش روی کاناپه و سعی می کردم آرامش کنم، ولی آرام نمی شد! هق هق می کرد و اسمم رو صدا می کرد. کم کم آرام شد، ازش پرسیدم چرا این طوری شده؟ چش شده؟ شروع کرد به حرف زدن، می گفت توهان می ذاری باهات حرف بزنم؟ می ذاری برات یه چیزایی رو تعریف کنم؟ بهش گفتم آره عزیزم تعریف کن. دوباره داشت گریه اش می گرفت و با صدای لرزونی گفت قول بده عصبانی نشی، قول بده بذاری همه چیز رو برات تعریف کنم و بعد حرف بزنی. قول دادم و شروع کرد. می گفت وقتی هجده سالش بوده یه بار رفته تولد دوستش. اون جا بیشتر شبیه یه پارتنری بوده تا تولد. برای این که دوستش ناراحت نشه، همون جا می مونه و یک کم که گذشته یه پسری براش یه آمیوه میاره و اون هم همش رو سر می کشه. بعد یه مدت سرش گیج می ره و حالش بد می شه. بعد از اون رو یادش نمیاد و صبح که بلند می شه می بینه بدون لباس روی یه تخته! شروع می کنه به جیغ زدن. تا همین جاش که گفت قاطی کردم و سرش داد زدم بس کن! شروع کرد به گریه کردن. حالم وحشتناک بود و احساس می کردم یکی داره گلووم رو با تمام قدرت فشار می ده. از خونه زدم بیرون و تا خود صبح پیش اهورا بودم. با این که برام سخت بود، ولی با خودم گفتم تقصیر اون دختره بدبخت نیست که! یه درصد هم فکر نمی کردم اون عوضی داره بهم دروغ می گه.

به این جا که رسید دستش رو مشت کرد و محکم کوبید رو میز. با ترس رفتم عقب.

-باور کردنی نبود، نمی تونستم همچین چیزی رو هضم کنم. شب بعدش برای این که خودم رو آرام کنم دستم رو بریدم تا یه ذره آرام بشم. خون دستم ریخت روی ملحفه. آذر جون هم اتفاقی دیدتش و باقی ماجرا.

آهو چه خصومتی با توهان داشته که این بلا ها رو سرش آورده؟! بیچاره توهان، بهش حق می دم که به هیچ زنی اعتماد نمی کنه. صدای زنگ در اومد.

سرم رو گرفتم سمت توهان و با تعجب پرسیدم:

-کیه؟

-تارا و آذی جون، و احتمالاً چند نفر دیگه!

توهان در رو باز کرد. قبل از این که آذر جون این ها برسن از توهان پرسیدم:

-توهان یه سوال دارم!

-چی؟ پرس.

-الان این ها فقط اومدن که حال من رو بیرسن؟

-راستش نه. اومدن از پاکتی تو مطمئن بشن!

-و!؟ مگه عصر هجره؟

-منم با این رسم مسخره موافق نیستم، ولی مامان بزرگ بنده به کل عروساش دستور داده که هر وقت پسرانشون ازدواج کردن، باید برن از بکر بودن دختر مطمئن بشن!

صورتتم در هم شد. چه رسم بی خودی بود. یعنی چی خوب؟

توهان به قیافه ی ناراحتم خندید و گفت:

-بی خیال جوجو! منم وقتی اولین بار این رو شنیدم تعجب کردم و بدم اومد، ولی کم کم بی خیال شدم. رسمه دیگه، چه کار می شه کرد!

همون لحظه آذر جون و تارا اومدن. آخ خدا رو شکر هیچ کس دیگه نبود!

تارا رو محکم بغل کردم و ب*و*سیدم، بعدش صورت آذر جون رو ب*و*سیدم و آروم سلام کردم.

آذر جون رو به توهان کرد و گفت:

-توهان جان پسرم، یه دقیقه بیا!

توهان چشمکی به من زد و دنبال آذر جون راه افتاد. تارا محکم کوبید به بازوم و گفت:

-خیلی نامردی به خدا!

-وا! چرا؟

-نکنه با داداش من آره؟ ها؟

-یعنی چی با داداشت آره؟

-گلیا! بعضی وقتا تیریب خنگ بر می داریا. می گم نکنه...

تازه فهمیدم چی می گه. دستم رو بردم بالا و محکم کوبیدم توی سرش.

-آخ، دیوونه سنگ که نیست!

-حقته، تا تو باشی چرت و پرت نگي!

-اصلا مگه من می دارم داداشم با یه خلی مثل تو ازدواج کنه؟ عمرا!

-فعلا که ازدواج کرده!

-از این ازدواجا که نه، از اون یکی ازدواجا!

سرم رو به نشونه ی تاسف تکون دادم و هیچی نگفتم. تارا تازه نشسته بود که یهو آذر جون با نگرانی اومد پیشمون و گفت:

-تارا بلند شو، بلند شو بریم!

-کجا بریم مامان؟

-حال شهرزاد بد شده، زن عموت زنگ زده بردنش بیمارستان! بجنب بریم.

-ایش، دختره ی کنه! به من چه حالش بد شده؟ ننه بابا داره که. اون ها ببرنش بیمارستان!

آذر جون صورتش رو چنگ زد و گفت:

-خاک تو سرم کنن با این بچه بزرگ کردنم. پاشو حاضر شو ببینم!

-نمیام مامان، زور نگو. وقتی ازشون بدم میاد برای چی باید بیام؟

صدای توهان بلند شد:

-تارا زود حاضر شو، بجنب!

-ولي داداش...

-داداش و كوفت! بهت مي گم بجنب.

صدای توهان داشت می رفت بالا. معلوم بود که تارا چه قدر از توهان می ترسه و از حرف شنوي داره.

تارا سرش رو انداخت زیر و گفت:

-چشم!

سریع حاضر شد و کنار آذر جون ایستاد. توهان صورت آذر جون رو ب*و*سید و گفت:

-شما برین منم تا یه یکی دو ساعت دیگه میام.

-باشه پسر، خداحافظ.

منم از تارا و آذر جون خداحافظی کردم. بالاخره رفتن! توهان نشست روی میز و «آه» بلند کشید.

-ها؟ چته؟ چرا آه می کشی؟

-گلیا؟ یه خواهشی ازت کنم؟

-بگو ای توهان کبیر!

خندید و گفت:

-می شه از این به بعد به پر و پای هم دیگه نیچیم؟ اصلا من و تو هیچ کاری باهم نداریم! باشه؟ فرض کن همسایه ایم که همدیگه رو نمی شناسیم. باشه؟

-آخ جون، عالیه!

توهان بعد از شنیدن موافقت من رفت توی اتاقش. همین طوری نشسته بودم و به یه گوشه زل زدم. حوصله ام سر رفته بود. توهان از اتاقش اومد بیرون؛ با ابوالفضل! خدایا خودت منو از دست این نجات بده! آخه مرتیکه، نمی گی با خودت یه دختر چشم و گوش بسته توی این خونه زندگی می کنه این طوری لباس می پوشی؟

یه بلوز اسپرت طوسی پوشیده بود با شلوار لی مشکی، با یه اورکت طوسی! خدا ازت نگذره آهو! می مردی زن این نمی شدی؟ خودم زنش می شدم قدرشم می دونستم!

همین طوری به شکمش خیره شده بودم که صدای خنده ی توهان به خودم آوردم. ای دلیل بشی گلیا! الهی چشمات کور بشن. آخه ابله برای چی زل زدی به این؟ ای خاک بر سرت گلیا! لبم رو محکم گاز گرفتم. توهان همین طور می خندید!

بالاخره که خنده اش بند اومد، با صدایی که معلوم بود هر لحظه ممکنه از خنده بترکه گفت:

-شصت پات نره تو چشمت.

-هه هه هه، بی مزه!

-بابا بامزه این قدر پسر مردم رو نگاه نکن، خوردیش. حالا هم من دارم می رم بیمارستان.

-خب به سلامت، منو سننه؟

-هیچی، خداحافظ!

بدون این که جوابش رو بدم رفتم توی اتاقم. نمی دونم چرا ناراحت بودم. یه حس بدی داشتم. توهان داشت می رفت پیش شهرزاد. خدایا من دارم حسادت می کنم؟ نه نه اصلا امکان نداره. برای چی باید حسادت کنم؟ ولش کن بابا بذار هر غلطی دلش می خواد بکنه، به من چه؟ والا! ولی ته دلم می دونستم دارم از حسادت منفجر می شم!

برای این که سر خودم رو گرم کنم رفتم توی آشپزخونه. باید برای ناهار یه فکری می کردم وگرنه از گشنگی تلف می شدم! روی صندلی نشستم و شروع کردم به فکر کردن. یعنی توهان چه غذایی دوست داره؟ ممکنه قیمة دوست داشته باشه؟ نه نه، توی شب عروسی لب به قیمة نزد! خب شاید خورش بادمجون؟ نه اینم فکر نمی کنم، آخه تو قیمة ی شب عروسی بادمجونم بود! آها فهمیدم؛ توهان خورش فسنجون دوست داره! آره شب عروسی همش فسنجون خورد! سریع از جام بلند شدم، یخچال رو نگاه کردم، همه ی موادی که برای خورش فسنجون لازم بود رو داشتم. شروع کردم به آشپزی کردن.

ساعت شش عصر بود ولی هنوز توهان نیامده بود! من چه قدر احمقم که نشستم برای این مرتیکه ناهار درست کردم. اعصابم داغون بود. فکر این که الان توهان داشت با شهرزاد دل می داد و قلوه می گرفت دیوونه ام می کرد! من چرا این طوری شده بودم؟ اصلا به من چه که اون کجاست و داره با کدوم خری حرف می زنه؟

از روی صندلی بلند شدم و رفتم توی اتاقم. دلم برای خشایار تنگ شده بود، دلم می خواست الان کنارم بود، بغلش می کردم و بهش می گفتم داداشی دوست دارم! می خوام پیش تو باشم. داداشی جونم دلم برات تنگ شده!

به هق هق افتاده بودم، بلند بلند گریه می کردم. خودمم نمی دونستم چم شده! درسته خشایار رو خیلی دوست دارم، ولی قبلا هم یکی دوبار ازش دور شده بودم! الان احساس تنهایی می کردم. احساس می کردم هیچ کس رو ندارم. احساس می کردم تکیه گاهم رو از دست دادم. صدای گریه بلندتر شده بود. گلدون روی میز رو برداشتم و پرتابش کردم، با صدای وحشتناکی شکست.

یهو در اتاقم باز شد، توهان با نگرانی بهم نگاه می کرد. سریع اومد جلوم نشست، با صدایی که نگرانی توش موج می زد گفت:

-گللیا؟ خانومی؟ چت شده؟ چرا گریه می کنی؟

صداش حال رو بدتر کرد، هق هق بلندتر شد. احتیاج داشتم بغلم کنه تا آرام بگیرم، تا بفهمم تنها نیستم! انگار از چشمم خونند چی می خوام، سعی می کرد آرام کنه.

-هیش، آرام باش عزیزم. چی شده؟ حیف نیست چشمای قشنگت رو اذیت می کنی؟ آرام باش گل گللی خانوم. هیچی نیست من اینجام! نمی دارم هیچ کس اذیت کنه، آرام باش.

هق هق کم شده بود. مثل این بچه کوچولو ها هی دماغم رو می کشیدم بالا. توهان آرام خندید. از جیبش یه دستمال در آورد و گرفت جلوی دماغم. با خنده گفت:

-فین کن کوچولو!

خندیدم، آرام فین کردم.

توهان از جاش بلند شد و گفت:

-الان بر می گردم.

دو دقیقه بعد با یه لیوان آب سرد اومد کنارم و گفت:

-تا ته بخور!

همه ی آب رو سر کشیدم. توهان لیوان رو از من گرفت و گذاشت روی میز توالت. بعد با لحنی جدی گفت:

-خب؟ می شنوم!

-چی رو می شنوی؟

-دلیل این که گریه می کردی رو!

حالا چی بهش می گفتم؟ می گفتم داشتم از حسودی دق می کردم؟ می گفتم به خاطر این که پیش شهرزاد بودی؟

-گللیا عصبانیم نکن، بگو برای چی داشتی گریه می کردی!

-اوم... خب... خب... دلم براي مامانم تنگ شده!

چي گفتم؟ مامانم؟ خيلي وقت بود كه يادم رفته بود مادري هم داشتم! خيلي وقت بود كه سر خاكش نرفته بودم! حتي اسمش يادم رفته بود!

توهان مهربون نگاهم كرد و گفت:

-مي خواي بري سر خاكش؟

بغض كردم. اين دفعه واقعا براي مادرم ناراحت بودم!

سرم رو تكون دادم. توهان اومد جلو گونم رو ب*و*سيد و گفت:

-باشه عزيزم، مي برمت سر خاكش! هفته ي ديگه مي برمت، خوبه؟

لبخند آرومي زدم و گفتم:

-ممنون.

توهان پيشونيم رو ب*و*سيد و گفت:

-حالا بگير بخواب، ديشبم خوب خوابيدي. منم مي رم توي اتاقم. بايد پرونده ي يكي از مريضام رو بخونم. خوب بخوابي!

سريع از اتاقم رفت بيرون. سرم رو گذاشتم روي بالش. خوشحال بودم! ديگه احساس تنهائي نمي كردم. توهان چه مهربون شده بود! سرم رو روي بالش فشار دادم، ته دلم ضعف مي رفت. اگه توهان نمي شنيد و آبروم نمي رفت بلند بلند مي خنديدم! خيلي خوابم مي اومد. چشمم رو بستم. توي دلم از خدا خواستم خوشبختم كنه. از خدا خواستم توهانم توي اين خوشبختي سهيم باشه! با فكر كردن به آرزوهاي دور و درازم خوابم برد.

آروم توي جام نشستم. به ساعت نگاه كردم، هشت صبح بود! اوه چه قدر خوابيده بودم! از جام بلند شدم، حال نداشتم دست و روم رو بشورم. با همون شكل و قيافه رفتم توي آشپزخونه. از چيزي كه ديدم دهنم وا موند! توهان صبحونه درست کرده بود! هرچي كه بخواي توي اون صبحونه پيدا مي شد! ايول به توهان، نون تازه هم گرفته بود! ولي خودش كجاست؟ به دور و برم نگاه كردم، نُج! خبري از آقا نبود كه نبود!

نشستم روي صندلي و شروع به خوردن كردم. مثل قحطي زده ها مي خوردم. انگار تا به حال توي عمرم غذا نخوردم. از فكر خودم خنده ام گرفت.

يهو چشم افتاد به يه تيکه كاغذ، سريع برداشتمش. دست خط توهان بود!

«صبح بخير گلپا، صبحانه ات رو كامل بخور. من مي رم شركت! گلپا بهتره نياي شركت چون اگه از اون جا حتي رد بشي، به خدا قسم مي كشم! خداحافظ.»

توهان.»

با خوندن پيغامش اشتهايم كور شد. مرتيکه ي عوضي يه دقيقه نمي داشت آروم باشم ها! منو تهديد مي كني؟ باشه نشونت مي دم!

رفتم توي اتاقم، كمد لباس هام رو باز كردم. نمي دونستم نرگس برام چه لباس هايي گذاشته. با دقت به لباس ها نگاه كردم. مي خواستم توهان رو حرص بدم! اصلا مگه اون كي بود كه به من مي گفت چه كار كنم چه كار نکنم؟

يه كت اسپرت مشكي كه تا بالاي زانوم بود رو برداشتم، با يه شلوار برموداي قهوه اي، با بوت هاي مشكي كه نرگس تازه برام خريده بود. لباس هام رو عوض كردم. واو! چي شدم! توهان منو اين طوري بيينه ديوونه مي شه!

رفتم سمت لوازم آرايش، مي خواستم يه آرايشي بكنم كه چشماي توهان از تعجب باز بمونه. تا دستم رفت سمت رژ قرمز مثل هميشه وجدان احمقم اومد سراغم.

«گلیا؟»

«ها، چته؟»

«خجالت نمی کشی؟»

«برای چی باید خجالت بکشم؟»

«خانوم امیدی با این لباس هایی که پوشیدی و آرایشی که می خوای بکنی، می دونی چی می شی؟»

«آره که می دونم، جیگر!»

«نه، از نظر توهان می دونی چی می شی؟»

«نه نمی دونم.»

«یه زن خیابونی!»

«ها؟»

«یه نگاه توی آینه بنداز!»

به خودم نگاه کردم، این من بودم؟ من که همیشه سعی می کردم ساده باشم الان چرا این طوری شده بودم؟ جدی جدی شده بودم مثل این زن های خیابونی!

دوباره رفتم سمت کمد، یه پاتوی کرم قهوه ای با شلوار لی مشکی و همون بوت ها پوشیدم. دوباره توی آینه نگاه کردم، این دفعه واقعا شده بودم گلیا! همون دختر خوشگل و ساده و شیک. همین طوری هم می تونستم توهان رو عصبانی کنم!

از خونه اومدم بیرون، سوار آژانس شدم و رفتم سمت شرکت. وقتی رسیدم، پیاده شدم و رفتم داخل. آقای مجیدی، سرایدار شرکت، اومد جلو با مهربونی گفت:

-خوش اومدی دخترم!

-ممنون آقای مجیدی!

رفتم داخل شرکت. صدای پاشنه ی کفشم توی سالن می پیچید. دلشوره گرفته بودم. کاش نیامده بودم! آگه الان توهان سر برسه من سخته می کنم! خدایا چه غلطی کردم!

رفتم سمت اتاق بهاره اینا. فرناز و بهاره و شهریار توی اتاق بودن. فرناز تا منو دید سریع اومد سمتم و گفت:

-به به، ببین کی اینجاست! بابا دختر کجایی تو؟ پارسال دوست امسال برو بابا!

خندیدم. بهاره و فرناز رو بغل کردم و ب*و*سیدم. آروم برگشتم، شهریار داشت با یه لبخند عجیب نگاهم می کرد.

آروم سرم رو تکون دادم و گفتم:

-سلام شهریار خان!

از جاش پاشد و یه ذره خم شد و گفت:

-سلام. خوب هستین؟

دستشتم آورده بود جلو. مونده بودم چه کار کنم. خدا رو شکر بچه های شرکت نمی دونستن من و توهان ازدواج کردیم! خیلی بی ادبی بود آگه باهانش دست نمی دادم. دستم رو بردم جلو، آروم باهانش دست دادم. صدای پای چند نفر می اومد، ترسیدم! مطمئن بودم یکی از اون آدم توهانه. می خواستم دستم رو از دست شهریار در بیارم، ولی مرتیکه ی بی شعور دستم رو محکم چسبیده بود، انگار می دونست از چی می ترسم! انگار فهمیده بود توهان الان میاد و دستم رو محکم تر فشار داد. آه لازمذوب ولم کن دیگه!

در اتاق باز شد. یا خدا! بوی عطر توهان پیچید توی دماغم. از ترس نمی تونستم به توهان نگاه کنم. سرم رو آرام آوردم بالا و به توهان خیره شدم. رگ گردنش زده بود بیرون. لیوان قهوه ای که توی دستش بود رو محکم فشار می داد. چشمش دوباره قرمز شده بود! اهورا که کنارش ایستاده بود سریع اومد جلو و با نگرانی گفت:

-خانوم امیدی سلام. خانوم صابری کارتون داره، می شه برید پیشش؟

با چشم و ابرو به توهان اشاره می کرد. با ترس سرم رو تکیه دادم و رفتم. از بغل توهان که رد می شدم، صدای نفسی عصبانیش رو می شنیدم. رفتم توی اتاق توهان، از ترس نزدیک بود خودم رو خیس کنم! بعد از ده دقیقه توهان اومد تو. در رو با یه قدرتی بست که فکر کنم نزدیک بود در فرو بریزه! از جام بلند شدم. با ترس گفتم:

-تو... تو... تو... توهان!

انگشتش رو گذاشت جلو دهنش و با صدای وحشتناکی که به زور کنترلش می کرد گفت:

-هیش، هیچی نگو!

رفتم نزدیکش و گفتم:

-توهان ب... بذار... توضیح...

حرفم توی دهنم ماسید. یه طرف صورتم می سوخت. توهان منو زده بود، باورم نمی شه! دستم رو گذاشتم روی صورتم. هق هقم هر لحظه بلندتر می شد.

«خفه خون بگیر گلیا! نباید گریه کنی، نباید جلوی این عوضی گریه کنی!»

هق هقم رو توی گلو خفه کردم. نمی داشتم غروم رو له کنه! بهش نگاه کردم، تمام تنفری که ازش پیدا کره بودم رو ریختم توی چشمم. دستم رو بردم بالا، با تمام قدرتی که داشتم خوابوندم زیر گوشش. صدای پوزخندش رو شنیدم. صورتم رُق رُق می کرد. می دونستم فردا جای سیلیش حتما کبود می شه! کیفم رو برداشتم و رفتم سمت در. در رو باز کردم، آرام جور می که بشنوه گفتم:

-ازت متفترم.

در رو محکم بستم و رفتم سمت محوطه. شهریار اون جا ایستاده بود، داشت تند تند سیگار می کشید. لعنتی! همش تقصیر اونه!

تا منو دید سریع اومد طرفم. چند لحظه به صورتم که مطمئن بودم داره کبود می شه نگاه کرد و زیر لب گفت:

-عوضی!

بعد شرمنده به چشمم نگاه کرد و گفت:

-من... من واقعا معذرت می خوام. باور کنین دست خودم نبود! یه جور حس انتقام داشتم، من واقعا شرمنده ام!

ای خدا، چرا من به این بشر اعتماد داشتم؟ نمی دونم چرا دلم براش می سوخت! یه حسی بهم می گفت شهریار یه قربانیه! یکی درست عین توهان که آهو کند زده توی زندگیش. به چشمای عسلیش نگاه کردم، واقعا خوشتیپ و جذاب بود! چشمای عسلی درشت، دماغ کوچولو و باریک، موهای قهوه ای روشن، جذابیتش مثل توهان نبود ولی در حد خودش خوب تیکه ای بود!

سرش رو انداخت پایین، با صدایی که بیشتر شبیه صدای پسر بچه ها بود گفت:

-می شه ازتون یه خواهشی کنم؟

-بفرمایین!

-می شه لطفا افتخار بدید با من بیاید کافی شاپ؟

-چی؟

-نه نه، خواهش مي كنم اشتباه برداشت نکنين! من بايد با شما حرف بزنم! يه سري چيزايي كه نمي دونين رو من بايد براتون بگم.

-مثلا چه چيزايي؟

با غم بهم نگاه كرد. حاضرم قسم بخورم اگه تنها بود الان هاي هاي گريه مي كرد. با صدايي كه معلوم بود بغض داره گفت:

-مثلا آهو!

هيچ حرفي نزدم. دوباره با بغض گفت:

-خانوم اميدي مي دونم احتمالا چه قدر از من بدتون مياد، مي دونم توهان و ديگران چه چيزايي دربارۀ ي من بهتون گفتن، ولي گلپا خانوم! اون ها يه طرفه به قاضي رفتن. هيچوقت حرفاي منو نشنيدن، هيچ وقت نفهميدن منم گول آهو رو خوردم! حداقل شما به حرفام گوش بدين.

لبخند تلخي زد و گفتم:

-انگار دلتون مي خواد سياه و كيود بشم، آره؟ صورتم رو كه مي بينيد!

دوباره به صورتم نگاه كرد و گفت:

-بيخشيد!

-تقصير شما نيست.

-مي شه به حرف هام گوش بديد؟

سرم رو تكون دادم. خدايا توي وجود اين پسر چي بود كه ناخودآگاه بهش اعتماد داشتم؟ چشماش چي داشت كه منو ياد پسر بچه هاي پاك و معصوم مينداخت؟

خوشحال شد، لبخندي زد و گفت:

-ممنون! پس، فردا بيابن سر چهار راه. يه وقت نيابن اينجا ها! توهان هم منو مي كشه هم شما رو!

-باشه. فعلا تا نيامده خداحافظ!

-ممنون، خداحافظ.

روي ميل نشسته بودم. دو ساعت مي شد كه برگشته بودم خونه. صورتم ورم كرده بود و كيود شده بود. مرتيكه ي... صداي ماشينش اومد! سريع بلند شده و رفتم توي اتاقم. نمي خواستم ريخت نحسش رو ببينم.

رو صندلیم نشستم و خودم رو مشغول كتاب خوندن نشون دادم. يهو در اتاق باز شد! بي تربيت خودش در نمي زنه به من مي گه گاو. سرم رو از روي كتاب بلند كردم و با عصبانيت گفتم:

-ها؟ چته؟ چرا رم كردي؟

ازش مي ترسيدم. تا به حال هيچ كس منو نزده بود ولي توهان...

-گلپا حرف آخرمه! به خدا، به پير به پيغمبر قسم اگه فقط يك بار ديگه، فقط يك بار ديگه از ده قدمي شركت رد بشي يا با اون مرتيكه حرف زدي، كاري كه نبايد بكنم رو مي كنم!

صدام خود به خود رفت بالا:

-تو غلط مي كني. اصلا به تو چه؟ تو چه كاره ي مني؟ مگه نگفتي من و تو هيچ نسبتي باهم نداريم؟ پس اين مسخره بازيا يعني چي؟ كور خوندي آقاي راد! من هر غلطي بخوام مي كنم. هر جا بخوام مي رم، با هر كسي كه دوست داشته باشم حرف مي زنم!

دستش رفت بالا. ترسیدم! با اون هیكل منو فوت مي كرد ميقتادم، چه برسه اين كه بخواد منو بزنه! هنوز جاي سيلبي كه بهم زد بود درد مي كرد. سريع دستام رو گذاشتم جلو صورتم ولي نزد. چشمام رو باز كردم و بهش نگاه كردم، دستش توي هوا خشك شده بود.

دستش رو آروم آورد پايين. آروم از در اتاقم رفت بيرون. تو آخرين لحظه برگشت و گفت:

-هر غلطي دلت مي خواد بكن. منو باش كه داشتم باور مي كردم تو با بقيشون فرق داري!

در رو كوبيد و رفت. خشك شدم! زانو هام خم شد، روي زمين نشستم. يعني چي؟ من با بقيه شون فرق مي كنم؟ خدايا! من يادم رفته براي چي اينجام. مگه من به تارا قول ندادم به داداشش مي فهمونم كه همه ي زن ها مثل هم نيستن؟ من كه با اين كارهام بدترش كردم. اي خدا، من چه قدر احمقم!

با ناراحتي خودم رو كشوندم روي تخت. سرم رو روي بالش فشار دادم. كاش مي شد بر مي گشتم به عقب، به اون موقع اي كه هنوز مامان زنده بود. چه قدر دلم براش تنگ شده. هيچي ازش يادم نمياد، هيچي! فقط يه صدا، يه لالايي، يه آهنگ! چه قدر دلم مي خواست الان اينجا بود. سرم رو مي داشتم روي پاهاش و اون برام همون لالايي رو مي خوند. تنها چيزي كه ازش يادمه، يه لالايي!

با اين فكريا خوابم برد .

داشتم از بيكاري مي مردم، ساعت يك ظهر بود! از صبح كه بيدار شده بودم هيچ كاري نداشتم كه انجام بدم. توهان كه معلوم نبود روز جمعه اي كدوم گوري رفته. البته حق داشت! والا منم با يه خل و چلي مثل خودم توي يه خونه زندگي مي كردم از دستش در مي رفتم. واقعا مرض دارم! آخه دختره ي خر، بگو براي چي بلند شدي رفتي شركت؟ مثلا مي خواستي به توهان كمك كنيا، گند زدي به همه چيز!

خودكاري كه توي دستم بود و گاز گرفتم و بلند گفتم:

-وايي! اگه فردا كه مي رم پيش شهريار، توهان بفهمه چي؟

-عيبي نداره، برو. به من ربطي نداره!

خودكار از دهنم افتاد پايين. با ترس برگشتم عقب، توهان بود! همين طور كه با سوييچ ماشينش بازي مي كرد رفت سمت اتاقش. دم در اتاقش ايستاد و به آرومي گفت:

-ببخشيد كه ديروز زدمت، دست خودم نبود. تو راست مي گي! من و تو هيچي نسبتي باهم نداريم، به منم ربط نداره كجا مي ري يا با كي مي ري، فقط لطفا ديگه شركت نيا. خوشم نمياد كثافت كاريات رو توي شركت من انجام بدي، همين! شب بخير.

در اتاقش رو باز كرد و رفت تو. هنوز در رو نبسته بود كه برگشت و با پوزخند گفت:

-آها راستي يادم رفت بگم، فردا بهت خوش بگذره!

در اتاقش رو كوبيد و رفت تو. سر جام خشك شده بودم! نمي تونستم تكون بخورم. باور نمي شد! اگه از خدا نمي ترسيدم همين الان يه گلدون توي سر خودم مي شكستم. روي ميل ولو شدم. خدايا چرا من رو اين قدر ديوونه آفريدي؟ آخه دختره ي خل براي چي بلند حرف زدي؟ مگه ديوونه اي؟ آخه مگه آدم با خودشم بلند بلند حرف مي زنه؟ داشت گريه ام مي گرفت. خدايا من چرا اين قدر بدشانسم؟ دقيقا وقتي دارم با خودم بلند بلند حرف مي زنم اين بايد از راه برسه؟

گوشيم زنگ خورد. با بي حالي بلند شدم و رفتم سمت اتاقم. گوشيم رو برداشتم:

-الو؟

-سلام ناخواهر نامرد!

خشايار بود، وايي! دلم براش يه ذره شده بود.

-سلام داداشي جونم. خوبي؟

-خجالت بكش دختر! سه روزه رفتي خونه ي شوهر، داداش ماداشم كه نداري و... آره؟

-خشایار خیلی بدی.

از اون خنده های مردونش کرد و گفت:

-الهی داداش فدات بشه. خوبی عزیز دلم؟ توهان خوبه؟

-مرسی داداشی. آره توهانم خوبه. سلام می رسونه!

ارواح عمه ام. توهان کجا بود که سلام برسونه؟ دوباره ادامه دادم:

-راستی خشایار نرگس خوبه؟ برادرزاده ی عزیز من خوبه؟

-والا برادر زاده ی عزیزت توی شکم من نیست که بدونم خوبه یا نه، ولی نرگس خوبه، خیلی هم سلام می رسونه.

-سلامت باشه.

-مرسی عزیزم. گلی خانوم من دیگه یاید برم. خواهی جونم، مواظب خودت باش. توهانم اذیت نکن که پس فردا برت گردونه همین جا. تازه از شرت راحت شدیم!

-خشایار!

-قربونت بشم ناراحت نشو، شوخی کردم، تو تاج سر می! دیگه کاری نداری؟

-نه داداشی. راستی یه چیزی یادم رفت بهت بگو!

-جانم؟ بگو!

-دلم برات تنگ شده بود. خیلی دوستت دارم داداشی!

-برو و روجک. این قدر منو اذیت نکن! الان گریه ام می گیره ها. منم دوستت دارم خواهر گلی. کاری نداری؟

-نه داداشی. مواظب خودت باش.

-تو هم همین طور. خداحافظ.

-خداحافظ.

گوشی قطع شد. ناراحت بودم، هم بابت توهان، هم بابت این که دلم برای خشایار یه ذره شده بود. ای خدا، خودت کمک کن!

استرس داشتم، یعنی باید می رفتم؟

«شهریار منتظرته گلایا، باید بری!»

«ولی من شوهر دارم. با این که توهان شوهر واقیم نیست، ولی باز من عذاب وجدان دارم!»

«آخه احمق! توهان که دیروز شنید می خوی بری پیش شهریار، تازه گفت به من چه! دیگه چه عذاب وجدانی؟»

رفتم جلوی کمد. من باید می رفتم، به توهانم ربطی نداشت! خودشم این رو قبول کرده و گفته من که شوهرت نیستم. یه شلوار جین ساده پوشیدم با پالتوی قهوه ایم. نمی خواستم جلب توجه کنم. همین طوریش عذاب وجدان داشتم چه برسه به این که بخوام لباس ناچور بپوشم و هفتاد قلم آرایش کنم! شال قهوه ایم رو سرم کردم و از خونه زدم بیرون. سوار آژانس شدم و رفتم سر چهار راهی که با شهریار قرار داشتم. چند دقیقه ای بود که ایستاده بودم. یه GLX نقره ای جلوم نگه داشت، فکر کردم شهریاره. رفتم جلو و در ماشینش رو باز کردم و نشستم.

سرم رو برگردوندم تا سلام کنم که یه صورت چندان آور، با یه لیخند وحشتناک دیدم!

-سلام خانومی، حال شما؟ کجا تشریف می برید؟

-بیخشید آقا، اشتباه گرفتم.

خواستم پیاده شم که یهو مچ دستم رو گرفت و کشید:

-کجا خانوم خوشگله؟ من و تو باهم کار داریم!

جیغ کشیدم:

-ولم کن عوضی!

-نچ نچ نچ! خانوم به این خوشگلی که نباید بی ادب باشه. بیا ناز نکن خانومی، قول می دم بهت خوش بگذره!

داشت حالم بهم می خورد. از بوی گند ادکلنش داشتم خفه می شدم. چند تا ضربه خورد به شیشه ی ماشین، پسر مجبور شد ولم کنه. شیشه رو داد پایین و گفت:

-بفرمایید؟

-بیا پایین تا بگم!

صدا آشنا بود، سرم رو آوردم بالا. با دیدن شهریار نزدیک بود از خوشی غش کنم. با چشماش داشت از من سوال می کرد. حق داشت! من توی ماشین این کثافت چه کار می کردم؟

پسر رفت پایین. حاضرم قسم بخورم بیست سالم نشده بود. اصلا فکر نمی کردم دعوا بشه. قیافه ی شهریار برعکس توهان اصلا خشن نبود. پسر با پر رویی تمام گفت:

-ها؟ چته؟ چرا نگاه می کنی؟ گفتم بیام پایین که نگاه کنی؟

-نه گفتم بیای پایین که این کار رو بکنم!

با تمام قدرتش مشتش رو حواله ی پسر کرد. پسر بدبخت برای چند دقیقه نمی دونست چرا روی زمین افتاده. از دماغش خون می اومد. بلند شد و محکم مشتش رو کوبید توی صورت شهریار. شهریار چند قدم عقب رفت. پسر نصف هیکل شهریارم نداشت! شهریار کج خندید و با سرعت یقه ی پسر رو گرفت و کشید. یا خدا! دعوا داشت بالا می گرفت. دو تا شهریار می زد یکی پسر. داشتم از ترس خودم رو خیس می کردم. سریع از ماشین پیاده شدم و رفتم طرفشون. مردم دورشون رو گرفته بودن. به زور خودم رو رسوندم به شهریار. الان موقع فکر کردم به عذاب وجدان و توهان نبود! بازوی شهریار رو گرفتم و داد کشیدم:

-بسه، شهریار ولش کن! بهت می گم بسه!

از کتک کاری دست برداشتن. صورت هر دوشون زخمی بود ولی صورت پسر کلا داغون شده بود. سریع دست شهریار رو کشیدم و بردمش یه طرف دیگه. پسر سریع سوار ماشینش شد و راه افتاد. بدترکیب احمق، حقش بود!

به صورت شهریار نگاه کردم، لبم رو گاز گرفتم. بیچاره به خاطر من اینجوری شده بود! یه دستمال از توی کیفم در آوردم و دادم دستش. گوشه ی لبش رو پاک کرد و با صدای گرفته ای پرسید:

-توی ماشین اون مرتیکه چه کار می کردی؟

ها؟ انگار سریع پسر خاله شدن توی خانواده ی راد ارثی بود! اون از توهان، اینم از این که تا دیروز بهم می گفت شما، الان می گه تو! خوبه والا!

-فکر کردم ماشین شماست که سوار شدم، برگشتم سلام کنم یهو اون آقا رو دیدم.

-باشه، بفرمایید تو ماشین.

به سانتافه ی آبی رنگی اشاره کرد. واو کلا خانوادگی پول دارن. شهریار هم مثل توهان در رو برام باز کرد. باز هم کلا خانوادگی جنتلمن! آرام نشستم، شهریارم کنارم نشست و سریع پاش رو روی گاز فشار داد. خیلی تند می روند، با ترس خودم رو به صندلی فشار دادم.

نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

-ببخشید که این قدر تند می روم. از شانس بد من توهان امروز همین جاها به جلسه داره!

-لازم نیست نگران باشید. توهان می دونه من الان با شمام.

زد رو ترمز، خدا رو شکر تو به خیابون خلوت ایستاده بود!

تقریبا داد زد:

-چی؟ می دونه؟

خدایا چه کار باید می کردم؟ عقلم می گفت باید جریان ازدواج مصلحتی من و توهان رو به شهریار بگم ولی عذاب وجدان لعنتیم می گفت این طوری بدتر به توهان خیانت می کنم! باید انتخاب می کردم، عقلم یا احساسم؟!

سرم رو برگردوندم طرف شهریار و گفتم:

-بله می دونه!

-ولی، ولی این امکان پذیر نیست. توهان آگه، آگه می دونست شما می خواین بیان پیش من، هم من هم شما رو می کشت!

-شما قراره برای من سرگذشتتون رو تعریف کنید. درباره ی آهو، توهان، خودتون! منم عوضش به چیزایی رو براتون تعریف می کنم، درباره ی خودم و توهان!

-باشه، مشتاق شنیدم!

دوباره راه افتاد. ده دقیقه بعد رو به روی هم توی کافی شاپ نشسته بودیم. من نسکافه سفارش دادم و شهریار هم قهوه با کیبک.

وقتی سفارشامون رو آوردن رو کردم به شهریار و گفتم:

-خب؟ چی می خواستین بگین؟

-می خوام از اول شروع کنم. از اول اولش، از وقتی من و توهان از هم بدمون اومد.

-سر و پا گوشم، بفرمایین!

یه ذره از قهوه اش رو مزه کرد و شروع کرد:

-از وقتی یادمه از توهان بیزار بودم. نمی دونم چرا، ولی از همون دقیقه ای که دیدمش ازش بدم اومد. اون هم همین طور بود از لحظه ی اول از من بدش می اومد. توهان دو سال از من بزرگ تره. من و اون توی یه مدرسه درس می خوندیم. من بچه ی خجالتی، خیلی گوشه گیر و آروم بودم. خیلی دوستای کمی داشتم، شاید یک یا دو نفر! برعکس توهان، همه اون رو می پرستیدن. مثل یه بت بود براشون. همیشه دور توهان پر از آدم بود و همه دوستش داشتن. توهان و دوستاش همیشه منو مسخره می کردن و آگه بگم اون روزی که توهان رفت آمریکا بهترین روز زندگیم بود، دروغ نگفتم. همه اون روز گریه می کردن ولی من از خوشحالی نمی دونستم چه کار کنم. چهار سال گذشت من هجده سالم شده بود. زن عمو یه مهمونی ترتیب داده بود و مثل همیشه می خواستم نرم، ولی بابا زورم کرد باهاشون برم. خلاصه رفتیم اون جا و واویلا! از اون به بعد بدبختی هام شروع شد. یه دختر رو اون جا دیدم، یه دختره فوق العاده که چشمای مظلومش دیوونه ام می کرد. رفتم جلو، اولین بار بود که می خواستم با دختری به جز شهرزاد صحبت کنم و به تته پته افتاد بودم.

آروم خندید و ادامه داد:

-اون قدر هول شده بودم که به جای این که به دختره بگم سلام گفتم، الو! دختره از خنده غش کرده بود و آروم گفت سلام. منم خندیدم و گفتم معذرت می خوام سلام. دستش رو آورد جلوم و گفت خوشبختم آهو هستم!

شهریار بعد از یک مکث دوباره ادامه داد:

-شروع کردیم به حرف زدن. یه سال از من کوچیک تر بود و می گفت تا به حال با هیچ پسری دوست نبوده. وقتی این رو شنیدم خوشحال شدم. کاش بهم دروغ نمی گفت! خلاصه مهمونی تموم شد و آشنایی من و آهو شروع شد. یه سال بود باهم بودیم، من نوزده سالم بود و اون هجده سالش. واقعا عاشقش بودم. اون هم می گفت عاشقمه و بعضی وقتا خیلی اذیتم می کرد. با کارهایش با رفتارش با گرم گرفتنش با پسرای دیگه و وقتی می دیدم با پسری حتی احوال پرس می کرد دلم می خواست بمیرم! دلم می خواست گلوی اون پسر رو بگیرم و با تمام زورم فشار بدم. آهو اصلا مراعات من رو نمی کرد. روز به روز از من دورتر می شد و من تحمل این رو نداشتم. وقتی بهش گفتم چرا از من دور می شه، گفت من می خوام آزاد باشم و خوشم نیامد مثل عزرائیل بالای سرم بایستی و مواظب باشی که با پسری حرف نزنم. من دلم می خواد با تمام پسرا گرم بگیرم و راحت باشم. باور کن اگه اون قدر دوستش نداشتم همون جا حلق آویزش می کردم. ولی باز من این دل کوفتی طاقت نیاورد و قبول کردم. از اون به بعد شاهد کارهایش با پسرای دیگه می شدم، ولی دم نمی زدم. بهم می گفت عاشقمه، بهم می گفت فقط برای تفریح اون پسرا رو می خواد؛ ولی من شوهرش می شم و من صاحبشدم. من خرم باور می کردم. اذیت می شدم ولی باز نمی تونستم جلوی عشقم رو بگیرم. خلاصه دو سال گذشته بود. من همچنان عاشق آهو بودم ولی اون باز به کارهایش ادامه می داد. شده بود بیست سالم و توی اون دو سال آهو رو مثل یه بت می پرستیدم، ولی هیچ وقت پام رو از گلیمم درازتر نکرده بودم؛ به غیر از این که دستش رو بگیرم، هیچ تماس جسمی دیگه ای باهاش نداشتم! یه شب دعوتم کرد خونشون، باورم نمی شد. می گفت بابا مامانش رفتن کانادا و خونه تنهام. من اون موقع فقط به فکر این بودم که صورت قشنگش رو ببینم و موهایش رو ناز کنم. قسم می خورم هیچ فکر دیگه ای نمی کردم. شب شده بود، نمی تونستم خوشحالی خودم رو پنهان کنم. ساعت حدود نه بود، راه افتادم. رفتم خونشون و در رو که برام باز کرد یه حس بدی گرفتم. احساس می کردم یه اتفاق بدی قراره بیفته. رفتم تو خونه و هرچی آهو رو صدا می زدم جواب نمی داد. رفتم تو اتاقش و آروم صداش کردم، صداش از پشت سرم اومد و سریع برگشتم. باور کن برای یک دقیقه نمی تونستم نفس بکشم. آب دهنم رو به زور قورت دادم. آهو شده بود یه... یه لباس خواب قرمز کوتاه پوشیده بود! آروم اومد طرفم و بغلم کرد. نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم. یعنی هرکس دیگه ای هم که بود نمی تونست.

همین طور به دهن شهریار زل زده بودم، منتظر بودم بقیه اش رو بگه.

به صورت کنجاوم نگاه کرد و بلند خندید و گفت:

-چی؟ نکنه انتظار داری بقیه اش رو هم تعریف کنم؟

-آره خب!

بلند خندید و گفت:

-نه بابا! انگار بدت نمیاد؟!

یه بار داستانش رو مرور کردم، وای خاک بر سر من! خدایا من مطمئن نیستم بیست و سه سالم باشه ها! بیشتر شبیه بچه پنج ساله ها می مونم. گونه هام ارغوانی شده بود!

سرم رو انداختم زیر، نمی دونستم چی بگم؟ آخه دختره ی خنگ یه ذره فکر کن، بعد حرف بزن!

شهریار همین طور می خندید.

بالاخره که خنده اش قطع شد، صداش رو صاف کرد و گفت:

-بی خیال! اگه می خوای تعریف کنم ها؟

سرم رو بیشتر فرو کردم تو گردنم. داشتم از خجالت می مردم.

دوباره بلند خندید و گفت:

-نه نه اون تیکه رو کلا بی خیال. از صبحش می خوام بگم، اجازه هست؟

این دفعه منم خنده ام گرفت، خدا وکیلی سوتی بدی داده بودم!

با صدایی که خجالت توش موج می زد گفتم:

-خب آگه دوست داريد ادامه بديد.

آروم خنديد و دوباره شروع كرد:

-اون شب يكي از بهترين شباي زندگيم بوده و هست. درستة ديگه آهو رو دوست ندارم، ولي هنوز هم اون شب رو جزو بهترين خاطراتم مي بينم. اولش نمي خواستم اين كار رو بكنم، يعني درستة تو يه خانواده ي آزاد بزرگ شده بودم ولي باز هم يه چيزايي برام مهم بود. من خودم رو شوهر آهو مي دونستم و آهو هم مي گفت وقتي تو شوهرمي خب جسم مال توست ديگه! كم كم حرف هاش رو قبول كردم و صبح كه از خواب بلند شدم يه دقيقه كپ كردم. نمي دونستم كجام و چرا؟ كم كم يادم اومد، تمام اتفاقات شب قبل رو. تو ده دقيقه اي كه بيدار شده بودم صد هزارتا فحش به خودم دادم كه چرا همچين غلطي كردم. وقتي آهو بيدار شد، همه ي اين چيزا از يادم رفت. ديگه برام مهم نبود آهو مال من بود، پس مشكلي نداشت! وقتي آهو از خواب بيدار شد فقط سه تا چيز برام مهم بود. من، آهو و عشقي كه بهش داشتم و فكر مي كردم اون هم بهم داره. به هيچ چيز ديگه اي فكر نمي كردم. اين خوشي من فقط يك هفته طول كشيد و من احمق فكر مي كردم حالا كه آهو با من رابطه داشته ديگه سمت پسر ديگه اي نمي ره و فقط مال منه! ولي اشتباه مي كردم، آهو فقط يك هفته مال من بود و بعدش دوباره همون آس و همون كاسه! يعني بهتر كه نشده بود هيچي، بدتر هم شده بود. من ديوانه اين راه و براش باز كرده بودم. اون ديگه چيزي نداشت كه به خاطر از دست دادنش نگران باشه، اون ديگه يه زن بود! چند لحظه ساكت شد، يه سيگار از جيبش در آورد و گفت:

-اجازه هست يه سيگار بكشم؟

-آره من مشكلي ندارم.

چه دروغي گفتم. هميشه از سيگار متنفر بودم و حالا مي گم هيچ مشكلي ندارم!

معلوم بود عصبيه و تند تند سيگار مي كشيد. چه باحال، وقتي ناراحت و عصبيه سيگار مي كشه.

ظرف دو دقيقه سيگاراش تموم شد. ليخند تلخي زد و گفت:

-سيگار هم يكي از يادگاري هاي آهوست. از وقتي مشكلاتم با اون شروع شد سيگار كشيدن منم شروع شد.

-آگه ناراحتون مي كنه يا براتون سخت مي خواين ادامه نديد.

-نه نه، من عادت كردم به ناراحتي. هر روز اين داستان رو توي ذهنم مرور مي كنم. حالا زياد فرقي نداره كه بخوام تو ذهنم مرورش كنم يا پيش شما بلند تعريفش كنم. يه سال گذشت، يه سال پر از بدبختي، يه سال پر از عذاب و ناراحتي، يه سال پر از دعوا و جنجال و توي اون يك سال يك دقيقه هم نبود كه من و آهو دعوا نكنيم. آهو خيلي عوض شده بود يا بهتر بگم عوضي شده بود. اين آهو عشق من نبود! عشق من چشماش مظلوم بود نه پر از شرارت و كينه و تازه اول بدبختي هام بود. منفورترين آدم زندگيم قرار بود بيداد، توهان! واي آگه بگم اون شب بدترين شب زندگيم بوده و هست دروغ نگفتم. برگشت توهان، مثل هميشه جذاب! خيره شدن آهو بهش و رقصيدن آهو و توهان!

دستاش رو گذاشت روي صورتش و تازه مي فهميدم آهو از اوني كه فكر مي كردم بدتره. ولي هنوز يه چيزايي گنگ بود! پس براي چي تارا مي گفت شهريار به توهان خيانت كرده؟ اين طوري كه من فهميدم شهريار اون قدر آدم خوبي هست و وجدان داره كه به يه زن متاهل به خصوص زن پسر عموش كاري نداشته باشه!

همين طور به شهريار خيره شده بودم و سوال هاي جور واجور دور سرم مي چرخيدن.

شهريار دستاش رو از رو صورتش برداشت و گفت:

-معذرت مي خوام، حالم خيلي بده.

-من معذرت مي خوام، لازم نيست ادامه بديد!

با اين كه داشتم از فضولي مي مردم، ولي نمي خواستم اذيتش كنم. نمي دونم چرا بهش اعتماد كرده بودم؟! نمي دونم چرا مطمئن بودم دروغ نمي گه؟! شايد به خاطر اين كه چشماش صداقت رو فرياد مي زد. آره اين چشما نمي تونستن دروغ بگن! حالا مي فهمم آهو شهريار رو هم زجر داده.

شهریار دستش رو جلو صورتم تکون داد و گفت:

-الو؟

-سلام، شما؟

شهریار بیهو پخش شد رو صندلی. دستش رو گذاشته بود رو شکمش و می خندید. این قدر خندید که اشک از چشماش اومد. کلا استاد گاف دادنم! آخه من به خودم چی بگم؟ واقعا نمی دونم؟!

شهریار همین طور که می خندید گفت:

-بابا تو دیگه کی هستی؟ باورت می شه چهار ساله که این طوری نخندیده بودم؟! واقعا دمت گرم.

-ببخشید تو فکر بودم، نفهمیدم چی گفتم.

-بله فهمیدم سه ساعت بود داشتم صدات می کردم.

-بازم معذرت.

داشت می خندید که بیهو چشماش پشت سر من قفل شد. خنده از رو لبش محو شد و به یه جایی خیره شده بود.

نمی تونستم برگردم و ببینم به چی نگاه می کنه. این دفعه من دستم رو جلوش تکون دادم.

با حرکت دست من گفت:

-وای!

-چی شده شهریار خان؟ مشکلی پیش اومده؟

بیهو سرش رو آورد پایین و تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-دیگه مطمئن شدم یه خبرایی هست. یه چیزایی این وسط هست که هیچ کس نمی دونه!

-در رابطه با چی حرف می زنید؟

-یه دقیقه برگرد پشت سرت رو نگاه کن!

آروم برگشتم، کپ کردم. یا پنج تن! این این جا چه کار می کنه؟

توهان با چشمای قرمز شده بهم خیره شده بود و چند تا آقای مسن هم کنارش بودن. همین طور که بهم خیره شده بود، صندلی رو کشید بیرون نشست روش. با خشم نگاه می کرد، احساس می کردم اگه الان دستش بهم پرسه تیکه پارم می کنه. سریع برگشتم سمت شهریار، خیلی آروم و ریلکس نشسته بود و قهوه اش رو می خورد.

با ترس نگاهش کردم، لبخندی زد و گفت:

-نترس مطمئن باش کاریت نداره!

-مگه شما پیشگو هم هستین؟

بلند خندید. از اون خنده های چندان آور. فهمیدم دلش می خواد توهان رو ادیت کنه.

آروم گفت:

-نه پیشگو نیستم، ولی اگه توهان می خواست کاری بکنه همون اول که من و تو رو باهم دید می زد، هردومون رو می کشت. تو این یه مورد خوب می شناسمش! حالا دیگه مطمئن شدم که یه کاسه ای زیر نیم کاسه است، وگرنه توهان مردی نیست که زنش رو با بدترین دشمنش ببینه و فقط با عصبانیت بهشون زل بزنه!

ابروهاش رو داد بالا و ادامه داد:

-اصلا به درک! بذار این قدر نگاه کنه که بترکه، مگه نه عفت جون؟

این دفعه نوبت من بود که بلند بخندم. کلا آدم مریضی هستم من. با این که طعم کتکش رو چشیده بودم. باز هم دلم قیلی ویلی می رفت که اذیتش کنم.

شهریار خنده ی بدجنسی کرد و گفت:

-پایه ای؟

سرم رو تند تند تکون دادم.

شهریار از جاش بلند شد و دستش رو آورد جلوم و گفت:

-افتخار می دید مادموازل؟

سرم تند به علامت نه تکون دادم. نمی خواستم بهش دست بزنم. با این که شیطونیم گل کرده بود، ولی اگه این کار رو می کردم احساس خیانت کار بودن بهم دست می داد. به خصوص جلوی شوهرم!

شهریار سرش رو آورد پایین و گفت:

-دستم رو بگیر خواهش می کنم. اگه نگیری هردومون جلوی توهان ضایع می شیم. می دونم برات سخته، ولی فرض کن منم داداشتم!

چشمش رو آرام باز و بسته کرد، دستش رو آرام گرفتم. خدا رو شکر دستکش دستش بود، این طوری حس عذاب وجدانم کمتر می شد. از جلوی توهان گذشتیم.

شهریار بلند با خنده گفت:

-عزیزم پس قرار سه روز دیگه رو یادت نره، خونه ی من!

صدام رو پر از لوندی کردم و گفتم:

-باشه عزیزم، یادم می مونه!

لحظه ی آخر به توهان نگاه کردم، رگ گردنش زده بود بیرون و نبض پیشونیش تند تند می زد. این قدر بد نگاهم می کرد که نزدیک بود همون جا غش کنم. می دونستم کتک رو خوردم، ولی باز هم می ارزید به اذیت کردن این از خود راضی!

با شهریار سوار ماشین شدیم. شهریار آرام می خندید. با این که از اذیت کردن توهان لذت برده بودم، ولی عذاب وجدان بدی داشتم. شهریار راه افتاد، حرفی نمی زدیم و داشتم به کاری که کردم فکر می کردم، کل ماجرا رو یه بار دیگه مرور کردم و یهو قلبم ریخت پایین، خدایا من چه کار کردم؟ خدایا این من بودم؟ من گلیام؟ همون دختری که دستش به هیچ مردی جز ظاها و خشایار نخورده بود؟ خدایا گند زدم! دیگه نمی خندیدم. چرا من همش یادم می رفت که باید به توهان کمک کنم، نه این که بیشتر گند بزنم؟

با دستام پیشونیم رو گرفتم، شهریار بلند خندید و گفت:

-چی؟ پشیمون شدی نه؟ می دونستم!

با تعجب بهش نگاه کردم، این چی می گفت؟

دوباره خندید و گفت:

-می دونی چرا این کار رو کردم؟ چون باید می دیدم که پشیمون می شی!

-یعنی چی؟ منظورتون چیه؟

-ببین من آدمی نیستم که به خاطر اذیت کردن پسر عموم رو زنش که می دونم از همه چی براش مهم تره، دست بذارم. توهان واقعا متعصبه و غیرتش هم خیلی براش مهمه. یه کاری کردم که دستم رو بگیري تا ببینم بعدش پشیمون می شی. اگه

پشیمون نمی شدی یعنی این که به توهان هیچی علاقه ای نداری و وقتی دیدم توهان منو تو رو باهم دیده، ولی فقط با عصبانیت بهمون نگاه کرد، نزدیک بود از تعجب شاخ در بیارم! نمی دونم به احساسی بهم می گه به چیزی رو شما دوتا دارین مخفی می کنین و اگه دستت رو گرفتم فقط می خواستم بدونم به توهان احساسی داری یا نه، همین! البته هنوز هم مطمئنم به چیزی رو قایم می کنین.

به شهریار خیره شده بودم.

«چی می گفت؟ یعنی چی؟ من که به توهان احساسی ندارم!»

«خب این رو که شهریار نمی دونه.»

«آره نمی دونه ولی اون می گه من توهان رو دوست دارم. این، این درست نیست!»

«مطمئنی درست نیست؟»

«آره، آره که مطمئنم. من کمترین احساسی به توهان ندارم!»

«پس چرا الان حس به خیانت کار رو داری؟ چرا عذاب وجدان داری؟»

«نمی دونم!»

«گلیا، به خودت دروغ نگو. تو توهان رو دوست داری، دوست داری، دوست داری، دوست داری، دوست داری!»

«خفه شو، لطفا خفه شو!»

یهو ماشین ایستاد و شهریار با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

-چیزی شده؟

-نه نه، می شه منو برسونین خونه؟

-البته. فقط به چیزی به فاتحه بخون.

-فاتحه؟ برای کی؟ چرا؟

بلند خندید و گفت:

-چون قراره برم شرکت. توهان منو نکشه خوبه!

ترسیدم، نکنه بلایی سر شهریار بیاره؟

شهریار با تعجب و خنده نگاه کرد و گفت:

-ترسیدی؟ بی خیال بابا من و توهان این قدر کتک کاری کردیم و توهان این قدر من و زده که دیگه عادت کردم.

داد کشیدم:

-کتک کاری کردین؟

-اوهوم! صد دفعه. چیز عادیه، به خاطر آهوا!

-پوف!

شهریار ساکت شد من هم همین طور!

سرم رو به شیشه تکیه دادم. شاید واقعا توهان رو دوست دارم، شاید!

ده دقیقه بعد رسیدیم. شهریار با مهربونی برگشت و گفت:

-باز هم به خاطر این که دستتون رو گرفتم معذرت می خوام. باور کنید قصد بدی نداشتم. راستی من هنوز همه چیز رو براتون تعریف نکردم، ولی ترجیح می دم فعلا تا همین جا بدونید. بقیه ی داستان رو به مرور زمان خودتون می فهمید. ممنون که وقت گذاشتید و به حرف هام گوش دادید. خیلی وقت بود که این حرف ها رو دلم مونده بود.

-منم از شما ممنونم که برام تعریف کردید.

آروم از ماشین پیاده شدم و سرم رو از پنجره بردم توی ماشین و گفتم:

-شهریار خان من هنوز خیلی سوال دارما!

-حتما بعدا پاسخ گوی همه ی سوالاتون هستم، الان بهتره برید خونه. فکر نکنم شب خیلی خوبی داشته باشید!

-منظورتون چیه؟

-توهان!

دوباره دلم ریخت. توهان رو چه کار می کردم؟ چه جور ی از دلش در می آوردم؟ چه غلطی کردم!

سرم رو آروم تکون دادم و گفتم:

-بازم ممنون، خداحافظ!

-مواظب خودتون و اون کله خر باشید. درسته بدترین دشمنمه، ولی بازم پسر عمومه! خداحافظ.

لبخندی زدم و دستم رو به نشونه ی خداحافظ تکون دادم.

بوق آرومی زد و رفت.

در حیاط و باز کردم رو رفتم تو. خدا وکیلی حیاط خونه خیلی قشنگ بود و آگه توهان شوهر واقعی بود و عاشق هم بودیم هر شب با هم می اومدیم این جا و روی تاب ته حیاط می شستیم و کلی لذت می بردیم.

اه بلندی کشیدم و رفتم سمت در خونه. وای، من چه احمقی ام؟ حالا چه کار کنم؟ کلید خونه رو جا گذاشته بودم. روی صندلی کنار دیوار نشستم و به در و دیوار نگاه کردم.

یک ساعت و خورده ای گذشته بود و من همین طوری نشسته بودم. هوا هم سرد شده بود و لباسم هم نازک بود. داشتم از از سرما می لرزیدم و صدای دندون هام رو می شنیدم. حوصلم هم بدجوری سر رفته بود و حالا هم از شانسم گوشیم هم شارژش تموم کرده بود. پاهام رو توی شکم جمع کردم، خیلی سردم بود!

یهو در حیاط باز شد و پرادوی توهان داخل حیاط شد. به هیچی فکر نمی کردم و برام مهم نبود توهان الان از دستم ناراحته یا نه؟! فقط این رو می دونستم که داشتم از سرما قندیل می بستم.

توهان سریع ماشین رو خاموش کرد و اومد طرفم. با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

-دختر این جا چه کار می کنی؟

توان جواب دادن نداشتم.

توهان جلوی پام نشست و گفت:

-چته؟ چرا می لرزی؟ مگه چه مدت این جایی؟

-تو... توها... توهان...

دستش رو گذاشت روی صورتم و با تعجب داد کشید:

-چرا این قدر یخی؟ برای چی این جا نشستی؟

بعد سریع بلند شد و کتتش رو در آورد و انداخت رو شونه هام و در رو باز کرد.

حتی حال این که از جام پاشم رو هم نداشتم و هر لحظه نزدیک بود غش کنم. به زور از جام بلند شدم، هنوز کامل از صندلی جدا نشده بودم که یهو احساس سقوط کردم. تعادلم رو از دست دادم و داشتم میفتادم.

قبل از این که سرم بخوره به زمین از زمین کنده شدم و احساس بی وزنی کردم. برام مهم نبود الان تو بغل توهانم. فقط به این فکر می کردم که چه قدر آرامش بخشه. سرم رو چسبوندم به سینش و دیگه چیزی نفهمیدم!

آروم لای چشمم رو باز کردم. آفتاب بدجوری می خورد تو چشمم. به دور و برم نگاه کردم، این جا دیگه کجاست؟ چرا همه چی سفیده؟ شاید مردم؟! آره حتما این جا هم بهشته! اگه من تو بهشتم پس این شیطان این جا چه غلطی می کنه؟!

آروم از جام بلند شدم و به توهان که عین مجسمه بهم خیره شده بود، سلام کردم.

فقط سرش رو تکون داد.

-صبح بخیر.

باز هم سرش رو تکون داد.

دوباره به دور و برم نگاه کردم. مثل دفترش همه چیز سفید بود. کاغذ دیواری ها، تخت، مبل، همه سفید! به غیر از میز و صندلی که قهوه ای سوخته بودن با پارکت های چوبی قهوه ای بقیه چیزها از دم سفید بودن.

دوباره به توهان نگاه کردم، هنوز هم بهم خیره شده بود. احساس می کردم دلش می خواد بکشتم. منم بهش خیره شدم، بعد از یه مدت با لحن خیلی سردی گفت:

-دیشب تو حیاط چه غلطی می کردی؟

بی شعور. چرا فحش می داد؟

-با تو هستم، هو!

-کلیدم رو جا گذاشته بودم.

-آها. خب می گفتم شهریار بیاد دنبالت و با هم می رفتین خونتس تا سه روز دیگ هم همون جا می موندی!

سرم رو انداختم پایین، خجالت می کشیدم ازش. هر چی بگه حق داره، بد گند زده بودم!

-در هر صورت از این به بعد کلیدت رو جا نذار. حوصله ی نعش کشی ندارم.

فقط بهش نگاه کردم. سرم رو برگردوندم رو به دیوار رو به روم. یه قسمت از دیوار با یه پارچه ی ضخیم پنهان شده بود، با تعجب به قسمت پوشیده شده نگاه کردم.

توهان با پوزخند گفت:

-اگه خیلی دلت می خواد بدونی چی پشت پارچه است می تونی بری ببینی.

آروم از جام بلند شدم. شالم افتاده بود رو گردنم، رفتم سمت دیوار پارچه رو گرفتم و کشیدم و بدترین چیز ممکن رو دیدم، آهو!

ولی کاش فقط آهو بود! عکس یه ب*و*سه از آهو و... ولی اون توهان نبود. وای! باورم نمی شه، اون مرد شهریار بود. مردی توی عکس شهریار بود!

برگشتم و به توهان خیره شدم. با لبخند مسخره ای به عکس نگاه می کرد، سرش رو آروم تکون داد و گفت:

-می دونی چرا این عکس رو قاب کردم و گذاشتم جلوی تختخوابم؟ برای این که یادم بمونه به هیچ زنی اعتماد نکنم؛ برای این که یادم بمونه همتون مثل همین! می دونی وقتی دست شهریار رو گرفتی چه فکری کردم؟ فکر کردم چه قدر شبیه آهویی. در ظاهر فرشته، پاک و معصوم در باطن شیطان صفت و شرور!

سرم رو انداختم پایین، نمی دونستم چی بگم. توهان راست می گفتی، اشتباه خیلی بزرگی کرده بودم!

پوزخندی زد و آرام گفت:

-تو هم مثل اونی!

بهش نگاه کردم و آرام گفتم:

-توهان!

-ساکت باش، فقط ساکت باش!

نمی تونستم بذارم این طوری درباره ام فکر کنه. آره درسته عاشقش نبودم، ولی ازش خوشم می اومد. این رو دیگه قبول کردم؛ باید کاری کنم که فکر نکنه منم مثل آهو خیانتکار و پستم.

قبل از این که دهنم رو باز کنم تا حرف بزنم گفت:

-لازم نیست چیزی بگی. بهتره بری لباس هات رو جمع کنی. از همین حالا بری خونه ی شهریار خیلی بیشتر بهت خوش می گذره.

دیگه زدم به سیم آخر، دلم نمی خواست همچین فکری بکنه. داد کشیدم:

-من هیچ جایی نمی رم!

برگشت و با صدایی بلندتر از صدای من گفت:

-تو غلط کردی! همون موقع که گفتی می ری. من به جهنم، اون مشتری های لعنتی می دونستن توی احمق زن منی! درسته شوهر واقعیت نیستی، ولی دلیل نمی شه هر غلطی دلت می خواد بکنی. فعلا سمت تو شناسنامه منه. مطمئن باش عاشق چشم ابروت هم نیستی که روت تعصب داشته باشم. هر قبرستونی می خوای بری برو به سلامت؛ ولی یادت باشه وقتی رفتی دیگه برنگرد. حالا هم از جلو چشمم گمشو که حالم از خراب هایی مثل تو بهم می خوره!

چونه ام می لرزید. داشت به من می گفت خراب! حالم از خودم بهم می خورد. توهان راست می گفتی، من واقعا غلط اضافی کرده بودم!

سریع از اتاقش اومدم بیرون و رفتم تو اتاق خودم. رو تخت نشستم پاهام رو بغل کردم. صدام در نمی اومد، ولی گرمای اشکام رو روی صورتم حس می کردم.

خدایا من چه گناهی کردم که باید این همه عذاب بکشم؟ من که از همون اول آرزوم بود زودتر بزرگ بشم تا بتونم شوهر کنم و از اون جهنمی که بابام برامون ساخته بود فرار کنم. آخه منو چه به ازدواج صوری؟! من که الان دارم بیشتر از قبل عذاب می کشم. مامان، کاش این جا بودی. کاش می تونستم باهات حرف بزنم. کاش بغلم می کردی و می گفتی آرام باش دخترم، من پیشتم، من مواظبتم!

چه قدر دلم برای لالایی هات تنگ شده. همین طور که گریه می کردم با صدایی که بغض توش خود نمایی می کرد، زمزمه کردم:

لالالا گل نازم

تویی سرو سرافرازم

تویی سرو و تویی کاجم

تویی افسر تویی تاجم
 لالالا گل نرگس
 نباشم دور ز تو هرگز
 همیشه در برم باشی
 چو تاجی بر سرم باشی
 لالالا گل مریم
 چه گویم از غم و دردم
 غم من در دلم پنهان
 بیا این جا بشو مهمان
 لالالا گل مینا
 بخواب آرام گل بابا
 بابا رفته سفر کرده
 الهی زودی برگرده
 لالالا گل شب بو
 نگاهت می کند جادو
 ببینم چشم شهلایت
 به زیر آن کمان ابرو
 لالالا گل پونه
 انار کردم واست دونه
 انار سرخ یاقوتی
 بخور ای گل نکیر بونه
 لالالا گل صدپر
 نشه هرگز گلم پرپر
 بمون با من گل خندان
 نبینم چشم تو گریان
 لالالا گل لاله
 می ریم فردا خونه خاله
 ندیدم خاله جانت را
 الان چندین و چند ساله
 لالالا گلم خوابید

به رویش نور مه تابید
لالالالا کلم زیباست
برای من همه دنیا است
لالا لالا بخواب آرام

صدای هق هقم بلند شد. چه کار می کردم؟ خدایا خودت یه راهی جلوی پام بذار، خودت کاری کن که بتونم توهان رو راضی کنم که من مثل آهو نیستم! خدایا همیشه دستم رو گرفتی، همیشه بلندم کردی، همیشه یار غم و غصه هام بودی، پس این یه بار هم روم رو زمین ننداز و این یک بار هم دستم رو بگیر! خودت کمک کن خدا جونم.

بلند شدم و تو آینه نگاه کردم، باید یه کاری بکنم.

«من گلیام، می تونم هر کاری بکنم!»

«آفرین سفید برفی، حرکت کن. تو باید دل شاهزاده رو نرم کنی هر چند که اون شاهزاده مال تو نباشه!»

«پس پیش به سوی موفقیت!»

احساس گشنگی می کردم و دلم بد ضعف می رفت. آرام از اتاقم اومدم بیرون و به دور و برم نگاه کردم. توهان رفته بود! لب و لوجه ام آویزون شد، برای چی رفته بود آخه؟ می خواستم برم براش توضیح بدم.

بی خیال، الان یه ناهار خوشمزه می پزم و ظهر از دلش در میارم. با این که دلم از گشنگی قار و قور می کرد، به یه لیوان چایی راضی شدم تا عوضش ظهر زیاد بخورم. همیشه همه می گفتن لازانیاهای من معرکه می شه، حالا امتحان می کنم ببینم توهان خوشش میاد یا نه؟!

مواد لازم رو آماده کردم و شروع کردم به درست کردن لازانیا.

همه ی کارهام رو کرده بودم و سالاد هم درست کرده بودم. لازانیا آماده بود که بره تو فر، ژله ها رو هم گذاشته بودم تو یخچال که ببندد. هر کاری می تونستم کردم که سفره ای که می خواستم بندازم رنگین تر شه.

ساعت دوازده بود، تا لازانیا می پخت، یک بود و توهان هم بر می گشت. با همین فکر لازانیا رو گذاشتم توی فر و روی صندلی ولو شدم. آخ، چه قدر کار کرده بودم. یادم نمیاد تا به حال این قدر زحمت کشیده باشم!

ماشالله نرگس آچار فرانسه بود، همه کار رو اون انجام می داد.

یک دفعه گوشیم زنگ خورد، فکر کردم نرگسه و زیر لب گفتم:

-چه حلال زاده!

گوشی رو برداشتم و با لحن با نمکی گفتم:

-الو، بفرمایید.

-سلام نارفیق. بابا صد رحمت به خشایار. باز یه حالی از ما می پرسه، تو که اصلا یادت نمیفته من زنده ام یا مرده!

جیغ کشیدم:

-وای طاها! آخ دیوونه چه قدر دلم برات تنگ شده بود.

-آره، اگه دلت تنگ شده بود که یه زنگ می زدی.

-طاها جونو به خدا من مقصر نیستم. باور کن این چند وقت این قدر سرم شلوغ بوده که...

-بله بله می‌دونم. خدایا از این زن ها نصیب ما هم بکن. بابا شوهر ذلیل خجالت بکش، شوهر کردی یادت رفت یه آقای خوش تیپی به اسم طها وجود داره؟

-بچه پر رو! خوش تیپ؟ اوهو، دیگه چی؟ اعتماد به نفس کاذب داری!

-اگه اعتماد به نفس کاذب بود که همه دخترا برام له له نمی‌زدن.

-ما که ندیدیم.

-پاشو یه روز بیا دانشگاه تا ببینی.

-خب بابا قبول! خب یکی از همین ها رو بگیر دیگه. داری می‌ترشی ها! سی سالته.

باز صداش غمگین شد. همیشه همین طور بود، هر وقت بحث عشق و عاشقی پیش می‌اومد طها عوض می‌شد، و از اون پسر شیطان و بازیگوش یه طهای آروم و ساکت درست می‌شد. به هیچ کس هم نمی‌گفت چشه، به خصوص به من و خشایار. همیشه هر وقت باهاش در رابطه با این موضوع حرف می‌زدم پا می‌شد می‌رفت یا بحث رو عوض می‌کرد. انگار می‌ترسید رازش برملا بشه!

آروم صداش کردم:

-طها؟!!

-جان طها، بگو عزیزم.

-فردا صبح بیا مخفیگاه.

-چرا آخه؟ اون جا چه کار داری؟

-سوال نپرس فقط بیا.

-آخه توهان خان چی؟ به اون می‌خوای بگی کله سحر کجا می‌خوای بری؟

-حالا یه کاریش می‌کنم.

-گلیا حق نداری بهش دروغ بگی!

-اگه دروغ نگم چی بگم؟

-گلیا بار آخریه که می‌گم تو حق نداری به شوهرت دروغ بگی. این کار درست عین خیانته و منم نمی‌خوام به خاطر من رابطه‌ی شما بد بشه!

-طها تو داداشم...

-آره عزیزم داداشتم، تو هم خواهر منی؛ ولی توهان ممکنه یه فکر دیگه بکنه! حالا هم برو شب بهت زنگ می‌زنم ببینم چی می‌شه. کاری نداری سفید برفی خانوم؟

خندیدم و گفتم:

-طها خیلی دوستت دارم، اندازه‌ی خشایار.

-منم دوست دارم سفید برفی. حالا برو، خداحافظ.

-خداحافظ داداش طها جونم!

نمی‌دونستم چه کار باید کنم! باید می‌رفتم پیش طها ولی توهان رو چه کار کنم؟ امکان نداره بهش دروغ بگم، ولی اگه راستش رو هم بگم که کار رو بدتر می‌کنم.

ولی ترجیح می‌دم بهش راستش رو بگم این طوری آگه از من بدشم بیاد باز هم من عذاب وجدان ندارم که مخفی کاریم مثل خیانتته! آره، راستش رو می‌گم.

بوی لازانیا کل آشپزخونه رو برداشته بود.

«خدا کنه تو هان خوشش بیاد».

«گلپا، خیلی خلی!»

«وا چرا؟ خب آگه نیاد چپ؟ یعنی ممکنه تو هان نیاد خونه؟»

«پ ن پ می‌خوای با اون شاهکارت پاشه بیاد قربون صدقه ات هم بره؟»

بلند داد کشیدم:

نه، حتما میاد!

صدای تو هان از پشت سرم باعث شد دو متر بپریم هوا:

-از تیمارستان در رفتی، آره؟

دستم رو گذاشتم رو قلبم و گفتم:

-چته؟ سخته کردم خب!

لبخند کجی زد و به فر نگاه کرد. بعد آروم رفت سمت اتاقش و گفت:

-من می‌رم بخوابم، عصر بخیر!

نه، نباید این فرصت رو از دست بدم، آروم صداش کردم:

-تو هان؟

بدون این که برگرده گفت:

-بله؟

-ناهار خوردی؟

نه.

-گشنت نیست؟

سرش رو برگردوند طرفم و گفت:

-دارم از گشنگی تلف می‌شم.

-لازانیا دوست داری؟

آروم پلک زد.

لبخندی زدم و گفتم:

-بیا ناهار بخوریم، مثل دوتا دوست!

برگشت و آروم اومد سمت آشپزخونه، صندلی رو کشید کنار و روش نشست.

منم نشستم و گفتم:

-می شه تا قبل از این که غذا حاضر بشه باهات حرف بزیم؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-می شنوم!

-لطفا وسط حرفم جفتک ننداز، باشه؟

بلند خندید. از اون خنده های قشنگش، از اون هایی که دوست داشتیم چال گونش رو بب*و*سم.

-خنده هات تموم شد؟ اجازه دارم حرف بزیم؟

-بفرمایید خانوم.

-من نه با شهریار خان دوستم نه باهات رابطه ای دارم. اون روز هم...

-گلیا...

-توهان قول دادی وسط حرفم نپری. بذار حرفم بعد هرچی می خوای بگو.

با عصبانیت نگاهم کرد و گفت:

-بگو!

-اون روز می خواست راجع به خودش، آهو و تو حرف بزنه. اون آخر هم تقصیر خودم بود نه ایشون. من، من بهش اعتماد دارم. هر چه قدر هم تو و دیگران ازش بد بگین من باز هم به نظرم شهریار خان آدم خوبیئه. درسته اشتباه کرده، ولی اون هم دقیقا اشتباه تو رو کرده. اون هم عاشق همونی شده بود که تو عاشقش شده بودی. پس گناه تو و شهریار درست مثل همه. آره درسته من اشتباه کردم و نباید دستش رو می گرفتم، کار واقعا بدی کردم ولی حالا پاش ایستادم. معذرت می خوام.

همین طور خیره نگاهم می کرد، دیگه نمی دونستم باید چی بگم.

توهان صورتش رو جمع کرد و گفت:

-حالا می شه ناهار بخوریم؟ خیلی گشمنه!

بهش خیره شدم. با لبخند کوچیکی نگاهم می کرد. سریع از جام بلند شدم و لازانیا رو از تو فر در آوردم.

توهان با اشتها می خورد. کاملا مشخص بود چه قدر گشمنه. وای خدا حتما خوشش اومده که این قدر قشنگ می خوره! با این که گشمنش بود ولی بازم شیک غذا می خورد؛ آرام و آهسته. همین طور بهش نگاه می کردم که یه دفعه گفت:

-منو نخور غذات رو بخور!

غذا پرید توی گلوم. همین طور سرفه می کردم. برام یه لیوان آب ریخت و داد دستم. آب رو سر کشیدم. با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-عادت داری لقمه های دیگران رو بشمری؟ آخه دختر خوب، این طوری که تو به آدم نگاه می کنی غذا از گلوم پایین نمی ره که!

سرم رو انداختم پایین. ای الهی بمیری گلیا! هی باید خودت رو جلو این ضایع کنی؟ خندید و دوباره مشغول خوردن شد. حالا وقتش بود! باید قضیه ی طاها رو بهش می گفتم.

-توهان؟

-بله؟

-من فردا صبح ساعت پنج یا شش می خوام برم به جایی.

چنگالی که دستش بود رو گذاشت کنار بشقابش و بهم خیره شد. نمی فهمیدم چشه! ناراحته؟ عصبانیه؟ مثل یه مجسمه بهم خیره شده بود! دوباره گفتم:

-می رم پهلوی یکی از دوستانم.

همین طور که بهم زل زده بود گفتم:

-کله سحر می ری پیش یکی از دوستان؟

-آره!

-آها. می گم احتمالا اول اسم دوستت «ش» نیست؟

فهمیدم منظورش شهریاره! ای خدا این چرا این قدر شکاکه؟ با عصبانیت گفتم:

-خیر نیست!

-چه جالب.

آه فکر می کنه دروغ می گم. با صدایی عصبی گفتم:

-دوستم که می رم پیشش طاهاست!

چشمش رو ریز کرد. یهو شروع کرد به دست زدن. وا، خله ها! این چرا این طوری می کنه؟ خنده ای عصبی کرد و گفتم:

-بابا ماشاءالله، تو آخرشی دیگه. جلوی مثلا شوهرش داره می گه می خوام برم پهلوی دوست پسر!

جیغ کشیدم:

-ها؟ دوست پسر؟

از جاش بلند شد و رفت سمت در بیرون. داد کشیدم:

-آخه اگه من می خواستم برم پهلوی دوست پسر که نمی اومدم به تو بگم! طاهای همون پسرست که شب عروسی دیدیش، بهم می گفت سفید برفی! دوست من و خشایاره، مثل برادرم می مونه!

برگشت. نگاهش باز ترسناک شده بود. با قدمای بلند خودش رو رسوند بهم. تقریبا خودش رو چسبونده بود به من ولی از جا تکون نخورد. همین طور توی چشمش نگاه می کردم. چشمای نقره ایش از عصبانیت برق می زد. گرمای نفسش می خورد به صورتم و باعث می شد مورمورم بشه. چونم رو گرفت توی دستش و محکم فشار داد و گفت:

-فکر می کنی من خرم؟ آره؟ چرا فکر کردی می تونی با یه ناهار خرم کنی؟ بچه جون با کی داری بازی می کنی؟ با کسی که یه زمانی عاشق بوده؟ من تمام این دروغات رو از حفظم! ها؟ چیه؟ فکر کردی این قدر خرم؟

همین طور بهش خیره شده بودم، داد کشیدم:

-آره خری، خری که راست و دروغ رو از هم تشخیص نمی دی! خری که منم مثل اون زن عوضیت می بینی. خری که فکر می کنی با داشتن این حلقه توی دستم می رم دنبال یه مرد دیگه! آره شوهرم نیستی، ولی به قول خودت اسمم توی شناسنامهته. همون اسم حرمت داره. من اون قدر نفهم نیستم که این حرمت رو بشکنم! طاهای همیشه مثل خشایار بوده برام. برام مهم نیست باور می کنی یا نه، من حقیقت رو گفتم. هرچور می خوای فکر کن!

سرم رو کشیدم کنار و از کنارش گذشتم. دم در اتاقم ایستادم و قبل از این که وارد اتاقم بشم گفتم:

-ناهارم نوش جانت. فقط می خواستم بهت حالی کنم من اون آدمی که فکر می کنی نیستم.

در اتاق رو کوبیدم و روی تختم نشستم.

به ساعت نگاه کردم، دقیقا پنج و نیم بود. از بس عصبانی بودم فقط دو ساعت خوابیده بودم. نمی دونستم چه کار باید بکنم. می دونستم اگه توهان رو راضی نکنم که طاها فقط برادرمه، به شکلی که داشت دامن می زدم. حالا موندم چه غلطی باید بکنم!

دوباره جلوی آینه ایستادم. پالتوی شیری رنگی رو که نرگس برام خریده بود رو پوشیده بودم با یه شلوار جین یخی و چکمه های بلندم. حتی همون برق لب ساده ی همیشگی رو هم نزده بودم. اصلا دلم نمی خواست توهان رو عصبانی کنم. لباس هامم نه کوتاه بود نه تنگ. شال پشمی سفیدم رو سرم کردم و بدون هیچ حرفی رفتم سمت اتاق توهان. جلوی اتاقش ایستادم، دستم رو آوردم بالا که در بزنم ولی اگه خواب باشه چی؟ نه بابا، توهان سحر خیزه، سر ساعت پنج بیدار می شه! دلم آشوب بود. واقعا مونده بودم که چه کار کنم. دستم رو بردم بالا و در زدم. به ثانیه نکشید که صدای توهان اومد:

-بیا تو.

آه. انگار داره با کلفتش حرف می زنه بچه پر رو! رفتم داخل اتاقش، با صدایی که هیجان توش مشخص بود گفتم:

-صبح بخیر.

بجای این که جوابم رو بده به سر تا پام نگاه کرد و با خونسردی بهم خیره شد.

-می شه لطفا حاضر بشی؟

پرونده ای که دستش بود رو انداخت روی میز و گفت:

-برای چی باید حاضر بشم؟

-برای این که منو برسونی!

-بله؟ مگه من رانندتم؟

-خیر، مثلا شوهرمی. خیر سرت وظیفته برسونیم! در ضمن می خوام بیای اون جا که بعدا بهم تهمت بزنی.

-من وقت این مسخره بازی ها رو ندارم. شما هم بهتره برین به فرار تون برسین. یه وقت دیر می کنی طاها خان نگران می شن.

این دیگه داره حال منو به هم می زنه، دیگه شورش رو در آورده. رفتم سمت کمد اتاقش و یه بلوز سفید با ژاکت قهوه ای و شلوار جین مشکی در آوردم و انداختم روی تخت و با عصبانیت گفتم:

-همین الان این ها رو بپوش. من حال ندارم بهم تهمت بزنی. ترجیح می دم بهت بگم کدوم گوری می رم. حالا زود باش این ها رو بپوش.

از اتاقش اومدم بیرون و روی میل نشستم. آره، کار درست همینه. باید توی اون مخ نداشتمش فرو کنم من با هیچ خری دوست نیستم. ده دقیقه بعد اومد بیرون. مثل همیشه خوشتیپ، ولی اون لباس هایی رو که من گذاشته بودم بیرون رو پوشیده بود. یه بلوز بافتنی آبی پوشیده بود با شلوار پارچه ای مشکی و کفشای اسپرت سفید. سوییچش دستش بود. کاملا مشخص بود دوست داره بره و ببینه من می خوام کجا برم!

بدون هیچ حرفی رفتم سمت در. جلوی پرادو ایستادم و دستم رو دراز کردم. توهان با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-ها؟ چیه؟ چرا مثل گداها دستت رو دراز کردی؟

-سوییچ رو بده.

-چی؟ می خوای رانندگی کنی؟

-اگه مشکلی نداره بله!

-برو بابا من هنوز جوونم، نمی خوام به این زودیا بمیرم.

-آخه تو که راه رو بلد نیستی، بده به من!

سوییچ رو گذاشت توی دستم و گفت:

-گلیا مرگ من مثل آدم رانندگی کنیا. حال و حوصله بیمارستان ندارم.

-برو بابا.

یک ساعت توی راه بودیم تا بالاخره رسیدیم. مخفیگاه من و خشایار و طاها که البته یه خرابه ی خیلی باحال بیرون از شهر بود! با کمک خشایار و طاها یه کوچولو درستش کرده بودیم ولی بازم خرابه به حساب می اومد. از وقتی بچه بودیم اینجا مخفیگاهمون بود. با توهان رفتیم سمت مخفیگاه که توهان پرسید:

-اینجا دیگه کجاست؟

-فقط دنبالم بیا.

آروم رفتیم توی خرابه. طاها رو بلند صدا زد:

-طاها، طاها کجایی؟

-سلام عرض شد!

سریع برگشتم، طاها جلوی خرابه ایستاده بود و به توهان خیره شده بود. به آرومی گفت:

-به به آقا توهان! خیلی خوش اومدین. فکر نمی کردم شما هم بیاین وگرنه براتون گاوی گوسفندی چیزی قربونی می کردم. خیلی عادی باهم دست دادن.

توهان رو کرد به من و با ناراحتی که نمی فهمیدم از چیه گفت:

-گلیا من سرم خیلی درد می کنه، عصرم عمل دارم. می رم توی ماشین دراز بکشم.

بعد رو طاها کرد و گفت:

-از دیدنتون خوشحال شدم. ببخشید، حالم زیاد خوب نیست.

طاها با مهربونی جواب داد:

-خواهش می کنم. برید، راحت باشید.

توهان با یه ببخشید از خرابه ها رفت بیرون. وا این که خوب بود! اصلا به من چه؟ شونه هام رو بالا انداختم و برگشتم سمت طاها. می خواستم برم بغلش کنم که یهو خودش رو کشید عقب و با اشاره بهم فهموند که نرم. با تعجب بهش نگاه کردم. بعد از ده دقیقه گفت:

-عجب شوهر حسودی داریا!

-وا، چرا؟

-واقعا نفهمیدی ده دقیقه پشت اون دیوار ایستاده بود که ببین منو بغل می کنی یا نه؟

-دروغ می گی؟ واقعا توهان...

-آره بابا! چه قدرم از دیدنم خوشحال شده.

-حتما خوشحال شده که گفته دیگه!

-گلیا تو خری یا خودت رو زدی به خریت؟ اخمش رو ندیدی؟ فک منقبض شدش رو؟ رگ های گردنش رو؟ واقعا ندیدی؟

-نه والا!

-خدایا غلط کردم گفتم یکی مثل این برای من پیدا بشه. آخه زن این قدر بی خیال؟

با مشت کوبیدم به بازوش و گفتم:

-گمشو ببینم!

-من واقعا شرمنده ام، ببخشید مزاحم شدم. من گم شدم می شه بگین پاسگاه پلیس کجاست؟

بلند خندیدم و گفتم:

-دیوونه!

باهم نشستیم روی زمین. به صورت قشنگش نگاه کردم، مردونه و جذاب! چشمای مشکی درشت و کشیده با مژه های بلند و پر، دماغ صاف و کشیده که بر اثر برخورد با توپ بسکتبال یه خورده کج شده بود، لب های نازک!

-هوی!

-چته؟ مگه داری با گاوت حرف می زنی که هوی می کنی؟

-بابا یه ذره حیا هم خوب چیزیه والا! پنج روزم از ازدواجت نگذشته چشمت منو گرفته؟ آره؟

-طاها قرص توهم زدی؟ یا مثلا قرص اعتماد به نفس؟

خندید و گفت:

-شوخی کردم! خب؟

-خب به جمالت!

-نه منظورم اینه که برای چی گفتی بیام اینجا؟

یهو جدی شدم. باید می فهمیدم توی دل طاها چی می گذره. اون داداشم بود، همیشه همه چیزش رو بهم می گفت، پس الانم باید بگه!

-طاها؟

-جان؟

-می خوام ازت یه سوالایی بپرسم.

-من آمادم قربان.

-طاها من خواهرتم، مگه نه؟

-آره عزیز دلم، تو خواهرمی.

-طاها تا به حال عاشق شدی؟

یه دفعه لبخند روی لبش خشک شد.

-برای چی همچین سوالی می پرسی؟

-چون خواهرتم، دلم می خواد داداشم این قدر بهم اعتماد داشته باشه که راز دلش رو بهم بگه!

-داداشت به تو اعتماد داره، به خودش اعتماد نداره. داداشت یه خر به تمام معناست. یه خر عوضی که عاشق... عاشق یه زن...

دیگه حرف نزد. صورتش رو گرفتم توی دستم. چشمای قشنگش خیس بود.

-بگو طاها. بگو عاشق کی شدی؟ عاشق کی شدی که این طوریت کرده؟ عاشق کی شدی که دیوونت کرده؟

خودش رو کشید کنار و گفت:

-بس کن گلیا، بس کن! من نباید بهش فکر کنم، نباید!

-چرا؟ اون عاشقت نیست؟

-گلیا ازت خواهش می کنم بس کن!

-بهم بگو. بگو اون زن عاشقت نیست؟

داد کشید:

-اون زن لعنتی صاحب داره. اون... اون مال یه آدم دیگس!

خشکم زد. باورم نمی شد! یعنی طاها عاشق یه زن متاهله؟ وای نه! دستاش رو گذاشت روی صورتش. به خودش بد و بیراه می گفت:

-احمق بی شعور، کثافت عوضی، برای چی زر زر کردی؟

نمی توانستم تحمل کنم که ناراحت باشه. صدایش کردم:

-طاها؟ طاها جون؟ داداشی؟ منو نگاه کن!

برگشت طرفم. سرش رو انداخت پایین. انگار خجالت می کشید بهم نگاه کنه. دوباره صدایش کردم:

-طاها؟ داداش جونم نمی خوای خواهرت رو نگاه کنی؟

سرش رو گرفت بالا. باورم نمی شد! این طاها بود که داشت گریه می کرد؟ رفتم جلوش، دستم رو دراز کردم و اشکای روی گونه اش و پاک کردم. دستام رو گرفت و گفت:

-خواهری جونم، گل گلی جونم، خانوم کوچولو، سفید برفی شیطان! قول بده به هیچ کس هیچی نگوی! به هیچ کس!

-حتی به خشایار؟

-حتی به خشایار. گلیا این یه رازه بین من و تو.

-باشه داداشی. ولی... ولی طاها بهم بگو عاشق کی هستی؟

سرش رو تکیه داد و گفتم:

-نه نباید بگم! آگه بگم از من متنفر می شی.

-چرا؟ چرا باید ازت متنفر شم؟

-گلیا برو. برو شوهرت منتظرته. برو فقط دعا کن. دعا کن فکرش از ذهن و قلبم بره بیرون. دعا کن بهش فکر نکنم. دعا کن به ناموس یکی دیگه نگاه نکنم! حالا هم برو، فقط برو!

می دونستم می خواد تنها باشه. دستم رو براش تکیه دادم و گفتم:

-داداشی یادت باشه من همیشه هوات رو دارم. خداحافظ.

لبخندی زد و سرش رو انداخت پایین. رفتم توی ماشین، توهان خواب بود. چه قدر قشنگ می خوابید! عین بچه ها پاک و معصوم! چی می شد تو عاشقم بودی، منم عاشقت بودم؟ چی می شد یه زن و شوهر واقعی بودیم؟ ناخودآگاه سرم رفت جلو. دلم می خواست بب*و*سمش ولی هنوز اون قدر خل نشده بودم. سرم رو دوباره بردم عقب ولی داشتم دیوونه می شدم! رسیدیم در خونه. توی پارکینگ ماشین رو پارک کردم. می خواستم برم بیرون که یادم افتاد توهان خوابه. آرام صدایش کردم:

-توهان؟

سریع بیدار شد و آنچه خوابش سبک!

. به دقیقه کپ کردم! توهان خیلی شاد و سرحال از ماشین پیاده شد و رفت داخل خونه. همین طور به رو به روم خیره مونده بودم. به دفعه به خودم اومدم و با عصبانیت گفتم:

-عوضی! برای چی منو ب*و*سید؟

با خشم رفتم توی خونه. به میل تکیه داده بود و منو نگاه می کرد. رفتم جلوش و داد زدم:

-به چه حقی منو ب*و*سیدی؟

خیلی خونسرد و آرام گفت:

-هرچی عوض داره گله نداره. منم به همون حقی که تو منو ب*و*سیدی، ب*و*سیدمت!

خشک شدم این... این از کجا فهمید من...

خنده ی بلندی کرد و رفت سمت اتاقش و گفت:

-گلیا یادت باشه اگه به وقت خواستی به آقایی رو بب*و*سی، اول مطمئن شو کاملا خوابه. آها! در ضمن مطمئن شو خوابش سنگینه.

دوباره بلند خندید و رفت توی اتاقش. یعنی دلم می خواست سرم رو بکوبم تو دیوار! نه نه اول سر توهان رو می گرفتم با گوشت کوب له می کردم، بعد سر خودم رو می زدم به دیوار! خدایا، یعنی بدبخت تر و احمق تر از من جایی پیدا می شه؟ دلم می خواست خودم رو دار بزنم.

با حرص رفتم توی اتاقم و در با شدت کوبیدم به هم. روی تختم افتادم و سرم رو گرفتم بین دستام. یهو توهان یادم رفت، صورت مردونه ی طاها اومد جلوی چشمم. یه پسر خوشتیپ و خوشگل با وضع مالی متوسط. استاد دانشگاه بود! فوق لیسانس روانشناسی داشت. راست می گفت. دانشجویهای دخترش براش سر و دست می شکستن! یهو خم شدم. نکنه طاها عاشق... عاشق منه؟ نه، یا خدا نه!

نه، نباید این طوری باشه! نباید طاها عاشق من باشه! نه، یا خدا خودت کاری کن که فکر اون زن از سرش بره بیرون! چه من باشم چه هرکس دیگه ای. سرم رو گرفتم بین دستام. حالم بد بود، احتیاج به یه شادی داشتم، به یه خوشحالی، به یه خبر خوب! یهو صدای در اومد. از جام بلند شدم و رفتم توی سالن. ساعت هشت صبح بود. یعنی کی می تونست باشه؟

رفتم سمت آیفون. یه آقایی بود هم سن و سال توهان. تا می خواستم بگم کیه توهان اومد توی سالن و با دست بهم اشاره کرد که جواب ندم. گوشی رو آرام گذاشتم سر جاش و گفتم:

-چرا جواب ندم؟

اومد طرف آیفون و گفت:

-چون دوست منه.

-خب باشه. منم میام ازش پذیرایی می کنم و می رم.

چشم غره ی وحشتناکی بهم رفت و بلند گفت:

-پاشو برو توی اتاق، تا نگفتم بیرون نیا.

-وا، برای چی؟

داد کشید:

-پاشو برو دیگه! می فهمی چی می گم؟

از تعجب خشکم زده بود. این که تا دو دقیقه پیش حالش بد بود! بغض کردم. نه به به ساعت پیشش که ب*و*سیدتم، نه به الان که داره سرم داد می زنه! دوباره داد کشید:

«د برو دیگه!»

نباید جلوش گریه می کردم. سریع رفتم سمت اتاقم و روی تختم افتادم. برای این که جیغ نزنم با مشت های محکم بالشم رو می زدم. داغی اشکام رو روی گونه هام حس می کردم. بالاخره که خسته شدم بالش رو بغل کردم و به هق هق افتادم. بی شعور برای چی سرم داد کشید؟ من که کاریش نداشتم! از خدایم باشه من از دوستش پذیرایی کنم!

دوباره اون صدای لعنتی بلند شد.

«تو؟ گلیا بس کن. خودت می دونی چرا توهان نمی خواست تو جلوی دوستش بیای!»

«من از کجا باید بدونم؟»

«گلیا! منو خر فرض کردی یا خودتو؟ تو خوب می دونی که توهان شرمش میاد تو رو به عنوان زنش معرفی کنه!»

«خفه شو. مگه من چمه؟ از خدایم هست!»

«گلیا یه نگاه به خودت بنداز، یه نگاه به توهان بنداز! فرقی نمی بینی؟»

«یعنی چی؟»

«گلیا تو انگار یادت رفته کی هستی؟ تو بچه یی به معتاد الکلی که معلوم نیست...»

«خفه شو! ازت خواهش می کنم خفه شو!»

«مگه دروغ می گم. گلیا خونه ی توهان توی زعفرانیهست، خونه یی تو کجاست؟ بابای اون یکی از دکترای معروف ایرانه، بابای تو کیه؟ لباس هایی که توهان می پوشه همه از بهترین مارکای دنیاست، لباس های تو چی؟ اون توی آمریکا درس خونده، تو کجا درس خوندی؟ اون توی یه خونه یی هزار متری زندگی کرده، تو کجا زندگی می کردی؟ اون هرشب صد نوع غذا جلوش بوده، تو به غیر از نون و پنیر چیز دیگه ای می خوردی؟»

ناله کردم:

«خفه شو، تو رو خدا ساکت شو!»

«گلیا سر خودت رو شیره نمال. تو عکس آهو رو دیدی! تو کجا و اون کجا؟ لباس های اون کجا و تو کجا؟ عشوه های اون کجا و تو کجا؟ و از همه مهم تر، خوشگلی اون کجا و قیافه یی تو کجا؟ داری به چی دل می بندی گلیا؟ به مردی که می دونی مال تو نیست؟ نکنه واقعا فکر کردی سفید برفی هستی؟ یه سفید برفی خوشبخت که قراره شاهزاده بیاد دنبالش و بب*و*سدش؟ اون شاهزاده هم توهانه، آره؟»

صدای خنده های بلندی تو سرم می پیچید. هق هق بلند و بلندتر می شد. در اتاقم به دفعه باز شد.

توهان بود. نمی خواستم گریه کنم ولی نمی تونستم! سریع اومد جلوم. ترسیده بود، انگار فکر کرده بود اتفاقی برام افتاده! داد کشید:

«چته؟ چی شده؟ چرا گریه می کنی؟»

دادش باعث شد بیشتر گریه بگیرم. می لرزیدم و گریه می کردم. این دفعه آرام تر گفتم:

«گلیا؟ گلیا جان چته؟ د لامذهب حرف بزنی ببینم چه مرگته!»

صدای استرس داشت. می ترسید چیزیم شده باشه. تنها کلماتی که تونستم بگم چند تا حرف بی معنی بود. می خواستم بگم بغلم کن! می خواستم بگم بگو که اون صدای لعنتی چرت می گفت! می خواستم بهم بگه منم مثل آهو خوشگل و خوبم. می خواستم بگه که از بودن من خجالت نمی کشه!

داد کشید:

-حرف بز ن لعنتي. چته؟ كسي اذيتت كرده؟ با كسي حرف زدي؟

-توه... توهان... توهان...

-جانم؟ جان توهان؟ چي شده خانوم كوچولو؟ چت شده؟

يه نفس عميق كشيديم. هق هقم رو خفه كردم. از جام بلند شدم و داد كشيديم:

-از اتاق من برو بيرون!

با تعجب نگاهم مي كرد. دوباره داد زد:

-گمشو بيرون!

اومد طرفم. خواست بازوم رو بگيره كه جيغ كشيديم:

-به من دست نزن. به خدا دستت بهم بخوره خودم رو مي كشم!

آروم گفتم:

-گليا؟ گليا چي شده؟ چرا اين طوري شدي؟

-به تو هيچ ربطي نداره. گمشو برو به دوستت برس. نترس نميام جلوش كه آبروت رو ببرم!

صورتش در هم رفت. دوباره با صداي آرومي گفتم:

-چي مي گي گليا؟ چرا بايد آبروم رو ببري؟ من فقط...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-چيه؟ شرمتم مي شه بگي زنم دختر ممد ترياكيه؟ شرمتم مي شه بگي هر يه شب در ميون گشنه مي خوابيده؟ شرمتم مي شه بگي...

داد كشيديم:

-بس كن. اين شر و ورا چيه مي گي؟

-شر و ور نيست، عين حقيقته! شرمتم مي شه، مگه نه؟ خيلي بد مي شه اگه دوستانت بفهمن زنت توي پايين ترين نقطه ي شهر زندگي مي كرده؟ برات افت داره بفهمن براي اين كه به داداشش كمك كنه سر كوچه آدامس مي فروخته؟ شرمتم مي شه بفهمن به خاطر اين كه پول نداشتن براش عروسك بخرن خودش با گل و كاه براي خودش عروسك درست مي كرده؟

همين طور بهم خيره شده بود. انگار سر در نمي آورد چي مي گم. دوباره داد كشيديم:

-چيه؟ تا به حال آدم بدبخت نديدي؟ والا حق داري. حق داري چون هميشه توي سفرتون كباب بوقلمون، مرغ بريون و هزار كوفت و زهر مارديگه بوده. حق داري چون شبا روي بالش پر قو مي خوابيدي. حق داري چون تفريحتون كم كمش رفتن به دبي و تركيه بوده. ولي من چي؟ من كه توي كل بچگيم غير از نون و پنير هيچي نخوردم. من كه بعضي شبا به خاطر اين كه خشايار بيخ نكنه پتوم رو مينداختم روش و خودم تا صبح مي لرزيدم. من كه بزرگ ترين تفريحم اين بوده كه با بچه هاي كوچه مون يه قل دو قل بازي كنم. شرمتم مي شه مگه نه؟ شرمتم مي شه از دوستانت پذيرايي كنم، آره؟

اومد جلوم، دستام رو گرفت. جيغ كشيديم:

-ولم كن. ولم كن عوضي. ازت بدم مياد، ازت بدم مياد!

با مشت محكم مي كوبوندم به سينش. همين طور ايستاده بود. انگار منتظر بود خالي بشم!

دیگه نا نداشتم، کلی زده بودمش ولی آروم نشده بودم. دستام رو انداختم کنار ولی همچنان هق هق می کردم. محکم بغلم کرد. سرم یه تکیه پاه پیدا کرد، سینه اش! سرم رو محکم تر فشار دادم. دستش رو گذاشت روی سرم و موهام رو آروم نوازش کرد.

سرم رو آورد بالا. به چشماش نگاه کردم. با این که سرد و خشن بود ولی چشماش پر از مهربونی بود. پر از آرامش، پر از محبت! همین طور بهش نگاه می کردم. اون هم همین طور. نگاهش رو از روی چشمام برداشت و کل صورتم رو بر انداز کرد. به لبام که رسید آب دهنش رو قورت داد. نگاهش رفت روی چشمام و دوباره برگشت. نگاهش بین چشم ها و لب هام در نوسان بود! سرش رو آروم آورد نزدیک صورتم. ضربان قلبم تند شده بود! بازم بوی عطرش دیوونم کرده بود. صدای تپش قلبم باعث می شد آروم بلرزم. فاصله ها کم تر شد، بهم نزدیک تر شد، سرش رو آروم کج کرد، فاصله به صفر رسید! احساس کردم قلبم برای یه ثانیه ایستاد، دستای سردم رو توی دستای گرمش گرفت و آرامش وجودمو پر کرد

احساس می کردم قلبم داره از جاش کنده می شه. یه حس خاصی داشتم، یه حس خوب و بد! اگه خجالت نمی کشیدم دستام رو دور کمر توهان حلقه می کردم و منم همراهیش می کردم. صدای نفسای بلند خودم رو می شنیدم. توهان آروم عقب کشید. به چشمام نگاه کرد، انگار داشت می گفت معذرت می خوام!

آروم سرش رو آورد دم گوشم و با صدای گرفته ای گفت:

-من اگه گفتم نیا جلوی دوستم، برای این بود که کیان اختیار چشماش رو نداره. یهو دیدی زل زده بهت. منم که می دونی قاطی کنم هیچی نمی تونه جلوم رو بگیره. نمی خواستم باهش دعوا کنم، همین!

-گلیا اگه کاری کردم که باعث شده ناراحت بشی معذرت می خوام.

فهمید منظورم ب*و*سه ایه که هنوزم جاش می سوخت. روی تخت نشستم. ولی مگه من ناراحت بودم؟ نه اصلا! من از ب*و*سه ی توهان لذت برده بودم! دستم رو کشیدم روی لبام. همیشه دوست داشتم اولین ب*و*سه ام با عشقم باشه ولی... مگه توهان عشقمه؟ نه نیست! نه نه، هست!

توی آینه یه خودم نگاه کردم. اگه توهان عشقم نیست برای چی وقتی اومد نزدیکم هلش ندادم؟ برای چی از ب*و*سش لذت بردم؟ برای چی...

سرم رو تکون دادم. توهان مال من نبود، هیچ وقت مال من نمی شد! اون قلبش جایی برای من نداره. آره، منم عاشقش نیستم! یه وابستگی بچگانه ست. من نباید به خاطر کسی مثل توهان غرورم رو می شکستم. آره، این درسته! به خودم توی آینه لبخندی زدم و دوباره روی تخت خوابیدم.

به کمرم پیچ و تاب دادم و از جام بلند شدم. چشمام رو مالیدم و آروم از اتاق رفتم بیرون. هوا تاریک بود، فقط نور آبژور توی راهرو روشن بود. به ساعت نگاه کردم. سه نصف شب بود! خدا برای چی منو خرس قطبی نیافریده؟ من در تعجبم! از ساعت نه صبح تا همین الان یه کله خوابیدم، ماشالله!

پاورچین پاورچین رفتم سمت آشپزخونه. چراغ رو روشن کردم و رفتم سمت یخچال. یه بطری آب بیرون آوردم و یه نفس سر کشیدم. دلم از گشنگی ضعف می رفت! هوس کتلت کرده بودم. وای کتلتای نرگس عالی بودن! نرگس! چه قدر دلم برای نرگس و خشایار تنگ شده! فکر این که قراره عمه بشم لبخند گشادی آورد روی صورتم.

دستم رو گذاشتم روی شکمم. چه قدر دلم می خواست این حس رو تجربه کنم، ولی... بی خیال بابا! یه بسته کیک از توی کابینت برداشتم و نشستم پشت میز. با ولع کیک رو می خوردم. چه قدر گشتم بود. آخ خدا شکرت! یه دفعه صدای در حیاط اومد؛ یه متر از جام پریدم. قلبم دیوانه وار می کوبید. نکنه دزد اومده؟

خودم رو چسبوندم به کابینت، واقعا داشتم از ترس سکت می کردم. به دور و برم نگاه کردم که یه وسیله ای برای دفاع از خودم گیر بیارم، ولی هیچی نبود. یهو یاد توهان افتادم، توهان مگه خونه نیست؟ خدا جون خودت کمک کن، صدای در سالن رو شنیدم و صدای قدم های محکم یه آدم، احتمالا مرد بود!

یا خدا، نکنه بلایی سرم بیاره؟ اون وقت من بیچاره می شم! صدای قدم هاش هر لحظه بهم نزدیک تر می شد، خودم رو آماده کرده بودم که با تمام توانم جیغ بکشم. چشمام رو بستم، واقعا وحشت کرده بودم! یهو احساس کردم یکی صورتم رو لمس کرد. هرچی قدرت داشتم ریختم توی صدام و جیغ کشیدم.

یه دفعه برق روشن شد و توهان با چشمامی نگران بهم نگاه می کرد. صورتم رو گرفت توی دستش و سعی می کرد آرامم کنه:

-هیش آرام باش گلایا! گلایا نترس، گلایا منم، توهانم! گلایا آرام باش.

نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم و همین طور جیغ می کشیدم. برای ساکت کردنم خم شد سمتم و برای دومین بار اون گرما رو حس کردم. آرام رفت عقب، نفس نفس می زد و گلووم درد گرفته بود. دستم رو گذاشتم روی قلبم، احساس می کردم همین الانه که بایسته!

دستاش رو گذاشت دور سرم و موهام رو عقب داد و گفت:

-هیش، هیچی نیست. آرام باش، منم، توهانم!

سرم رو گذاشت روی سینه اش و فشارم داد.

از خدا خواسته رفتم توی بغلش، واقعا الان بهش احتیاج داشتم. غرورم برام مهم نبود و فقط این مهم بود که الان به توهان احتیاج دارم. گرم نگرفته بود، ولی هق هق می کردم و با صدای بلندی گفتم:

-برای چی این طوری اومدی خونه؟ نمی گی من سخته می کنم؟ نمی گی از ترس می میرم؟ اصلا این وقت شب کجا بودی؟

-بیخشد عزیزم، فکر کردم خوابی. صبح که تو خوابیدی بهت یه آرام بخش زدم. احتیاج به استراحت داشتی، فکر نمی کردم حالا حالاها بیدار شی! صبح که بهت گفتم، عمل داشتم! عمل هم خیلی طولانی بود و تا همین یک ساعت پیش تو بیمارستان بودم، حال مریض خیلی بد بود.

آروم ازش جدا شدم. سرم رو انداختم پایین، واقعا نمی تونستم بهش نگاه کنم و ازش خجالت می کشیدم. دستش رو گذاشت زیر چوونم و سرم رو آورد بالا، لبخند مهربونی زد. خستگی از صورتش می بارید و معلوم بود که عمل خیلی سختی داشته.

با همون لبخند گفت:

-خوب گل گلای خانوم، یه چایی به ما می دی؟ به خدا دارم از خستگی می میرم.

با صدای خش دار و آرومی گفتم:

-آره، برو تو اتاق برات میارم.

-مرسی جوجو کوچولو.

بهش لبخندی زدم.

آروم رفت سمت اتاقش، تازه به تیپش دقت کردم. یه کت و شلوار طوسی براق پوشیده بود با کراوات خاکستری، خیلی بهش می اومد. لبخند آرومی زدم و رفتم تا چایی دم کنم.

فنجون چایی رو توی سینی گذاشتم و رفتم سمت اتاق توهان. در زدم، جواب نداد. آروم در رو باز کردم و رفتم تو اتاقش. روی تختش خوابیده بود، با همون لباس ها و یه پرونده رو سینه اش افتاده بود. معلوم بود که داشته پرونده رو می خونده! آروم برگ های لای پرونده رو برداشتم و لای پوشش گذاشتم و روی میز انداختمشون. کراوات توهان رو به سختی از گردنش باز کردم، آروم لحاف رو روش کشیدم و از اتاق اومدم بیرون.

روی مبل نشستم و چایی رو خوردم. به در اتاق توهان خیره شدم، خیلی دلم می خواست برم و یه بار دیگه توهان رو نگاه کنم. موقع خواب خیلی بانمک می شد، نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم. سریع پاشدم و آروم رفتم تو اتاقش و کنار تختش نشستم و به صورتش نگاه کردم.

آروم دستم رو بردم طرف صورتش و با پشت دست نوازشش کردم. سریع دستم رو کشیدم عقب، نمی خواستم بیدار بشه و به دور و بر اتاق نگاه کردم. اتاق خوشگلی داشت! آروم از جام بلند شدم. آگه به من فضول بود، کشوهایش رو هم می گشتم! برای این که فضولیم گل نکنه، سریع از اتاق اومدم بیرون.

نیم ساعت بود نشسته بودم روی مبل، حوصله ام سر رفته بود. ای لعنت به این شاتس، خوابم هم نمی اومد. توجه هم به ته راهرو جلب شد، تا به حال اون جا نرفته بودم. یعنی به نظرم اون جا یه محوطه ی ممنوعه بود. توهان با نگاهش بهم هشدار داده بود اون جا نرم! داشتم دیوونه می شدم، هرجوری شده باید می رفتم و می دیدم اون جا چه خیره.

آروم از جام بلند شدم، از دم اتاق توهان گذشتم. راهروی کوتاهی بود و آخر راهرو یه پلکان بود. از پله ها پایین رفتم، تهش می خورد به یه در، که آروم در رو باز کردم. تاریک تاریک بود. ترسیده بودم، مثل خونه ی ارواح بود!

آروم چراغ رو روشن کردم. وای، از چیزی که جلوی روم بود تعجب کردم. مثل یه انباری بود؛ یه انباری پر از عکس های بزرگ از آهو و روی تمام دیوارهای اتاق عکس آهو چسبیده بود. پوزخند تلخی زدم؛ خوش به حال آهو، چه قدر توهان دوستش داشته! احتمالا قبلا تمام اون عکس ها به در رو دیوار خونه وصل بوده. به یکی از عکس ها خیره شدم، جذابیت آهو واقعا نفس گیر بود و به قول تارا یه آهوی واقعی بود، مخصوصا چشمش! چشمای کشیده و خمار میشی. واقعا من که زن بودم ازش خوشم میومد، چه برسه به شهریار و توهان و...

نمی دونم چرا بغضم گرفته بود. من حتی انگشت کوچیکه ی آهو هم نمی شدم!

سریع از اتاق اومد بیرون و از پله ها اومدم بالا رفتم تو اتاقم، رو تختم دراز کشیدم. نباید گریه می کردم، نباید! اصلا آهو به من چه؟ من و سننه؟

جلوی آینه نشستم. دلم برای شعرای فروغ تنگ شده بود. سرم رو روی میز گذاشتم و آروم زمزمه کردم:

در دو چشمش گناه می خندید

بر رخس نور ماه می خندید

در گذرگاه آن لبان خموش

شعله ای بی پناه می خندید

شرمناک و پر از نیازی گنگ

با نگاهی که رنگ مستی داشت

در دو چشمش نگاه کردم و گفتم:

باید از عشق حاصلی برداشت

سایه ای روی سایه ای خم شد

در نهانگاه راز پرور شب

نفسی روی گونه ای لغزید

چه قدر شعرش به حال الان می خورد، ب*و*سه ی توهان! وای خدا دارم دیوونه می شم.

یه قطره اشک از چشم ریخت. هر وقت به فروغ و شعراش فکر می کردم احساساتی می شدم. صدای موبایلم باعث شد از جام بلند شم و سریع گوشیم رو از روی تخت برداشتم، طاهای بود.

نوشته بود:

-سلام سفید برفی، بیداری؟

جواب دادم:

-به آقا طاهای گل، بله که بیدارم.

-چه طوری دختر؟

-خوب.

-از این خوبی که تو نوشتی معلومه امشب خیلی بهت خوش گذشته ها!

-طاها دستم بهت برسه خفت می کنم.

-برو بچه، برو بگو بزرگ ترت بیاد!

-طاها قهر می کنم ها!

می دونستم طاها رو قهر کردن من حساسه. یه بار وقتی بچه بودیم باهاش قهر کردم، بعد یه هفته به غلط کردن افتاده بود.

سریع جواب داد:

-نه نه بیخشید. اشتباه کردم، شما خودت سروری بانو!

لبخندی که روی لبم نشسته بود یه دفعه خشک شد و باز هم اون عذاب وجدان لعنتی اومد سراغم. قبلا مطمئن بودم طاها درست عین داداشمه ولی الان، الان حس می کنم اون من رو دوست داره. همین که باهاش حرف می زدم باعث می شد احساس خیانت بکنم، خیانت به توهان!

طاها نوشت:

-چی شد بانو؟ بنده رو عفو کردین؟

-طاها؟

-جان طاها عزیزم؟

-طاها زنی که عاشقش کیه؟

ده دقیقه جواب نداد. فهمیدم عصبی شده.

بعد از یه ربع گفت:

-گلایا بس کن! من خرم، من نمی فهمم. تو هم هی می خوای یادم بیاری؟ بابا به خدا به پیر به پیغمبر قسم از خودم متنفرم. متنفرم که به یه زن صاحب دار چشم دارم. به کسی که ادعا می کنم عین... بس کن گلایا! بس کن!

دیگه مطمئن شده بودم اون زن منم. یعنی طاها منو دوست داشت؟ وای خدا، نه! هیچ جوابی نداشتم که بدم.

دوباره طاها گفت:

-گلایا حالم بده. می رم بخوایم، شب بخیر.

-شب بخیر.

گوشیم رو انداختم کنارم. سرم رو بین دستام گرفتم، داشتم دیوونه می شدم. خدایا کاش فکرم اشتباه باشه. کاش...

چشم‌ام رو باز کردم. ماشاءالله خرس قطبي رو هم رد کردم. دوباره خوابیده بودم! از جام بلند شدم، حداقل خوبیش این بود که خیلی سرحال بودم.

دستم رو بردم لای موهام و مرتیشون کردم. از اتاق اومدم بیرون و یه راست رفتم سمت آشپزخونه. داشتم از گشنگی می مردم. توهان پشت میز ناهارخوری نشسته بود. تا منو دید لبخندی زد و گفت:

-سلام، صبح بخیر.

خمیازه ای کشیدم و با صدای خواب آلودی گفتم:

-صبح... بخیر.

-بیخشید که دیشب خوابم برد، خیلی خسته بودم.

دوباره یه خمیازه کشیدم و دستم رو به علامت باشه تکون دادم.

-چایی می خوری؟

سرم رو به علامت آره تکون دادم.

-گلیا می دونستی شکل موش کور شدی؟

بدون این که بفهمم چی می گه سرم رو تکون دادم.

یه دفعه صدای قهقهه ی توهان بلند شد. تازه فهمیدم چی گفته! چشم‌ام رو سریع باز کردم و عصبانیت گفتم:

-زهرمار! رو آب بخندی. سر تخته بشورنت الهی!

یه قلب از چاییش رو خورد و گفت:

-حرص نخور گل گلی خانوم. پوستت چروک می شه!

-دیوونه!

-چاکری.

هردوتامون خندیدم. یه چایی برای خودم ریختم و نشستم پشت میز. بعد از ده دقیقه توهان گفت:

-راستی گلیا برای شب حاضر شو. قراره بریم خونه ی خشایار. آذی جون این ها هم میان.

-وا؟ برای چی؟

-برای این که پاکشامون کنن.

-آها.

خنده ی آرومی کرد و گفت:

-منم الان می رم مطب. تو تا ساعت پنج و شش حاضر باش.

-باشه، برو به سلامت.

کیف سامسونت چرمیش رو برداشت و اومد سمتم. روی صورتم خم شد و گونه ام رو ب*و*سید و گفت:

-خداحافظ سفید برفی!

برای آخرین بار به خودم توی آینه نگاه کردم. یه کت و دامن سبز پوشیده بودم که کاملاً به چشمام می اومد. صندل های پاشنه بلند سفیدم رو هم پام کردم. رژ صورتی خیلی کم رنگ زده بودم با ریمل و سایه ی سفید. واقعا خوشگل شده بودم.

صدای توهان دوباره بلند شد:

-دیر شد گلایا، بجنب!

-اومدم دیگه، اومدم.

مانتوم رو پوشیدم و رفتم سمت پارکینگ. توهان کنار پرادو ایستاده بود. خواستم یه ذره اذیتش کنم و آرام رفتم پشتش ایستادم و داد زدم:

-آخ مامان مردم!

سریع برگشت، تو چشماش استرس بود. سرم رو گرفته بودم عقب و قاه قاه می خندیدم. فکر کردم الان توهان هم می خنده، ولی صدای خنده اش نیامد. نکنه ناراحت شده بود؟ سرم رو آوردم پایین و بهش نگاه کردم. زل زده بود بهم و لبخند کوچیکی کنج لبش بود. ابرو هام رو دادم بالا. تعجب کرده بودم، چرا این طوری نگاهم می کرد.

با تعجب گفتم:

-چیه؟ آدم ندیدی؟

-اتفاقاً آدم دیدم، یه سفید برفی خوشگل ندیدم!

گونه هام داغ شد. برای دومین بار بود که بهم می گفت سفید برفی! همیشه از این که این طوری صدام کنن خوشم می اومد، ولی توهان یه جور خاص می گفت سفید برفی. یه جوری که قلبم تالاپ می افتاد توی شکمم!

آروم لبخند زدم؛ اومد طرفم و دستام رو گرفت تو دستاش رو گفت:

-می دونستی خیلی خوشگل شدی!؟

با صدای آرومی گفتم:

-ممنون.

آروم به سر تا پام نگاه کرد. برق تحسینی که تو چشماش بود از هر لذتی برام بیشتر بود. دوباره به اندامم نگاه کرد. چند لحظه روی ساق پاهام مکث کرد و دوباره بهم نگاه کرد. صورتش رو آورد جلو. رفت عقب و در رو برام باز کرد و گفت:

-بفرمایید خانوم.

آروم نشستم. سریع سوار ماشین شد و راه افتاد.

آروم صدایش کردم:

-توهان؟

-بله؟

ای کوفت و بله، می مردی بگی جانم! ایش بی لیاقت.

-می شه یه آهنگ بذارم؟

-آره البته که می شه. هرچی می خوای بذار.

-ممنون.

سی دی رو از توی کیفم در آوردم و گذاشتم توی دستگاہ و صدای خواننده بلند شد:

هنوزم واست سواله چرا خوب نمی شه دردم
 خیلی مونده تا بفهمی من برات چی کار نکردم
 خنده هات دووم ندارن حس یه آدم نابود
 از کجا رفت خنده ای که وقت رفتن رو لبات بود
 حالا برگشتی چه قدر دیر و چه قدر دیر
 حالا که سفید شدن موهام دلم پییر
 نمی دونستی بری می میره این عشق
 تو بری خونه نفس گیر نفس گیر
 حالا برگشتی چه قدر دیر و چه قدر دیر
 حالا که سفید شدن موهام دلم پییر
 نمی دونستی بری می میره این عشق
 تو بری خونه نفس گیر نفس گیر
 بعد گریه های اون شب من یه حال و روز دیگم
 خیلی وقته غصه هام رو رو به روی آینه می گم
 مگه من چه قدر صبورم بذار باورم شه تقدیر
 چرا برگشتی دوباره توی این خونه ی دلگیر
 حالا برگشتی چه قدر دیر و چه قدر دیر
 حالا که سفید شدن موهام دلم پییر
 نمی دونستی بری می میره این عشق
 تو بری خونه نفس گیر نفس گیر

عاشق این آهنگ بودم و به حد مرگ دوستش داشتم. سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی و آهنگ و زمزمه کردم.

به توهان نگاه کردم، خنده ی کجی روی لبش بود. چشمام رو بستم و دوباره شروع به زمزمه ی آهنگ کردم.

رسیدیم دم خونه. وای خدا چه قدر دلم برای این جا تنگ شده بود. یه سورنتوی بنفش که احتمال می دادم برای تارا باشه، دم در پارک بود. توهان ماشین رو پارک کرد و پیاده شد. در رو برام باز کرد و با همدیگه رفتیم سمت خونه.

توهان زنگ در رو زد و صدای نرگس از پشت آیفون اومد:

-کیه؟

-مهمون نمی خوای صاحب خونه؟

نرگس بلند داد زد:

-خشایار آشغالیه بیا برو آشغال ها رو بهش بده!

من و توهان از خنده ریسه رفتیم و صدای خشایا رو شنیدم:

-نرگس اذیتشون نکن در رو باز کن. هوا سرده سرما می خورن.

نرگس بلند خندید و گفت:

-بیاین بالا.

در رو برامون باز کرد و رفتیم تو. یه دفعه یه گله آدم ریختن تو حیاط و شروع کردن به دست زدن. او انگار اومده بودن عروسی. خوبه بابا! سرم رو این ور و اون ور کردم، الان هیچ کس جز داداشم برام مهم نبود.

نرگس داد زد:

-گلیا اونی که دنبالش می گردی پشت سرمه!

به خشایار خیره شدم، چه قدر دلم برایش تنگ شده بود. دویدم سمتش و خودم رو انداختم توی بغلش. بغضم گرفته بود، آگه یه روز خشایار نبود من می مردم! بعد از ده دقیقه از بغلش اومدم بیرون و گفتم:

-دلم برات تنگ شده بود داداشی.

-منم همین طور کوچولو.

دوباره دست زدن شروع شد. به دور و برم نگاه کردم و تنها کسایی که به نظرم اون جا اضافه می اومدن، عمو و زن عموی توهان بودن با دخترشون. شهریار نیامده بود.

تارا اومد سمت من و با لحن دلخوری گفت:

-تحویل نمی گیری زن داداش؟!!

با مشت زدم تو بازوش رو گفتم:

-برو بابا دیوونه!

بعد محکم بغلش کردم و گفتم:

-دلم برات تنگ شده بود.

-آره جون عمت! تو گفتی و منم باور کردم.

همین طور آذر جون، بابایی رو نرگس بغل کردم تا بالاخره به عموی توهان رسیدم. توهان با همه خوش و بش کرد و کنار من ایستاد. عموش مثل دفعه ی اول خیلی گرم باهام سلام علیک کرد، زن عموش که حتی حاضر نشد جواب سلام رو بده و فقط یه سر تکون داد. مونده بود اون دختر... که مطمئن بودم قراره دوباره به توهان آویزون بشه! اول خیلی سرد با من سلام احوال پرسی کرد و بعد رفت سمت توهان و با لوندی بهش سلام کرد. توهان خیلی عادی جوابش رو داد و شهرزاد هم بد ضایع شد. می خواست یه جور ماست مالیش کنه و بره تو بغل توهان که نتونستم تحمل کنم و خودم رو انداختم بینشون و با لحن بدی گفتم:

-خیلی ممنون که تشریف آوردین، خوشحالمون کردین.

بعد دست توهانم رو گرفتم و به سمت در خونه کشیدم.

ابروهایی توهان بالا رفته بود و لبخند کجی کنار لبش بود. ته دلم گفتم:

-زهرمار!

یه ربع بود که نشسته بودیم و حرف می زدیم، یهو زنگ در خورد.

با تعجب پرسیدم:

-مگه کس دیگه ای هم قراره بیاد؟

خشایار از جاش بلند شد و گفت:

-بله، قرار بود بیاد، که اومد!

در رو باز کرد و دوباره نشست.

بلند گفتم:

خشایار اخیه کی مثلا قرار بود بیاد؟

صدای طاهها از پشت سرم بلند شد:

خیلی بی معرفتی گلایا. مثلا منم داداشتما

خنده رو لبم خشکید

مثل همیشه از دیدن طاهها خوشحال نشدم. خیلی دلم می خواست الان اینجا نبود. با اینکه واقعا مثل خشایار بود برام ولی دلم نمی خواست اینجا بود. مطمئن بودم اونم منو دوست داره ولی نه مثل خواهرش

طاهها با همه خوش و بش کرد و اومد سمت توهان

با توهان خیلی گرم و دوستانه دست داد. ولی نه به من دست داد نه بغلم کرد

اینطوری خودمم راحت تر بودم

رفت کنار خشایار نشست شروع کرد به حرف زدن

بعد از 10 دقیقه نرگس چایی آورد و به همه تعارف کرد

اخر جون بلند گفت:

بچه ها باید حتما یه مهمونی بگیرین

توهان اروم پرسید:

ما باید مهمونی بگیریم؟ چرا؟

اخر جون پاشو انداخت رو پاش و گفت:

وا. ناسلامتی شما تازه ازدواج کردین. باید برای این ازدواج یه جشنی چیزی بگیرین دیگه.

اخر جون با یه لحن خاصی حرف می زد. انگار آگه ما جشن می گرفتیم یه اتفاق خیلی مهم می افتاد. انگار خیلی هم برای این جشن هیجان داشت

توهان با خنده گفت:

اخر جون باز چه نقشه ای کشیدی؟ من که شمارو می شناسم. از مهمونی و جشن زیاد خوشتون نمیاد مگر اینکه دلیل مهمی داشته باشه. حالا این دلیل مهم چیه؟ خدا داند

یا خدا، سریع امدادش کنید. الان خودم و می رسونم

صورت تو همان بدجور نگران بود. حتما اتفاق بدی افتاده بود

تو همان گوشیهو قطع کرد و رو کر به بابایی و گفت:

بابا دوباره حالش بد شده. انگار داره تشنج می کنه

بابایی سریع از جاش بلند شد و گفت:

پس تو همان وقت و تلف نکن. حاضر شو بریم

بعد از همه خدافظی کرد و رفت تو حیاط

هرکي يه چیزی می پرسید.

تو همان بلند گفت:

ببخشید که نگرانتون کردم. یکی از بیمارام حالش بد شده. باید سریع خودمو برسونم بیمارستان

بعد رو کرد به من و گفت:

گلیا امشب خونه نرو. نمی خوام اونجا تنها باشی. فردا صبح خودم میام دنبالت.

سرمو به علامت باشه تکون دادم

تو همان تند رفت سمت در. قبل از اینکه در و باز کنه برگشت سمتمو گفت:

گلیا دورو بر این پسره نرو. خوب؟

کی رو میگی؟

داداش جون خیالیتو میگم

فهمیدم منظورش طاهاست

چشم غره ای بهش رفتم گفتم:

برو دیگه

خدافظ

خدافظ.

بعد از 10 دقیقه اذر جونم بلند شد و رو کرد به تارا و گفت:

تارا جان عزیزم حاضر شو ماهم دیگه بریم

خشایار رفت جلو و گفت:

کجا اخه اذر خانوم؟ بمونین حالا. اصلا شب بمونین.

نه خشایار جان. ممنون پسر. تارا فردا باید بره دانشگاه. منم خونه کار دارم

دیگه باید بریم.

خشایار یه کمی خم شد و گفت:

هر جور خودتون صلاح می دونید

تارا اوم دجلو بغلم کرد و گفت:

گلنیا بعدا بهت زنگ می زنم کاره واجب دارم باهات

__باشه عزیزم. به سلامت. خدافظ

__خداحافظ

اذر جونم بغلم کرد و اروم پرسید:

با توهان خوشبختی دخترم؟

با اطمینان جواب دادم:

البته اذر جون.

__اگه یه وقت اذیتت کرد بگو تا پدرش و در بیارم

خندیدم و گفتم:

چشم اذر جون. ممنون

اذر جون ب*و*سیدتم و با بقیه خدافظی کرد و رفت پیش تارا.

بعد از اینکه اذر جون و تارا رفتن

سریع رفتم تو اتاق خودم.

وایییییی چقدر دلم برا اینجا تنگ شده بود

یه دفعه در اتاقم باز شد و طاهها سرشو آورد تو و گفت:

اجازه ی ورود دارم سفید برفی خانوم؟

بی اختیار یه قدم رفتم عقب و با صدای ارومی گفتم:

اره بیا تو

سرمو انداخته بودم پایین و به زمین نگاه می کردم

شالمو انداخته بودم رو تخت.

قبلا جلوی طاهها برام مهم نبود که شال داشته باشم یا نه ولی الان.....

دستشو گذاشت زیره چونمو سرمو آورد بالا

یه قدم دیگه رفتم عقب

نمی دونم چرا می ترسیدم

طاهها با ناراحتی گفت:

گلنیا من کاری کردم؟ چیزی گفتم که ناراحت شدی؟

__نه نه اصلا فقط شما.....

پرید وسط حرفم و گفت:

چی؟ از کی تا حالا شدم شما؟

راست می‌گفتم. همیشه اسمشو صدا می‌کردم. این اولین باری بود که بهش می‌گفتم شما

دستم گرفت و اروم گفت:

میشه بشینی؟ می‌خوام باهات حرف بزنم

نشستم رو تختم

اروم کنارم نشست و گفت:

خوب؟

_ خوب چی؟

_ دلیل این کارات چیه؟ دلیل این حرفات؟ هوم؟

_ اقا ظاه.....

داد کشید:

من ظاهام. همیشه هم باید ظاهام بمونم. اقای نداره.

از ترس خودمو چسبوندم به لبه ی تختم

باره اول بود که ظاهام سرم داد می‌زد

همیشه وقتی با خشایار دعوا می‌کردم می‌رفتم پیش ظاهام

اون میومد و با خشایار بحث می‌کرد که چرا دعوا کرده

ولی الان خودش داشت سرم داد می‌زد.

دوباره داد زد:

ها؟ چیه؟ از من بدت میاد؟ چون گفتم عاشقم ازم بدت میاد؟ اره؟

با بغض گفتم:

نه به خدا

_ پس چی؟ ها؟

اروم صدش زد:

ظاهام؟

_ چیه؟

_ ظاهام اون زنی..... زنی که دوسش داری..... من..... منم؟

دهن ظاهام از تعجب باز مونده بود.

سرمو گرفت بین دستاشو گفت:

چی میگی؟ گلیا؟ من عاشق توام. ولی مثل خواهرم. همیشه برام خواهر بودی. به خدا قسم حتی یک بارم جوهره دیگه ای بهت نگاه نکردم

حرفاش و باور می کردم .می دونستم طاها دروغ نمیگه

اروم گفتم:

مرسی داداشی.

بلند خندید و گفت:

خیلی خری گلی .مگه من دیوونه ام عاشق تو بشم؟

بلند خندیدم .از اون خنده های شادم .خیلی خوشحال بودم.

زیره لب گفتم:

خدایا شکرت که طاها هنوزم داداشمه.

طاها خندید و گفت:

گلیا بیا بریم پایین

این دختر عموی توهان یه جوریه .می ترسم بره بگه من و تو نیم ساعت تو اتاق تنهاییم .اوه اوه اونوقت توهان چه فکریایی که نمی کنه

با مشت زد تو بازو شو گفتم:

نترس .توهان به من اعتماد داره {ارواح عمه ام }هولی محض احتیاط تو برو منم 10 دقیقه دیگه می یام

_باشه عزیزم . من رفتم

_برو

بعد از 10 دقیقه پاشدم و رفتم توی پذیرایی

شهرزاد با لحن مسخره ای گفت:

خوش گذشت گلیا جون ؟

سرمو به نشونه ی تاسف تکون دادم و هیچی نگفتم

رفتم کنار نرگس نشستم و شروع کردیم درباره ی بچه حرف زدن

همینطور حرف می زدیم که یهو عموی توهان بلند شد و گفت:

خوب خانوم پاشو بریم که ماهم دیگه کم کم رفع زحمت کنیم

خشایار از جاش پاشد و گفت:

اخره چرا داقای راد؟حداقل شام رو در خدمت بودیم

_نه خشایار خان .ممنون من الان بخاطر یکی از مشکلات کاریم باید برم شمال اول باید خانوم هارو برسونم خونه بعد خودم برم

خشایار دوباره گفت:

پس حداقل سمانه خانوم و شهرزاد خانوم و بذارین بمونن.

شهرزاد چشمش برق زد.مطمئن بودم نقشه ای داره .دختره ی ایکبیری .حالمو بهم می زد

بعد از کلی اصرار بالاخره قبول کردن که اینجا بمونن

یا خدا .خودت به دادم برس.

اقای راد رفت و اون دوتا مادر و دختر دوباره با افاده رو مبل نشستن

خدا امشب رو بخیر کنه

نرگس دوباره کنارم نشست و گفت:

عجب پروهایی هستن اینا دیگه .رو که رو نیست سنگ پای قزوین

_ واقعا که رو دارن در حده بنز

نرگس بلند شد و رفت تو اشپزخونه

می خواستم برم کمکش که دلم بحال طاها سوخت

نیم خواستم با این دو تا خانوم مثلا محترم تنها باشه

خشایار رفته بود

یکی از پرونده هاشو مطالعه کن

رفتم کنار طاها نشستم

با لحن نگرانی گفت:

گلیا تا اونجایی که من فهمیدم توهان خیلی متعصب .درسته ؟

_اره درسته

_گلی اگه این دختره بره بهش بگه من و تو نیم ساعت تو یه اتاق تنها بودیم بدترین فکرا به ذهن توهان می رسه.

_میگی چیکار کنم؟

_من مطمئنم این دختره بالاخره زهر خودشو می ریزه .باید کاری کنی توهان باورش بشه من و تو مثل خواهر برادریم .بهتره قبل از اینکه اون بهش چرت و پرت بگه تو بهش بگی من و تو چیکار می کردیم.

_برم به توهان بگم من فکر می کردم تو من و دوست داری؟

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

کودن منظورم اینه که بهش بگی داشتیم فقط حرف می زدیم .قبل از اینکه این دختر بهش بگه.

_اها باش .فردا صب که اومد بهش می گم

طاها از جاش پاشد و گفت:

خوب گلیا من دیگه باید برم .می دونی که خالم تنهاست .باز ممکنه حالش بد بشه .من می رم از خشایار خدافظی می کنم تو از طرفه من از نرگس خدافظی کن

بعد از جاش بلند شد رمت سمت شهرزاد اینت و گفت:

خوب خانوم های محترم خیلی از اشنایی با شما خوشحال شدم .ببخشید ولی باید برم .بازم میگم خیلی خوشحال شدم دیدمتون

شهرزاد خیلی گرم باهاش خدافظی کرد.

نزدیک بود بره تو بغل طاها . سمانه خانومم خیلی معمولی باهاش دست داد

نه بابا .پس اینا انگار فقط با من پدر کشتگی دارن

سرمو تکون دادم و رو مبل نشستم

طاها رفت پیش خشایار و بعد از خدافظی با اون یه بار دیگه اروم باهام حرف زد و بعد رفت.

همینطور به رفتنش نگاه می کردم

زندگیش بهتر از من نبود و ی حد اقل سایه ی پدر مادر بالای سرش بوده

پدرش که من و خشایار عمو محمد صدایش می زدیم مرده خیلی خوب و زحمت کشی بود. کارگر ساختمون بود.

روزی شب کار می کرد تا بتونه خرج خودشو زن و بچه شو بده.

بعد از چند سال

یه روز که حواسش نیوده از بالای ساختمون می افته پایین و جا در جا می میره

از اون به بعد هم طاها کار می کرد هم مامانش

طاها به هر زور و ضربی بود درس می خوند

دلش می خواست دکتر بشه

ولی با مرگ مادرش اونم تو سن 16 سالگی همه ی نقشه هاش نقش بر اب شد

از داره دنیا یه خاله داشت که فلج بود

اوردتش تو خونه ی خودشو از اون به بعد هم خرج خودشو می داد هم خرج خالشو

من و خشایار خاله ی طاها رو خاله سحر صدا می زیم

زن خوب و مهربونی بود فقط به قوله طاها بعضی وقتا دلک می شد

عاشق خالش بود. جونشو براش می داد

متوجه اومدن نرگس شدم

از فکر و خیال در اومدم و به نرگس لبخند زدم

خندید و گفت:

اوا پس طاها کجاست ؟

رفت. گفت ممکنه خاله سحر نگرانش بشه

اها.

بعد روشو کرد سمت سمانه خانوم و شهرزاد با مهربونی گفت:

دیگه کم کم شام امانست. امیدوارم بیسندین

شهرزاد با کلی عشوهِ غرور گفت:

فکر نمی کنم. غذا هایی که ما می خوریم همه جزو بهترین غذا ها هست. چون ما بهترین اشپزهارو داریم. فکر نمی کنم انگش کوچیکه ی اونا هم بشین

سرخ شدن گوش های نرگس و حس کردم

هروقت عصبانی م شد اینطوری می شد.

اگه زورم بهشون می رسید چشمای جفتشونو از کاشه در می اوردم

دلم می خواست بهشون بگم از خونه ی داداش من گم بشن

ولی بخاطر توهان و اذر جون کوتاه اومدم و گفتم:

به سلامتی

.....

رو تختم دراز کشده بودم

یه یه ساعتی مشد که شام خورده بودیم

غذا از گلوم پایین نرفت. یه دم سرفه ام می گرفت

از بس که این زنیکه و دخترش به ما متلک می گفتن. از خشایار خجالت می کشیدم

واقعا جاب تاسف داشت که مجبور بودم بگم این خانوم یکی از فاملامونه

دلم می خواست

فک خودشو دختر عزیزشو بیارم پایین. وایییییی هرچی آقای راد و شهریار مهربون و اقان این دوتا بی شعور و بدجنس

یه جور یه به غذا ها نگاه می کردن انگار جلوشون سنگ گذاشته بودن

دلم می خواست خرخره شونو بجوم

سرمو گذاشتم رو بالشت

سعی می کردم به موضوع شام فکر نکنم چون از شدت عصبانیت نزدیک بود خودمو لت و پار کنم

بیچاره کسی که داماد اینا میشه

دلم می خواست هرچه زودتر توهان برگرده

اگه بگم لم براش تنگ نشده بود دروغ گفتم

چون داشتم له له دمی زدم که ببینمش

کم کم داشتم قبول می کردم که دوسش دارم و نمی تونم کاری بکنم

ولی حاضر نبودم غرورم برای توهان از دست بدم

همیشه به غرورم افتخار می کردم. دلم نمی خواست پیش مرده مغروری مثل توهان اعتراف کنم که دوسش دام

اگه این کاروم بکنم داغون میشم

به ساعت نگاه کردم 12 بود.

خیلی خوابم می اومد.

سرمو به بالش بیستر فشار دادم و گفتم:

خدایا بابات همه چیز شکرت

دیگه هیچی نفهمیدم.....

با دصاي خوردن يه چيزي به شيشه بيدار شدم
 به پنجره ي اتاقم نگاه کردم.
 يکي داشت اروم سنگ پرت مي کرد به پنجره ام
 رفتم سمت پنجره که داد و هوار کنم
 که توهان ديدم
 سريع پنجره رو باز کردم و گفتم:
 ديوونه مگه مرض داري سنگ مي زني؟ مگه زنگ و نمي بيني؟
 _گليا بدو حاضر شو.
 _کجا مي خواي بريم اين وقت صبحي؟ هنوز هوا کامل روشن نشده
 _تو کاريت نباشه .حاضر شو
 _توهان ؟
 _بله ؟
 _مي خوام بريم کله پاچه بخوريم ؟
 _اره.....
 _دلم مي خواست از خوشحالي جيغ بکشم .کله پاچه دوست داشتم
 سرمو از تو پنجره بردم بيرون و گفتم:
 صبر کن بقيه هم بيدار کنم
 تند گفتم:
 نه نه .گليا به کسي يزي نگو.مي خوام دوتايي بريم
 مي خوام دوتايي بريم
 مي خوام دوتايي بريم
 اين جمله تو گوشم زنگ مي خورد
 جزو قشنگترين لحظه هاي زندگيم بود
 سرمو تکون دادم و گفتم:
 الا ميام
 سريع رفتم سکت کدم. اينجا چند دست لباس برام بيشتتر نمونده بود
 يه پليور پشمي صورتی پوشيم با کت اسپرت مشکيم و يه شلوار لي ابي کمرنگ
 از اين لباسا خوشم نمي اومد بخاطر همين نرگس نياورده بودتشون تو خونه توهان
 لباسارو پوشيدم و شالمم سرم کردم و بي سر و صدا رفتم دم در
 توهان خنديد و در ماشين و برام باز کرد و گفتم:

بفرمایید مادمازل

نشستم تو ماشین. درو بست و خودشم سوار شد

خستگی از صورتش می بارید.

با حالت بامزه ای گفتم:

اخره گنده بک مگه تو گوشه نداری؟ مثل عهد قجر سنگ پرت می کنه

خندید و گفت:

خواستم مرض بریزم. گفتم شیشه رو بشکنم چه حالی بده. ولی از شانس بده من زود بیدار شدم

صورتش و با دستم عقب دادم و گفتم:

بچه پرو

بلند خندید

انگار خستگی یادش رفته بود.

حالم خیلی بهتر شده بود. بخاطر دیشب ناراحت بودم ولی توهان ناراحتیمو از بین برد.

توهان جدی شد و گفت:

از دیشب چه خبر؟

هیچی. بعد از اینکه تو و بابایی رفتین بقیه هم رفتن

همه دیگه؟

اروم زیره لب گفتم:

حسود بدبخت

چیژی گفتم؟

نه نه. آگه منظورت از همه ظاهاست. یله 1 ساعت بعد از تو رفت.

چپ چپ نگاه کرد. با یه لبخند بانمک صاف نشستم و ابرو هامو بالا بردم

بعد 10 دقیقه زیر چشمی بهش نگاه کردم

لبخند ارومی رو لبش بود.

اروم صداش زد:

گلی؟

بدون اینکه بفهمم از دهنم پرید:

جانم؟

سرشو برگردوند طرفم.

با تعجب نگاه می کرد

سرمو انداختم زیر و لبمو گاز گرفتم

__دیشب زن عموم و شهرزاد اونجا موندن؟

با خجالت گفتم:

اره

__لابد مخ خشایار و خوردن مگه نه؟

اروم خندیدم

__برا خنده نگفتم. باید از خشایار عذر خواهی کنم. من اون دوتارو می شناسم. می دونم چقدر حرف مفت می زنی. حتما نرگس خانوم و خشایار و خیلی ناراحت کردن

بهش نگاه کردم. چقدر با شعور و فهمیده بود

همینطور بهش خیره شده بودم که یهو گفت:

بسه دیگه تموم شدم. جا برای کله پاچه هم نگره دار

با خونسردی تمام گفتم:

به تو نگاه نمی کردم که. الکی خودت و دست بالا نگیر. به اون پسری که تو اون پرشیا نشسته نگاه می کنم. خیلی جیگره

پسره رو اتفاقی دیده بودم. برای اینکه حرص توهان و در بیارم گفتم به اون نگاه می کردم

می دونستم بد عصبی شده

تا اومدم بگم شوخی کردم به طرف صورتم سوخت.

دستمو گذاشتم رو صورتم. باورم نمیشد

توهان برای دومین بار من و زده بود.

مرتیکه ی.....

بهش نگاه کردم

با عصبانیت نفسش و داد بیرون و داد کشید:

این و زدم تا یادت باشه جلوی شوهرت از مرده دیگه ای حرف نزن

بین خانوم تو صاحب داری. هر وقت این یه سال تموم شد هر غلطی دلت خواست بکن.

حرفی نزدم. چیزی نداشتم که بگم. دوباره ازش بدم اومده بود

پشت چراغ قرمز استاده بود.

کیفمو برداشتم و در ماشین و باز کردم و از ماشین پیاده شدم.

بین ماشینا راه می رفتم

تحمل فضای ماشین توهان و نداشتم.

می دویدم و گریه می کردم

صدای چنودتا بوق از پشت سرم اومد

فکر کردم توهان اومده دنبالم. برگشتم تا بهش بگم بره گم بشه

تا سرمو برگردوندم یه مزدای مشکي برام بوق زد و یه پسر از اون فشن مشن ها سرشو از از شیشه آورد بیرون و گفت:

برسونمتون خانمي

_گمشو مرتیکه ي عوضی

_اي اي دختر بي ادب نباش. بيا بالا ناز نکن. بدو ببینم. باید بریم چندتا از دوستانم سوار کنیم. اونطوري بهمون بیشتر خوش مي گذره.

_نکبت. برو بابا

سریع رفتم اونور خیابون تا سوار تاکسي بشم و برم خونه ي خشایار

پسره دوباره اومد اون سمت و گفت:

بیست تومن خوبه؟ نفري بیست تومن. خوبه ها. 4 نفریم

مرتیکه ي كثافت.

بهش توجه اي نکردم و رفتم اون ورتو.

دوباره اومد جلو و گفت:

بابا بسه دیگه. سي تومن. بيا بالا بهت خوش مي گذره. نفري سي تومن و تو خواباتم نمي بینی ها.

صدای داد توهان باعث شد که با ترس برگردم:

اون سي تومن و به كي مي خواي بدی؟ بيا بگو تا حاليت کنم

پسره خنده اي کرد و گفت:

برو بابا بچه سوسول. خره كي باشي؟

دره ماشین و باز کرد و پسره رو کشید بیرون

داد کشید:

-خب مي گفتي، به كي مي خواي پول بدی؟ بگو تا زيونت رو از حلقومت بیرون بکشم!

رفتم کنارشون و گفتم:

-توهان ولش کن، بيا بریم.

داد کشید:

-گمشو تو ماشین.

-توهان...

-بهت مي گم برو تو ماشین.

پسر از حواس پرتي توهان استفاده کرد و محکم با مشت کوبید توي صورتش. جيغ کشیدم! خدا رو شکر صبح زود بود و خیابون تقریبا خلوت. ولي تک و توک مردم مي اومدن طرفمون. توهان خون کنار لبش رو پاک کرد و به سمت پسر حمله کرد. یقه اش رو گرفت، چند بار مشتش رو روي صورت پسر خالي کرد. پسر افتاده بود روي زمین. سریع از جاش بلند شد و رفت سمت توهان. جيغ کشیدم:

-توهان تو رو خدا ولش کن!

هق هقم بلند شده بود. به توهان التماس می کردم و لش کنه ولی یکی اون می زد، یکی توهان. صورت هر دوشون زخمی شده بود. بالاخره مردم تونستن به زور از هم جداشون کنن. دویدم سمت توهان، گوشه ی لبش پاره شده بود، پایین چشمشم کبود شده بود. لبم رو گاز گرفتم و دستم رو روی صورتش کشیدم. اشکام می ریخت روی صورتم. داد کشید:

-گریه نکن.

-چشم. صبر کن صورتت رو تمیز کنم، خونی شده!

دستم رو کشید و با صدای بلندی گفت:

-برو تو ماشین.

-توهان نری دعوا کنیا!

-گفتم برو.

-توهان بیا بریم! غلط کردم، بیا بریم! تو رو خدا، جان من بیا بریم، ول کن.

با عصبانیت نگاه کرد و دنبالم اومد و سوار ماشین شد. از توی کیفم دستمال در آوردم و گوشه ی لبش رو تمیز کردم. چه قدر صورت قشنگش زخمی شده بود!

به چشمش نگاه کردم، بهم خیره شده بود. دستمال رو روی لبش فشار دادم. اشکام بدون اختیار می ریخت روی صورتم. یهو روی صورتم خم شد و با حرص گفت:

-گریه نکن لامذهب.

-توها...

-لعنتی برای چی عصبانیم می کنی؟ برای چی کاری می کنی که سرت داد بزنم و بزنت؟ آخه احمق آگه نرسیده بودم می دونی اون مرتیکه ممکن بود چه بلایی سرت بیاره؟ آخه برای چی یه زره فکر نمی کنی؟ برای چی دیوونه ام می کنی؟

با صدای لرزونی گفتم:

-معذرت می خوام، ببخشید. فقط می خواستم باهات شوخی کنم، وگرنه من اصلا اون پسر رو ندیدم.

دستش رو کشید روی صورتم و گفت:

-اڈیتم نکن گلیا. من داغونم، بیشتر داغونم نکن.

دوباره اشکام ریخت روی صورتم. کشیدم سمت خودش و گفت:

-ببخشید. قول می دم دیگه دست روت بلند نکنم، فقط عصبانیم نکن. من می خوام باهات مهربون باشم ولی تو نمی داری.

-ببخشید!

اشکام رو با دستش پاک کرد و با صدای آرومی گفت:

-دیگه هم جلو من گریه نکن. وقتی گریه می کنی شکل قورباغه می شی!

با مشت زدم روی سینش. هر دو مون خندیدیم. صاف نشست و ماشین رو روشن کرد. آروم پرسیدم:

-کجا می ری؟

-کجا قرار بود برم؟

-بی خیال کله پاچه!

-امکان نداره! خستم، گشتم هم هست می خوام یه دلی از عزا در بیارم!

-بیا بریم خونه، اون جا صبحونه می خوری.

-نه، من کله پاچه می خوام.

-آه لجباز!

خندید و گفت:

-بفرمایید رسیدیم.

-به همین زودی؟

-آره، پیاده شو دیگه!

پیاده شدم و رفتم سمت توهان. دستم رو گرفت و راه افتاد. به صورتش نگاه کردم؛ بمیرم براش، زخمی شده بود! البته پسر دیگه براش صورتی باقی نمونده بود ولی حقش بود.

وارد مغازه شدیم. بوی کله پاچه پیچید توی دماغم. خیلی وقت بود کله پاچه نخورده بودم! پشت میز نشستیم، توهان رفت تا سفارش بده. بعد از ده دقیقه برگشت و گفت:

-تا پنج دقیقه دیگه برامون میارن.

لبخندی زدم و گفتم:

-باشه.

با یه تیکه نون شروع کردم به بازی کردن. نمی دونستم چه طوری باید بهش بگم.

-توهان؟

سرش رو آورد بالا و با مهربونی گفت:

-بله؟

-بین من می خوام یه چیزی بهت بگم، اما باید قول بدی عصبانی نشی.

همون موقع غدامون رو آوردن. توهان برام همه چیز سفارش داده بود. با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

-ممنون.

سرش رو تکون داد و گفت:

-نوش جان. خب چی می خواستی بگی؟

-راستش ... راستش بین توهان، طاها درست عین داداشمه. تو که رفتی منم رفتم توی اتاقم...

با صدای تقریبا بلند و عصبی گفت:

-خفه خون بگیر.

-توهان بذار من حرف...

-گلیا دهنتم رو می بندی یا یه سیلی دیگه می خوای؟

-آخه...

-چی؟ می خوای چی بگی؟ می خوای چی تعریف کنی؟ یه وقت نمی خوای تعریف کنی چه طوری می ب*و*سیدت؟ یا مثلا...

-بس کن توهان، بذار من حرف بزنم. می خواستم بگم که بعدا برات سو تفاهم نشه. فقط اومده بود باهام حرف بزنه.

پوزخندی زد و با حرص قاشقش رو گذاشت دهنش.

-توهان؟

-ها؟

-ایش، بی ادب! می خواستم بگم می خوام یه مهمونی راه بندازم. می خوام به کاری که آذر جون گفت گوش بدم.

هیچی نگفت.

-هوی، توهان؟

بازم حرف نزد.

با عصبانیت گفتم:

-بس کن دیگه. لال مونی گرفتی؟ آخه احمق آگه من با طاهای توی اتاق کاری می کردم که نمی اومدم به تو بگم!

با عصبانیت نگام کرد و گفت:

به من چه؟ ها؟ مگه من شوهرتم؟ براچی به من توضیح میدی؟

باورم نمی شد. انگار نه انگار که همین 10 دقیقه پیش داشت بخاطر من دعوا می کرد.

سرمو به نشونه ی تاسف تکون دادم و شروع کردم به خوردن

تو ذهنم به خودم فحش می دادم که به این یالقوز توضیح می دادم

اصلا به این چه؟ راست میگه دیگه

مگه واقعا شوهرم بود. براچی باید براش توضیح می دادم

خاک بر سره من. نکبت

بعد از 10 دقیقه توهان پا شد و با حالت سردی گفت:

خوردی؟

با تعجب بهش نگاه کردم

چرا یهو اینطوری شده بود؟

انگار به یه بدبخت گدا گشنه غذا داده و الان می خواست تشکرش و بشنوه

دلم می خواست مخ نداشتمش و منفجر کنم

مرتیکه ی بیشعور

هنوز غدامو نخورده بودم ولی از جام بلند شدم

نمی خواستم جلوش کم بیارم

سرمو بالا گرفتم و از در رفتم بیرون

سنگینی نگاه توهان و حس می کردم

ایول. دمم گرم

خوب حالش و گرفتم. لبخند گشادی رو صورتم بود و نمی تونستم جمعش کنم

رفتم سمت ماشین ولی یادم افتاد که می خوام حال توهان و بگیرم
تا اون باشه که الکی اذیتم نکنه.

راهمو کج کردم و رفتم سمت خیابون اصلی
دیگه خیابون شلوغ شده بود.

صدای توهان و از پشت سرم شنیدم
برگشتم. توی ماشین نشسته بود و دنبال می اومد و صدام می کرد
صدام و متعجب کردم. و گفتم:
بفرمایید اقا؟ یا من بودین؟

_ گلیا این لوس بازی هارو در نیار حال و حوصله ندارم. بیا سوار شو
_ اقا شما چی میگین؟ لطفا مزاحم نشین

_ گلیا اعصاب من و بهم نریز. گمشو بیا تو ماشین
_ اقا مزاحم نشو. زنگ می زنی پلیس بیادا
قیافه ی متعجبش باعث می شد خنده ام بگیره
لبخندم و به زور جمع کردم و گفتم:

بفرمایین اقا. مزاحم نشین

_ گلیا دیگه دای اون روی سگ من و بالا میاری ها. بهت میگم بیا بالا
همون دقیقه سه تا پسر از کنارمون گذشتن
یکی از اون پسرا اومد جلو و گفت:

خانوم مزاحمه؟

به پسره نگاه کردم.

بدجوری دلم می خواست جواب حرفای توهان و پس بدم
اروم گفتم:

بله اقا. ایشون مزاحم شدن

توهان از ماشین اومدپایین و گفت:

گلیا حرف مفت نزن. بیا برو سوار شو

پسره با عصبانیت رفت سمت توهان و یقه اش و گرفت و گفت:

چی میگی یارو؟ چرا برا این خانوم مزاحمت ایجاد می کنی؟

توهان پسره رو هول داد و گفت:

اقا من شوهر این خانومم

داد کشیدم:

دروغ میگه اقا. مزاحم شده
 پسره به سمت توهان رفت و با مشت کوبید تو صورت توهان
 توهان چند قدم عقب رفت و به پسره نگاه کرد و یه دفعه به سمتش رفت
 محکم زد تو صورت پسره
 دوستای پسره اومد جلو و ریختن رو سر توهان
 یه نفر به سه نفر
 واقعا نامردی بود. ولی داشتیم از دعواشون لذت می بردم
 زوره توهان به هر سه تایی اونا اونم با این هیکلای رسید
 یکی توهان می زد سه تا اونا
 صورتش داغون شده بود
 دلم طاقت نیاورد. داشتیم دیوونه می شدم
 دویدم جلوشون و دادکشیدم:
 اقا ولش کنین. ترو خدا ولش کنین
 یکی شون دست از دعوا برداشت و گفت:
 چی میگی خانوم؟ این اقا مزاحمت ایجاد کرده باید بکشیمش
 _ اقا ولش کنین.
 همینطور کتک کاری می کردن
 داد کشیدم:
 اقا شوهرمه ولش کنین. ولش کنین تورو خدا. شوهرمه. التماستون میکنم. ولش کنین
 یهو دست از کتک کاری کشیدن
 پسرا با تعجب نگاه می کردن
 از دماغ توهان خون فواره می زد. تکیه اش و داد به ماشین
 داد کشیدم:
 اقا برین دیگه. شوهرمه
 یکی شون داد کشید:
 خانوم مجنون کردی؟ اون اول که مزاحمت بود؟
 _ اقا برو دیگه. غلط کردم دیگه. شوهرمه
 پسرا یه نگاهی به توهان کردن و راهشونو کج مردن و رفتن
 تند رفتن کنار توهان
 از دهن و دماغش خون می اومد

یقه ی لباسش پاره شده بود

تند تند نفس می کشید

با گریه گفتم:

توهان.....تورو خدا .توهان غلط کردم .چت شده ؟

یه دفعه افتاد رو زمین

محکم زدم تو سرم و داد کشیدم:

توهان.....مرگ من ؟چت شده ؟یا خدا .یا ابولفضل .توهان جان من .توهان جان غلط کردم چی شدی یهو؟

دستشو گذاشت رو صورتم و اروم گفتم:

گلگلپا.....ارو.....باش .قرص.....داشبورد ماشی.....گلی

سریع رفتم داخل ماشین .داشبورد و باز کردم .یه بسته قرص توش بود.

بدون اینکه بفهمم چه قرصی برداشتم و رفتم کنار توهان

با حق حق گفتم:

تو.....تو.....توهان بیاقرص ها

یه قرص و از کاورش دراوردم و گذاشتم تو دهن توهان

اروم قورتش داد

هرکی از کنارمونی می گذشت یه نگاه بهمون می کرد و با تعجب رد می شد

برام مهم نبود .گند زده بودم

من توهان و دوست داشتم ولی.....

خاک بر سره این عشق مسخره ام

نفس های توهان داشت عادی می شد

دستمو گذاشتم رو صورتش و با گریه گفتم:

توهانیخوبی ؟اره بهتری؟

_اره عزیزم .خوبم .میشه کمک کنی برم تو ماشین

_اوهوم

پشت کمرش و گرفتم و اروم بلندش کردم.

داشتم له می شدم.

سعی می کرد خودش راه بره ولی نمی تونست

تمام سنگینیش افتاده بود رو من

به زور بردمش توی ماشین و درازش کردم

سریع پشت فرمون نشستم و رفتم سمت خیابون اصلی.

دغاشتم می مردم .خاک بر سره من کنن.
 تو دلم هرچی فحش می تونستم به خودم دادم
 هر دقیقه یه نگاه به توهان می نداختم و دوباره به جلوم خیره می شدم
 از استرس زیاد به نفس نفس افتاده بودم
 نمی دونستم باید برم بیمارستان یا برم خونه
 داشتم دیوونه می شدم
 با صدای بلند گریه می کرد:
 اهو.....اهو جان.....
 پامو گذاشتم رو ترمز .برگشتم سمت توهان
 به شدت عرق کرده بود .اهو گفتناش داشت دیوونم می کرد.
 داد کشیدم:
 توهان .اهو اینجا نیست .منم توهان .توهان منم گلیام
 چشماشو یه کم باز کرد و زمزمه کرد:
 گلیا.....معذرت می خوامگلیدیگه.....
 _اروم باش توهان الان میریم بیمارستان
 _نهبیمانه بروخونهبرو
 _ولی.....
 _برو.....
 _باشه .باشه میرم خونه
 سریع حرکت کردم سمت خونه
 با سرعت 100 تا می رفتم.
 داشتم می مردم از ترس
 اگه توهان چیزیش می شد من می مردم
 من دوش داشتم .دیوونش بودم .منمنعاشقش بودم
 .کپ کردم .من اعتراف کرده بودم.
 من عاشق توهان شده بودم.
 صدای بوق یه ماشین باعث شد از توهم بیام بیرون
 سریع ماشین و کشیدم کنار
 صدای یارو تو گوشم می پیچید:
 هوی خانوم عاشقی؟

عاشقم؟

عاشقم؟

عاشقم؟

عاشقمارهعاشق شدم

ناخوداگاه یه لبخند کوچیک رو لبم نشست

دوباره سرعتم و بیشتر کردم

بعد از 10 دقیقه رسیدم دم در خونه

سریع در عقب ماشین و باز کردم و با صدای ارومی توهان و صدا کردم:

توهانتوهان جونم پاشوپاشو کمکت کنم بریم تو خونه

نگاه کن خونه خودمون

پاشوپاشو عزیزم

دور شونه هاش و گرفتم و به زور بلندش کردم.

واقعا دیگه کمرم داشت می شکست

به زور بردمش تو خونه.

تا رسیدیم انداختمش رو مبل.

کمرم تقریبا له شده بود

کنارش نشستم، بدجوری عرق کرده بود. نمی فهمیدم چش شده. داشت توی تب می سوخت. کتتش رو در آوردم و دکمه های بلوزش رو باز کردم. سرم رو خم کردم روی صورتش و پیشونیش رو! سرم روی گذاشتم رو سینه ی لختش. چه قدر دلم می خواست این تکیه گاه برای من بود! چه قدر دلم می خواست این دستا مال من بود! چه قدر دلم می خواست توی ماشین به جای آهو منو صدا کنه! می دونستم آهو رو دیگه دوست نداره، این از حرف هاش معلوم بود ولی داشتم از حسادت می ترکیدم! به گرد پای آهو نمی رسیدم؛ نه از نظر ظاهر، نه از نظر عشوه و لوندی، نه از نظر...

یه قطره اشک از چشمم ریخت روی شونه ی توهان. صدای توهان باعث شد که از جام بپریم:

-آخه خل و چل، آدم سرش رو می ذاره روی سینه ی یه کسی که مریضه؟ نمی گی سرما بخوری؟

-من ... من ... همین طور... آخه... من ... اصلا...

-خب بابا نمی خواد ماست مالیش کنی. پاشو برو قرصای منو بیار. حالم خوب نیست!

-توهان؟

-بله؟

-معذرت می خوام. اون موقع عصبانی بودم. من نمی خواستم حالت بد بشه، ولی ببخشید.

هیچی نگفت. سرم رو بالا آوردم تا ببینم چرا جواب نمی ده، که قیافه ی مهربون توهان رو دیدم. لبخند آرومی روی لباش بود. سرم رو به نشونه ی چیه تکون دادم، بلند خندید و گفت:

-پاشو برو قرصام رو بیار، قلبم درد می کنه. بجنب دیگه دختر. داری خلم می کنی!

-قرصات کجاست؟

-توي كشوي تختم. گليا بجنب الان ايست قلبي مي کنما!

-ا، بي شعور اين چه حرفيه؟

-برو ديگه!

سريع از جام بلند شدم و رفتم توي اتاق توهان. رفتم سمت كشوش، سريع قرصاش رو برداشتم. مي خواستم از اتاق برم بيرون كه چشمم به قاب عكس روي ميز افتاد. بي اختيار كشيده مي شدم سمت ميز. مي خواستم ببينم عكس آهو توي اون قابه يا نه! جلوي ميز ايستاده بودم و دستم رو بردم سمت قاب عكس. سريع دستم رو كشيده عقب. مي ترسيدم از چيزي كه قرار بود ببينم، وحشت داشتم! به خودم اعتراف کرده بودم عاشق توهانم! آگه عكس آهو اون جا بود داغون مي شدم .

دستم و بردم سمت عكس

يه نفس عميق كشيدهم

انگار قرار بود كوه بكنم

تما شجاعتم و ريختم تو دستمو به زور قاب عكس و گرفتم تو دستم

تا مي خواستم برعكسش كنم كه ببينم عكس كيه صدای توهان باعث شد قاب از دستم بي افته:

فضولي كار خوبي نيستا

دستمو گرفتم جلو دهنم تا جيب نكشتم

شيشه هاي قاي عكس پخش شده بود

تا خواستم برم جلو توهان داد كشيده:

نيا،نيا ببينم. رو زمين شيشه ريخته. صبر كن جمشون كنم

اومد كنارم و قاب عكس و از رو زمين برداشت. عكس از بين شيشه خورده ها برداشت و قاب عكس و گذاشت رو ميز

بهم نگاه مهربوني كرد و گفت:

مي خواستي ببيني عكس كيه؟

بيا نگاه كن

عكس جلو گرفت

به عكس خيره شده بودم. يه عكس قديمي از يه زن بور و سفيد با چشماي ابي

صفت خوشگل براش كم بود.

ديوانه كننده زيبا بود.

دماغ قلمي لباي غنچه مانند و كوچولو. چشماي شهلا و خمار ابي رنگ

ادم فكر مي كرد تو درياست

اين كي بود؟ تابحال زن به اين زيبايي ندیده بودم

به توهان نگاه كردم

انگار از چشمام خوند چي ميگم.

با صدای غمگيني گفت:

سه سال بعد اهورا اومد. اونم از سیامک خوشش اومده بود. از اون به بعد همیشه باهم بودیم. خیلی وجه اشتراک داشتیم. اهورا از همون اول عاشق دختر خالش بود. از هممونم زودتر ازدواج کرد. تو سن 19 سالگی اومد امریکا و با دختر خالش عروسی کرد.

وقتی برگشتم اولین ادمی که رفتم پیشش سیامک بود. برا جشن دعوتش کردم ولی نیومد

بعد از 10 روز بهم نگ زد و گفت می خواد بره المان

گفت احتمالا دیگه بر نمی گرده

زیاد ناراحت نشدم. من المان خیلی می رفتم. اونجا کار داشتم

نشد برم فرودگاه. سامک رفت. من موندم و اهورا

با اهو ازدواج کردم. خوشبخت ترین مرد جهان بودم. هیچی کم نداشتم

برای کارم که رفتم المان می خواستم برم سیامک و ببینم

رفتم خونش. ولی کسی نبود. هرچی هم بهش زنگ می زدم بر نمی داشت

بیخیالش شدم

برگشتم ایران

بقیه ی ماجرا رو تارا برات تعریف کرده

فقط یه چیزو برات نگفته

اینکه اون مردی که تو باغ بود سیامک بود.

البته تارا نشناختتش. هیچ کس نفهمید اون کیه

چون قیافه اش خیلی عوض شده بود. فقط چشمش. منم از روی چشمش فهمیدم اون کیه.

یعنی دهنم اندازه ی غار باز مونده بود. ماشالله

دیگه اون اوج بدبختی بود. یه رفیق به ادم خیانت کنه؟ وایییی

__کلی؟

__بله؟

__تو دوستی رفیقی چیزی نداری؟ تو این مدت ندیدم به جز اون داداش جون خیالیت با کسی دوست باشی.

__نه از وقتی بچه بودم دوستی نداشتم. یعنی ادم اروم و گوشه گیری بودم. ترجیح می دادم تنها باشم

__توهان؟ یه چیز دیگه بپرسم؟

__لطفا چرت و پرت نپرس اعصاب ندارم.

__تو از شهریار متنفری؟

__نه

__پس چرا این و میگي؟

__من ازش بدم میاد. به نظرم ادم بدیه. البته در مورد اهو.....خودم می دونم اهو مقصره همه ی این جریاناته ولی در کل من و شهریار از هم خوشمون نمیاد

توهان؟

باز چیه؟

بیماری قلبیت ارثی؟

اره. مامانم همین بیماری رو داشت

توهان میگم کی مهمونی بگیریم؟

فرقی نداره هر موقع خواستی

هفته ی دیگه؟

به نظرت کسی من و ب این صورت ببینه چی میگه؟

اخ بمیرم الهی. لعنت به من. همش تقصیره من بود. راست می گفت

گوشه لبش زخم بود

پایین چشم چپش و رو پیشونیش کیود بود

سرم و انداختم پایین و گفتم:

من واقعا معذرت می خوام

بیخیال

ای وای خاک بر سرم

چرا؟

یادم رفت به خشایار خبر بدم. حتما الان کلی نگران شده

خوب بدو برو زنگ بزن دیگه

باشه. من رفتم

از اتاق اومدم بیرون از تلفن خونه شماره ی گوشی خشایارو گرفتم.

هنوز یه زنگ نخورده بود که صدای خشایار پیچید تو گوشم:

الو

سلا داداشی

خدا ذلیلت نکنه دختر موب دونی از صبحه چقدر نگران شدم؟

ببخشید داداش جونم. توهان اومد دنبالم اومدم خونه دیگه. بعدشم یادم رفت

خدا من و از دست تو بکشه

خشی میام می زنت و پارت می کنم از این حرفا بزنی ها

برو ببینم. برو می خوام برم پیش نرگس.

باشه برو. خوشششششش بگذره. خدافظ

دیوونه ی کوچولو. خدافظ

همون موقع آذر جون زنگ زد. با شوق جواب دادم:

-سلام آذر جون. خوب هستین؟

-سلام دخترم، خیلی ممنون. تو خوبی؟

-ممنون آذر جون، ای بد نیستم.

-می دونی گلایا، از سر صبح به دل شوره گرفتم، هی فکر می کردم به اتفاقی قراره بیفته. دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و زنگ زد. حالا توهان خوبه؟

-آره آذر جون، معلومه که خوبه. الانم تو دراز کشیده، فکر کنم خوابیده!

-گلایا جان، عزیزم می گم عیبی نداره من پیام اون جا؟ نمی دونم چرا دلم این طوره!

-البته، قدمتون روی چشم. بفرمایید!

-باشه عزیزم، پس من با تارا تا به ساعت دیگه میایم اون جا. فعلا کاری نداری دخترم؟

-زود بیاین پس، خداحافظ!

-خداحافظ عزیزم.

گوشی رو گذاشتم سر جاش. توهان با صدای بلندی گفت:

-خاک بر سرت کنن گلایا!

-وا؟ چرا؟

-آخه من چی بگم به تو؟ این ها الان بیان منو با این صورت ببینن که سخته می کنن!

دستم رو گرفتم جلوی دهنم و گفتم:

-وای راست می گی، اصلا حواسم نبود. حالا چه کار کنیم؟

-هیچی باید خیلی طبیعی رفتار کنیم!

-توهان به دقیقه بیا توی آشپزخونه.

-چرا؟

-بیا تو!

خودم جلوتر رفتم توی آشپزخونه و پشت سرم توهان اومد. قدم بهش نمی رسید، مجبور شدم روی پنجه ی پام بلند بشم. چونه ی محکمش رو گرفتم توی دستم و خون خشک شده ی کنار لیش رو با دستمال پاک کردم. یه پنبه برداشتم و بتادینیش کردم و گذاشتم روی صورت توهان. یهو دستش مشت شد، فهمیدم دردش اومده. آرام گفتم:

-ببخشید، الان تموم می شه.

پنبه رو برداشتم و انداختم توی سطل آشغال. هنوز یه دستم روی صورتش بود. بهش نگاه کردم و گفتم:

-الان صورتت یه کم بهتر می شه!

با مهربونی به چشمم نگاه کرد. دستم رو گرفت بین دستاش و ب*و*سید. سرش رو آورد نزدیکم و گفت:

-خیلی خیلی ممنون!

سریع به حالت دو رفتم توی سالن و داد کشیدم:

-توهان، بيا به ذره اينجا رو مرتب كنيم.

-بي خيال گلي. كي حال تميز كاري داره!؟

-تنبل، پس حداقل بيا بريم لباس بپوش!

اين رو به خاطر تارا و اذر جون نگفتم، خودم داشتم ديوونه مي شدم. ديگه نمي تونستم جلوي خودم رو بگيرم! انگار فهميده بود چه مرگمه .

با شيطنت نگاه كرد و گفت:

لازم نيست .تارا و اذر جون عادت دارن من جلوشون اينطوري باشم . هيچ وقت جلو اونا بوليز نمي پوشم

بعد خودش و انداخت رو ميل و ادامه داد:

منم اينطوري راحت ترم

_توهان زشته .بيا بريم لباس بپوش

بلند خنديد و گفت:

|||||||!؟زشته ؟مطمئني؟

ديگه مونده بودم چيكار كنم .واقعا داشتم خل مي شدم .چشمم كه به عضله هاش مي افتاد از خود بي خود مي شدم .با صداي بلند و پر حرصي گفتم:

اصلا به درك .به من چه .ابروي تو ميره .

دوباره بلند خنديد ولي از جاش تكون نخورد

رو ميل نشستم .تمام سعي ام رو مي كردم به بدنش نگاه نكنم ولي ناخودآگاه چشمم مي رفت سمت شكمش

توهان صداش و نازك كرد و با عشوه گفت:

وايبيبي چقدر شما هيز تشريف دارين .خوب خانوم محترم نبايد چشم چروني كني .بايد بيبي با بابام صحبت كني

از خنده غش كرده بودم .يه سيب از رو ميز برداشتم و پرتاب كردم سمت توهان

سيب و رو هوا گرفت و ي گاز محكم زد.

همينطور بلند بلند مي خنديديم

كه يهو از جاش بلند شود و گفت:

گليا پاشو بيا تو اتاقم

_براجي بيام؟

_بيا كارت دارم

رفتم تو اتاقش . به ميزش تكيه داده بود

_چرا گفتي بيام ؟

_بيا برا من لباس انتخاب كن.

_خوب برو خودت يه لباس بردار بپوش ديگه

_مي خوام تو انتخاب كني

با تعجب بهش نگاه می کردم. داشتم این کارش و تو ذهنم مرور می کردم.
_ برو دیگه.

_ با مکت رفتن سمت کمدش و شروع کردم به نگاه کردن لباساش
همه ی لباساش مارک دار بودن. فکر کنم قیمت هر بولیزش به اندازه ی کل لباسای من بود.
نمی دونستم کدوم و بر دارم
یکی از یکی باحال تر و شیک تر
_ انتخاب کردی؟

_ نه. من نمی دونم کدومش و باید.....
_ گلی خانوم از هرکدوم خوشتر میاد بر دارش بده به من
دوباره به لباساش نگاه کردم
یه بولیز سبز چمنی برداشتم و دادمش به توهان
با تعجب نگاه کرد و گفت:
این و بپوشم ؟
_اره مگه عیبی داره ؟
خندید و گفت:

نه. راستش اون همیشه از این رنگ بدش می اومد
اون؟ اون کی بود؟ اها منظورش اهو بود.
پس یعنی اهو از رنگ چشمای من بدش می اومد
به جهنم. خلاق هرچه لایق
با عصبانیت گفتم:

خوب چیکار کنم؟ می خوای نپوشش به من چه؟
-من کی گفتم نمی پوشم؟ خیلی هم قشنگه. معلومه که می پوشمش
بولیز و پوشید

معرکه شده بود. هر لحظه بیشتر عاشقش می شدم
نمی تونستم جلوی خودم و بگیرم.
من عاشقش بودم. عاشق همه چیزش
عاشق صورتش عاشق رفتاراش عاشق هیكلش
کاش الان می تونستم برم تو بغلش
بهش بگم دوست دارم. کاش.....
احساسم تازه جوونه زده بود یه عشق کوچیک ولی.....

باید جلوي رشدش و مي گرفتم .اين احساس نبايد رشد مي کرد.

توهان من و دوست نداره و اين يعني نابود شدن من

من نمي تونستم زن اون باشم .اون هيچ وقت عاشق من نميشد

پس بايد اين احساس کوچيک و ريشه کن کنم.

فعلا غرورم از همه ي اين ها مهم تره

صداي زنگ در باعث شد از اتاق بيام بيرون و در و براي اذر جون و تارا باز کنم

بعد از 5 دقيقه اومدن تو

با من روب*و*سي مي کردن که توهان اومد تو سالن

اذر جون تا صورتش و ديد داد کشيد:

اييبي و اييبي.خاک بر سرم.

كيفش از دستش افتاد و به سمت توهان شيرجه رفت

تارا همينطور با تعجب به صورت توهان نگاه مي کرد

اذر جون مي زد تو صورتش و مي گفت:

عزيز دلم پسرم چت شده .چرا اينطوري شده

توهان خنده اش گرفته بود .با همون خنده سعي ميکرد اذر جون و اروم کنه:

اذي جون .ارو بابا .چيزيم نيست که .بابا مادره من اروم باشه .اذي جون الان فشارت ميره بالا ها اروم.....

بالاخره با حرفاي توهان و کاراي من و تارا اذر جون نشست رو مبل و اروم شد

رفتم تو اشپزخونه که يه شربت برا اذر جون بيارم .تارا هم دنبالم اومد

داشتم شربت مي ريختم که با تعجب پرسيد:

گلنيا توهان چرا اين شکلي شده ؟

_دعوا کرده.

_با كي؟

_با يه پسر .مزاحم شده بود.

دلم نمي خواست جريان اون سه تا پسره رو تعريف کنم .مي دونستم تقصيره من .پس ترجيح دادم چيزي نگم

_دروغ نگو گلنيا

با تعجب نگاه کردم و گفتم:

چه دروغي دارم بگم ؟

_گلنيا اين کاره يه نفر نيست . توهان از پس يه نفر بر مياد . اين کاره چند نفره.وگرنه توهان تو دعوا کردن استاده . اين کاره

يه نفر نمي تونه باشه

_ول کن تارا .بيا اين شربت و بگير.....

__ گلیا جواب من و بده. توهان چرا اینطوری شده؟

__ اَهههه بس کن دیگه. با سه تا پسر دعواش شد

__ سه تا پسر مزاحم تو شدن؟

__ نخیر

__ گلیا من دوستتم یا بهتر بگم خواهر شوهرت پوففففف

__ خنده ام گرفت.

__ نتونستم جلوی خودم و بگیرم و با صدای بلند خندیدم

__ تارا هم خندید و گفت:

__ زقتی بود. حالا اذیت نکن بگو چی شده دیگه

__ هیچی بابا. صبح باهم رفتیم بیرون دعوامون شد منم بدون اون رفتم. دنبالم اومد. اون سه تا پسر فکر کردن مزاحمه

__ توام نشستی بر بر نگاه کردی. اره؟

__ می دونی کلی ام کیف کردم

__ سریع دویدم سمت سالت و تارا هم دنبالم اومد

__ دوره خونه می دویدیم

__ اذر جون داد کشید:

__ بس کنین. این بچه بازی ها چیه؟

__ به حرفش گوش ندادیم و همین طور می دویدیم که یهو توهان رفت جلوی تارا و جلوش ایستاد. نمی داشت تکون بخوره

__ نفسم بالا نمی اومد. توهان خدا خیرت بده

__ تارا با قهر گفت:

__ داداش اذیت نکن. برو بذار بگیرمش

__ تو غلط می کنی زن من و بگیري.

__ توهان برو کنار من باید این و بکشم. دارم از تو دفاع می کنم خره

__ توهان با یه حرکت تارا رو بلند کرد و گفت:

__ لازم نکرده

__ تارا جیغ می زد و می گفت:

__ داداشی. توهان من می ترسم بذارم زمین

__ من و اذر جون از خنده غش کرده بودیم

__ بالاخره تارا با لگدی که به پهلو ی توهان زد تونست بیاد پایین و کنار اذر جون نشست

__ رفتم تو اشپز خونه و این دفعه 4 تا لیوان شربت درست کردم و بردم برا بقیه و کنارشون نشستم

__ اذر جون گفت:

خوب بچه ها .تصمیم گرفتین؟

_درباره ی چی؟

_درباره ی اینکه کی مهمونی رو بگیرین

توهان با صدای ارومی گفت:

اخه خانوم محترم نه به داره نه به باره.

_ همین که گفتم .باید به مهمونی بگیرین

بلند گفتم:

اذر جون من کاملاً موافقم.

توهان با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

ولی اخه.....

_دیگه ولی و اما و اگر نداره .حرف درست و گلایا زد.

_باشه اذی جون . چشم مهمونی می گیریم

_کی؟

_دو هفته دیگه

_امکان نداره.

_اخه براچی؟

_باید تا سه روزه آینده این مهمونی برگزار بشه

توهان با صدای بلندی گفت:

یعنی چی اخه؟تا سه روزه دیگه.....

_توهان جان همین گلایا .ازت خواهش می کنم.

توهان با حرص به اذر جون نگاه می کرد .دستش و برد لای موهاش و هیچی نگفت.

_توهان .پسرم قبوله باشه؟

_نمی دونم والا .هرچی شما بگین.

من و تارا دست زدیم .واقعا خوشحال شدم .خیلی نیاز داشتم به یه مهمونی که حال و هوام عوض بشه

توهان چشماتش و ریز کرده بود و به اذر جون نگاه می کرد

اذر جون خندید و گفت:

چی؟چرا اینطوری نگاه می کنی؟مگه جن دیدی؟

_نه ولی می دونم یه نقشه ای تو سره تونه.

_می دونی؟تو راست میگی یه کاری می خوام بکنم که تو خوابم نمی بینی.

_خدا بخیر بگذرونه

در رو باز کردم و اوادم پایین. توهان دستم رو گرفت و گفت:

-بریم جوجو کوچولو؟

-آره بریم.

-فقط گلی من رو ورشکست نکنیا.

-حرف نزن، بریم.

با توهان اومده بودیم خرید، فردا شب قرار بود مهمونی بگیریم. شیرینی ها رو سفارش داده بودیم، میوه ها رو هم خریده بودیم و فقط مونده بود لباس برای من و توهان.

جلوی یه بوتیک ایستادم. یه بلوز سفید و طلایی با یقه ی فایقی چشمم رو گرفته بود، خیلی قشنگ بود. استیل قشنگی هم داشت.

رو به توهان کردم و گفتم:

-توهان می گم این بلوز خیلی قشنگه، مگه نه؟

جواب نداد. برگشتم تا ببینم چرا جواب نمی ده، که دیدم زل زده به بلوزه.

-آهای توهان؟

سرش رو به نشونه ی چیه تکون داد.

-می گم این بلوز قشنگه، مگه نه؟

-نه!

تعجب کردم. انگار ناراحت بود.

-توهان این خوشگل نیست؟

-نه، اصلا قشنگ نیست.

-چرا؟

-کلا خوشت میاد بدنت رو به همه نشون بدي؟

بعد راه افتاد رفت سمت مغازه ی بعدی. دهنم باز مونده بود. این چی می گفت؟ چرا بیهو قاطی می کرد؟ دوباره به بلوز نگاه کردم و لبم رو گاز گرفتم، توهان راست می گفت و حق داشت. بلوز خیلی تنگی بود و آگه تنم می کردم کل بدنم دیده می شد.

سریع رفتم کنار توهان و گفتم:

-خب بابا، حواسم به تنگیش نبود.

چشم غره ای بهم رفت و دستم رو گرفت تو دستش.

بلند خندیدم و گفتم:

-چرا تو این طوری هستی؟ چشم غره می ری بعد دستم رو می گیری؟!

آروم خندید و گفت:

-دیگه پر رو نشو!

دوباره خندیدم و به مغازه ها نگاه کردم.

از هیچی خوشم نمی اومد. آگه چیزی هم چشمم رو می گرفت، تنگ بود یا یقه اش باز بود یا کوتاه بود. داشتم دیوونه می شدم که صدای توهان باعث شد برگردم طرفش:

-گلی این قشنگه؟

با تعجب به لباس نگاه کردم. یه پیراهن دکلمه ی قرمز که قدش تا رونم بود و یه کمربند مشکی کوچیک داشت. توهان به من می گفت اون بلوز رو نپوشم، اون وقت از این خوشش اومده بود؟!

با دهن باز به توهان نگاه می کردم. دستم رو کشید و بردم داخل مغازه. زن جوونی پشت میز نشسته بود، تا ما رو دید سریع از جاش بلند شد و با صدای پر از نازی گفت:

-بفرمایید؟ چیزی می خواین؟

توهان به ویتترین اشاره کرد و گفت:

-اون پیراهن دکلمه ای که پشت ویتترین هست رو می خوام.

دختر با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

برای ایشون می خواین؟

-بله.

-والا فکر نکنم سایز ایشون داشته باشیم. سایزتون چنده؟

توهان بهم نگاه کرد. هنوز متعجب بودم و باورم نمی شد که...

-گلیا؟

-بله؟

-سایزت چنده؟

-سایزم؟ آها، سی و هشت.

فروشنده لباس رو آورد و داد دست توهان. اه اه نکبت! برای توهان یه عشوه هایی می اومد که حال رو به هم می زد. دلم می خواست چشمماش رو از کاسه در بیارم، دختر عوضی!

توهان لباس رو داد دستم که برم بیوشمش و گفت:

-گلیا بدو برو بیوشش.

-ولی...

-اذیت نکن برو.

رفتم داخل اتاق پرو. لباس هام رو در آوردم و پیراهن رو پوشیدم. فیکس تنم بود، اندازه ی اندازه. موهای بلندم رو ریختم دوره شونه هام، خیلی قشنگ شده بودم. رنگ سفید پوستم با قرمزی لباس ترکیب قشنگی رو به وجود آورده بود، ولی لباس خیلی باز بود، پاهام کاملا در معرض دید بود.

لباس رو از تنم در آوردم و لباس های خودم رو پوشیدم. از اتاق پرو اومدم بیرون و توهان تا من رو دید اومد طرفم و با شوق و ذوق بچگانه و با نمک گفت:

-اندازه بود؟

-آره، ولی...

لباس رو از دستم گرفت و گذاشت رو میز فروشنده و گفت:

-حساب کنید لطفا .

توهان به من نگاه کرد و گفت:

چیز دیگه ای نمی خوای ؟

_ نه . ممنون

توهان پول لباس و حساب کرد و جعبه ی لباس و برداشت و رفت سمت در بیرونی مغازه

پشت سرش راه افتادم که یهو با صدای دختری فروشنده ایستادم:

خیلی بی لیاقتی.

برگشتم و با تعجب بهش نگاه کردم:

ببخشید؟ با من بودید؟

_ اره با تو بودم . خیلی خیلی بی لیاقتی

چشمام از تعجب گرد شده بود . این چی می گفت ؟ عجب پرویی بود.

_ اونطوری نگاه نکن . دلیل داره که میگم بی لیاقتی.

صدای توهان بلند شد:

گلایا بیا دیگه .

_ الان میام . یه دقیقه صبر کن

دوباره به دختری نگاه کردم . چقدر پرو بود . انگار داره با دختر خالش حرف می زنه

با عصبانیت گفتم:

حرف دهنتم و بفهم.

_ دختری احمق وقتی ادم همچین شوهری داره انقدر بهش بی توجهی نمی کنه .

_ اولاً به تو چه ؟ دوم از کجا معلوم شوهرمه ؟

_ ببین من خودم تجربه کردم که دارم بهت میگم . در ضمن از اونجایی که حلقه دستش بود . اها برا این میگم بی لیاقتی که این

بیچاره چشمش به دره اتاق پرو خشک شد که شاید در و باز کنی و یه لحظه ببیننت .

دهنم باز مونده بود . این دختری چی می گفت؟

دوباره ادامه داد:

حالا هم برو پیش شوهرت . ولی یادت باشه پسر به این خوبی رو , رو هوا می زنن

اگه بخوای اینطوری رفتار کنی از دستت در میره .

_ خدافظ .

لبخندی زد و گفت:

خدافظ

رفتم پیش توهان . هنوز تو فکره حرفای دختری بودم .

توهان دستش و جلوي صورتتم تڪون داد و گفت:

گليا؟ کجايي؟

__ ها؟ همين جا؟

__ دختره چي مي گفت بهت؟

__ راستش مي گفت كه اها در باره ي جنس لباس مي گفت

ابرو هاي توهان بالا رفت . با تعجب بهم نگاه كرد و گفت:

خوب بريم بايد منم لباس بخرم

دلم مي خواست پيرسم اين لباس و تو مهموني بپوشم يعني؟ اخه مگه ميشه؟ توهان كه گفته بودخل شده بودم

داشتم كت هارو نگاه مي كردم

توهان گفته بود من انتخاب كنم . انگار از سليقه ام خوشش اومده بود

نمي دونم چرا دلم نمي خواست تو اين مهموني كت و شلوار رسمي بپوشه

مي خواستم اسپرت بپوشه . به نظرم خيلي بهش مي اومد

بالاخره بعد از كلي گشتن يه بوليز طوسي كمرنگ نظرم و جلب كرد

به توهان دادمش تا بپوشدش

وقتي پرورش كرد عالي شده بود . بوليز دقيقا رنگ چشماش بود . يه جيگري شده بود لنگه نداشت.

همون بوليز و برداشت با يه شلوار جين طوسي.

يه تيب اسپرت . عالي بود

خريد توهانم تموم شده بود ولي من هنوز نمي دونستم چيكار بايد بكنم.

اون لباس و كه امكان نداشت توي مهموني بپوشم ولي انگار توهان يادش رفته بود.

باهم سوار ماشين شديم و رفتيم سمت خونه

ساعت 6 بود.

هنوز ناهار نخورده بوديم

از ساعت 1 اومده بوديم بيرون تا همين الانم داشتيم خريد مي كرديم

تازه وقتي رفتيم خونه بايد كلي براي فردا هم آماده بشم

به خصوص در مورد غذا . توهان مي خواست از بيرون غذا بگيره ولي بهش گفتم خودم درست مي كنم

داشت مي رفت سمت خونه

اي خدا . من لباس و چيكار مي كردم؟

__ توهان؟

__ بله؟

__ من برا فردا چي بپوشم؟

خوب معلومه لباس.

نه منظورم اینه که همین پرهن قرمز رو بپوشم دیگه اره؟

چنان ترمز کرد که نزدیک بود با کله برم تو شیشه

رگ گردنش زده بود بیرون

دوباره چشماش داشت قرمز می شد

داد کشید:

تو غلط می کنی بخوای جلوی صد نفر اون لباس و بپوشی

اخه توهان تو که.....

کلیه به مرگ مادرم قسم یک باره دیگه از این زر زر ها بکنی یجوری می زنت صدا سگ بدی شیرفهم شد؟

بابا خوب بذار منم حرفم و بزمن

ها؟؟؟؟

خوب تو که فقط همون یه پیرهن و خریدی من مجبورم همون و بپوشم.....

چونم و گرفت چسیوندمت به شیشه ی ماشین و گفت:

کلیا می بندی یا خودم ببندمش؟ اخه بی شعور وقتی من میگم اون بولیز چسبون رو نپوش پس امکان نداره بذارم این پیرهن و جلو صد تا نره غول بپوشی

دوباره داشت گریه ام می گرفت . چونم درد گرفته بود

با صدای بغض داری گفتم:

اخه من که لباس مجلسی ندارم دیگه ام وقت نمیشه.....

یهو چونم و ول کرد و جعبه ی لباس و از صندلی عقب برداشت

درش و باز کرد با حرص گفت:

من احمق این و برات خریدم که غافلگیر بشی فکر نمی کردم خانم می خواد اون لباس و جلو 50 تا مرد بپوشه

به لباسا نگاه کردم

یه کت و شلوار یاسی بود با یه صندل پاشنه 10 سانتی سفید.

پوشیده و شیک بود . با بهت به لباسا خیره شده بودم.

سرمو اوردم بالا و به توهان نگاه کردم . با عصبانیت بهم خیره شده بود.

بدون اختیار یه لبخند اروم نشست رو لبم

توهان کی وقت کرده بود اینا رو بخره؟

خیلی ممنون . خیلی قشنگن.

چییه؟ می خواستی اون لباس قرمز رو بپوشی که؟ من ابله از اون خوشم اومده بود گفتم برات کادو بگیرم

من نمی خوام اون و بپوشم . یعنی توام می گفتمی نمی پوشیدمش ولی اخه نمی دونستم باید چی بپوشم.

با خشم بسته رو انداخت پشت ماشین و راه افتاد

تو آینه به خودم نگاه کردم، واقعا خوشگل شده بودم. کت و شلوار یاسی رنگی که توهان برام خریده بود فوق العاده خوش دوخت بود و استیل خوبی هم داشت.

یه ذره چسبون بود، ولی جوړی نبود که بدنم معلوم باشه. رژ گلبهی رو برداشتم و روی لبام مالیدم، سایه ی بنفش کمرنگی زدم و به مژه هام ریمل زدم. واقعا عالی شده بودم، همیشه از این کار بدم می اومد ولی این دفعه دیگه دست خودم نبود. برای خودم به ب*و*س فرستادم و چشمک زدم!

از اتاق اومدم بیرون. توهان داشت به کارگرا می گفت چه کار کنن.

رفتم سمتش و گفتم:

-توهان؟ خوب شدم؟

نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

-باید برگردی تو اتاق.

-وا؟ آخه چرا؟

-برای این که یه چیزی رو جا گذاشتی.

-چی رو؟

-مثلا شال روی سرت رو.

-چی؟ شال بندازم سرم؟

یک جوړی بهم نگاه کرد که نزدیک بود خودم رو خیس کنم.

-چیه؟ نکنه می خوای جلوی اون شهریار عوضی و اون مردای چشم چرون فامیل و دوستای من بدون روسری بیای؟

باورم نمی شد. این همه موهام رو درست کرده بودم، ای خدا! من نمی فهمم مگه این ده سال تو آمریکا نبوده، پس چرا این طوریه؟!

هلم داد سمت اتاق. نشستم روی صندلی، بد خورده بود توی ذوقم. شال بنفش پر رنگم رو از توی کمد برداشتم و انداخت رو سرم.

می خواستم شال رو روی سرم درست کنم که گفت:

-دست نزن، بذار درستش کنم.

-نه بابا؟ مگه بلدی؟

-بله خانوم کوچولو، معلومه که بلدم!

شال رو دور سرم پیچوند و لبنا می بستش.

خیلی بهم می اومد و صورتم رو بیشتر نشون می داد. آروم تشکر کردم، خم شد و گونه ام رو ب*و*سید و گفت:

-خیلی خوشگل شدی جوجو. امشب زن های توی مجلس از حسادت می ترکن!

سرم رو انداختم پایین و خندیدم. این حرف هاش و کارهایش باعث می شد مور مورم بشه و قلبم برای چند ثانیه ضربان نداشته باشه.

دوباره گفت:

-راستی ببینم یکی زیادی بهت خیره شده می زلم همون وسط نصفش می کنم، پس ناز کردن و شیطنت ممنوع!

سرش رو با دستم هل دادم عقب و گفتم:

-برو دیگه پر رو نشو!

-شرط داره که برم.

-چه شرطی؟

-خب، راستش شرطش اینه که...

خم شد روی صورتم و سریع فاصله گرفتم.

خندم گرفته بود، دستم رو گذاشتم رو لبام. ای خدا نذار دیوونش بشم، بذار به اندازه ی یه وابستگی ساده بمونه.

دوباره رژ رو مالیدم و شال رو روی سرم مرتب کردم. صندل ها رو پام کردم و از اتاق بیرون رفتم. صدای در اومد، آذر جون، تارا و بابایی بودن، با خشایار و نرگس.

در رو باز کردم. همشون که اومدن داخل با من و توهان روب*و*سی کردن و رفتن روی مبل ها نشستن. نرگس و تارا رفتن توی آشپزخونه که کمک کنن. شاهکار کرده بودم، پنج نوع غذای مختلف، سوپ های متنوع و دسرهای جور واجور درست کرده بودم. میوه ها و شیرینی ها رو به بهترین شکل چیده بودم و همه چیز آماده بود.

دلَم می خواست همه خوششون بیاد. تو چشمای توهان برق رضایت و تحسین دیده می شد و همین برای من کافی بود. طاها رو هم دعوت کرده بودم، ولی نمی تونست بیاد. باید یه سفر می رفت شیراز. تارا اومد کنارم و گفت:

-خسته ای؟

-نه بابا، خسته کجا بود؟ خیلی هم کیف داد.

-خاک تو سرت، از کار کردن لذت می بری؟

-بی خیال تارا. می گم تو درباره ی این سورپرایز آذر جون چیزی می دونی؟

-نه به خدا. از اون روز ما رو دیوانه کرده، هی می گه به کاری می خوام بکنم خودتون تعجب کنید.

-به قول توهان خدا بخیر کنه!

-واقعا خدا بخیر کنه.

زنگ در باعث شد برم سمت در. اهورا خان و همسرش بود. در رو باز کردم و توهان گرم و صمیمی رفت استقبالشون و با خنده گفت:

-چه طوری نارفیق؟ خبری ازت نیست؟!

با هم مردونه دست دادن. رفت طرف خانومی که همراهش بود و باهاش دست داد و گفت:

-شما چه طورین دختر خاله ی دوست عزیزم؟

دختر خندید و گفت:

-مسخره بازی در نیار توهان. نمی خوامی منو با این خانوم خوشگله آشنا کنی؟

-البته، سوگل این خانوم به قول تو زیبا همسر بنده هستن، گلایا. گلایا جان این دختر لوس نر و غرغرو هم زن داداش من هستن.

با هم به توهان خندیدم. سوگل رو بغل کردم، دختر خیلی خوب و با نمکی بود. با اهورا هم احوال پرسیدم و رفت کنار بابایی و خشایار نشست. سوگل هم رفت کنار تارا و آذر جون نشست. منم در رو برای مهمونا باز می کردم.

آخر آذر جون صداش در اومد:

-اي بابا گلپا در رو باز بذار هر کي خواست مياد تو، لازم نيست تو هم هي بلند شي و بشيني.

-چشم آذر جون.

در بيروني خونه رو باز گذاشتم و خودم نشستم کنار تارا و سوگل. صداي شهريار باعث شد از جام بلند شم:

-سلام به همگي.

همه ي سرها برگشت طرف اون ها. توهان از جاش بلند شد و رفت سمت عموش و گرم سلام و عليک کرد. شهرزاد که مثل هميشه بود و زن عموش هم که کلا سلام کردن در فرهنگ لغتش معني نمي داد! شهريار خيلي گرم باهام احوال پرسني کرد و به چشم غره هاي توهانم آروم خنديد.

ديگه همه اومده بودن، دوستاي توهان، فاميلاشون؛ همه بودن!

تارا صداي آهنگ رو بلند کرد:

گل من عزيزم همه عشم و به پات مي ريزم

حالا که پيشمي حتي يه لحظه غم ندارم من

دل ديوونه ام و داري مي بري بگو نگاه منو تو مي خري

حالا که پيشمي هيچي تو دنيا کم ندارم من

تو که قشنگ تريني توي شهر قصه هامی

توي ترانه هاي من هميشه هم صدامي

گل قشنگ من بخند که خنده هات قشنگه

بذار فدای اون دلت بشم که آبي رنگه

بذار فدای اون دلت بشم که آبي رنگه

همه مي دونن عزيز دلبي تو که شيطوني گل من يه کمي

هميشه دوست دارم سر روي شونه هات بذارم من

دل ديوونه ام و داري مي بري بگو نگاه منو تو مي خري

حالا که پيشمي هيچي تو دنيا کم ندارم من

تو که قشنگ تريني توي شهر قصه هامی

توي ترانه هاي من هميشه هم صدامي

گل قشنگ من بخند که خنده هات قشنگه

بذار فدای اون دلت بشم که آبي رنگه

يهو صداي آهنگ کم شد.

به تارا نگاه کردم که ببینم چه خبره. اون هم شونه هاش رو انداخت بالا، یهو یه صدای نازک و پر از ناز و عشوه از پشت سرم اومد:

-عصر بخیر امیر خان .

توهان و اهورا از جاشون بلند شدن

توهان با تعجب زل زده بود به صاحب اون صدا

از جام بلند شدم و برگشتم طرف زنه که یهو.....

انگار برق گرفتم. ای اهو بود

صورتش و نمی تونستم فراموش کنم. همون زن توی عکسا بود

لبخند کجی روی لبش بود و خیره شده بود به توهان

همه ساکت شده بودند. بعضی ها هم که اهو رو نمی شناختن با تعجب با ما نگاه می کردن

انر جون رفت طرف اهو و بلند گفت:

خیلی خوش اومدی اهو جان.

بعد رو کرد به ما و ادامه داد:

اینم مهمون ویژه ی من. اهو.

به توهان نگاه کردم. سرش و انداخته بود پایین.

اهورا با ارنج زد تو پهلوش

یهو سرش و آورد بالا با لحن کاملاً معمولی گفت:

خیلی خوش اومدین. بفرمایید بشینین

اهو با همون خنده گفت:

ببخشید کجا می تونم لباسم و عوض کنم ؟

توهان یکی از خدمتکارا رو صدا کرد و گفت:

به ایشون راه نشون بده

خدمتکاره و اهو رفتن سمت اتاق مهمون.

توهان با خشم به انر جون نگاه کرد

ولی انر جون انگار اصلاً پشیمون نبود

من خشکم زده بود. باورم نمیشد. ای خدا.

بغض کرده بودم

تارا اومد کنارم و گفت:

گلایا ؟

بغضم و قورت دادم و گفتم:

جانم تارا جان ؟

_ به خدا من نمی دونستم این دختره می خواد بیاد اینجامن.....

_ بیخیال تارا . اومده که اومده . به جهنم

_ گلیا شهریار کجاست؟

_ یه ابمیوه ریخت رو پاش رفت دستشویی

_ گلیا یه دقیقه با من بیا

رفتیم طرف توهان

سرش و انداخته بود پایین . فکش منقبض شده بود

اروم صداش کردم:

توهان؟

سرش و آورد بالا و با صدای دورگه ای گفت:

بله ؟

تارا ادامه داد:

داداشی میری با شهریار حرف بزنی؟

_ تارا چی میگي؟ من برم؟

_ داداشی تو که می دونی . تورو خدا

_ من خودم اعصاب ندارم حالا برم.....

_ توهان بخاطر من . جان تارا.

_ تارا قسم نده .

_ آگه من و دوست داری

نمی فهمیدم این همه اصرار تارا برای چیه . آخر که شهریار اهو رو می دید

توهان دست کرد تو موهاش و گفت:

باشه . کجاست ؟

_ دستشویی

_ اومد میرم پیشش .

_ مرسی داداشی .

_ تارا تو می دونستی این می خواد بیاد ؟

_ نه به خدا .

توهان نیم نگاهی به من کرد و دستم و گرفت .

تارا رفت کنار اذر جون . با ناراحتی داشت باهاش حرف می زد

توهان دستم و محکم فشار مي داد
 شهريار از دسشويي اومد بيرون
 توهان دستم و ول كرد و سريع رفت پيشش.
 بهشون خيره شدم
 توهان داشت باهانش حرف مي زد و هر لحظه صورت شهريار عصباني تر ميشد
 بالاخره توهان ساكت شد و شهريار سرش و تكون داد.
 توهان اومد طرفم و كنارم نشست
 همه با هم حرف مي زدن . انگار داشتن درباره ي اين اهو حرف مي زدن.
 شهريار رفته بود تو حياط . تارا باشد كه بره پيشش . توهان با عصبانيت بهش نگاه كرد و مجبورش كرد بشينه سره جاش
 بعد از يه ربع خانوم تشريف آوردن
 بابا اين كي بود ديگه ؟ خجالت نمي كشيد
 اين لباسي كه پوشيده بود بيشتتر شبیه لباس خواب بود.
 يه پيراهن مانند كه بيشتتر شبیه بوليز بود پوشيده بود . همه ي لباس همين بود . جنسش از تور بود . قد لباس تا رون هاشم نمي
 رسيد
 جايي از بدنش نمونه بود كه ديده نشه.
 به توهان نگاه كردم . مي خواستم ببينم به اهو نگاه ميكنه يا نه.
 سرش پايين بود . پوزخند بانمكي هم روي لباس بود.
 اهو با چنان عشوه اي راه مي رفت كه همه ي مردا رو مجبور مي كرد بهش نگاه كنن ولي توهان حتي يه نگاه كوچولو هم به
 اهو نكرد
 يه . در باز شد
 شهريار اومد تو.....
 دست تارا يهو مشت شد
 اهو همونجايي كه بود ايستاد و به شهريار نگاه كرد.
 نگاهش يجوري بود . شهريار بدون هيچي عكس العمل خاصي سلام كرد کنار اهورا نشست
 همه باهم پچ پچ مي كردن
 اهورا بلند گفت:
 اهو خانوم شنيدم ازدواج كردين . پس سيامك كجاست ؟
 اهو با چنان نفرتي به اهورا نگاه كرد كه انگار ارث پدرش و ازش طلب داشت
 با همون صداي نازك گفت:
 سيامك تو هتل مونده . ترجيح داد نياد
 توهان پقي زد زيره خنده . انگار حرف اهو براش جوک بوده

اهم با خشم گفت:

چیزه خنده داری گفتم؟

اهورا هم خندید و گفت:

نخیر ما به شما نخندیدیم.

توهان دستش و گرفته بود جلو دهنش و همینطور می خندید.

اهورا زیره لب گفت:

زهره مار. خفه شو

به شهریار نگاه کردم.

سرش و انداخته بود پایین. معلوم بود خیلی ناراحت.

تارا به جوهره خاصی بهش نگاه می کرد. انگار نگرانش بود. انگار هی می خواست پاشه بره کنارش ولی جلوی خودش و می گرفت

دوباره به اهو نگاه کردم. دقیقا روبروی توهان نشسته بود.

پاهاش و انداخته بود رو هم با لوندی به توهان نگاه می کرد.

اگه بخاطر ابروم نبود همون دقیقه می رفتم جلو و خفه اش می کردم

شهرزاد جلوی این دختره کم می آورد

از اون موقع به صورتش نگاه نکرده بودم.

خیره شدم به قیافه اش. ارایش غلیظی داشت.

سایه ی قهوه ای زده بود با رژ مسی.

توهان به صورتش خیره شده بود.

به چشمش نگاه کردم. اثری از عشق و محبت ندیدم

تنها چیزی که توی چشمای توهان موج می خورد تنفر بود

دستش و چنان مشت کرده بود که نزدیک بود استخوانش خورد بشه.

یکی از دوستای توهان پرید وسط نگاه کردن توهان و گفت:

توهان میگم بیارم؟

توهان یه نگاه به من کرد و گفت:

اره بیار.

بعد بلند شد و کنار من ایستاد و دستش و گذاشت دوره کمرم

حرصم گرفت دوست نداشتم از من برای عصبی کردن اهو استفاده کنه

با عصبانیت گفتم:

میشه دستت و برداری؟

نَج.

دوستت چي قراره بياره ؟

شراب

دهنم باز موند .با تعجب بهش نگاه کردم و با تته پته گفتم:

توتو شراب ميمي خوري ؟

بله مي خورم.

اچه.....

نترس من حد خودم و مي دونم .اونقدر نمي خورم که هيچي حاليم نشه.

من از اين جور چيزا بدم مياد.

چيکار کنم خوب؟

با عصبانيت دستش و پس زدم و رفتم توي اشپز خونه

اهههههههه.مشروب خوردنش کم بود که اينم اضافه شد.

يه سري به غذا ها زدم .کاملا پخته بودن . خوب بود .حداقل به خودم افتخار مي کردم که مهموني رو خوب جمع و جور کردم

صداي اهنگ دياره بلند شده بود

يه 10 دقيقه اي بود که تو اشپزخونه بودم

حوصله ام سر رفته بود . نمي خواستم برم بيرون ولي داشتم ديوونه مي شدم از بيکاري

از اشپزخونه اومدم بيرون.

دهنم باز موند .بيشتر مرداي مجلس و چندتا از زنا يه گيلاس شراب دستشون بود.

من و باش فک ر مي کردم اين گيلاس ها دکورن

توهان کنار اهورا نشسته بود.

توي دستش يه گيلاس بود. آهو از جاش بلند شد و رفت طرف توهان و بلند گفتم:

-امير خان، مي شه يه ليوان به منم بدين؟

توهان نگاه نفرت انگيزي بهش کرد و يه گيلاس رو پر کرد و داد دستش. آهو خنده اي کرد و گفتم:

-به سلامتي!

توهان خنده ي آرومي کرد و گفتم:

-به سلامتي!

به شهريار نگاه کردم. يه سيگار دستش بود و تند تند پک مي زد. رفتم کنار تارا ايستادم، به شهريار خيره شده بود. حتي متوجه نشد کنارش ايستاده بودم! با آرنج زدم توي پهلوش که يهو با ترس برگشت عقب و گفتم:

-واي ديوانه، سکتدم داداي!

با شيطنت بهش نگاه کردم.

-ها؟ چیه؟ چرا این طوری نگاه می کنی؟
 -می گم تارا، بدجوری توی نخ بعضی ها هستیا!
 -گمشو خل و چل!
 -تارا چه خبره؟
 -می خوای چه خبر باشه؟
 -می خوام خبرهای خوب خوب باشه.
 -فعلا که خبرای خیلی بد هست.
 -چرا؟
 -درباره ی بیماری قلبی توهان چیزی می دونی؟
 -آره، خودش گفته.
 -اون چیزی که می خوره برای قلبش ضرر داره.
 -همش تقصیر این زنیکه ی عوضیه! اگه نیامده بود، توهان امکان نداشت بخوره.
 -از دست این کارهای مامان! آخه بگو برای چی این بی شعور رو دعوت کردی؟
 -تو نگران توهانی یا شهریار؟
 -گلیا می شه بی خیال بشی؟ نمی بینی اعصابش داغون شده؟ گلیا برو لیوان رو از دستش بگیر. خدایی نکرده بلایی سرش میاد ها!
 -تارا چه حرف هایی می زنی ها! مگه داداش لجباز شما به حرف من گوش می ده؟
 -گلیا برو مرگ من! این حالش بد می شه!
 -سرم رو با حرص تکون دادم و رفتم سمت توهان.
 -آروم صداش کردم:
 -توهان؟
 -سرش رو آورد بالا. چشمش داشت قرمز می شد.
 -می شه پس کنی؟
 -چی رو؟
 -خوردن این زهر ماری رو!
 -نچ!
 -توهان خواهش می کنم.
 -گلیا کاری نکن وسط این مجلس سرت داد بزنم.
 -به جهنم، این قدر بخور تا بمیری.

با عصبانیت رفتم توی دستشویی. صورتم داغ شده بود. خجالت نمی کشیدم عوضی! رو که نبود، سنگ پای قزوین بود! یهو یاد آهو افتادم. نکنه داشت برای توهان عشوه می اومد؟ آگه توهان بهش توجه می کرد چی؟ وای نه! آگه توهان دوباره عاشق آهو بشه من می میرم. نه نه، آهو شوهر داره! توهان به یه زن شوهر دار نگاه نمی کنه، مطمئنم.

از دستشویی اومدم بیرون. یه دقیقه کپ کردم! اشکم داشت سرازیر می شد. چونم می لرزید. آهو و توهان داشتن می رقصیدن! قطره های درشت اشک روی صورتم می ریخت. آذر جون سرش رو چرخوند و منو دید. سریع اومد کنارم و گفت:

-گلیا جان از توهان ناراحت نشو. عزیزم اون الان هوشیار نیست، نمی فهمه چه کار داره می کنه.

دست آذر جون رو پس زدم، رفتم توی اتاقم و در رو قفل کردم. روی تختم دراز کشیدم. داشتم می مردم! توهان خیلی کثافتی، توهان ازت بدم میاد، توهان خیلی نامردی!

یکی در اتاقم رو زد، جواب ندادم. صدای خشایار رو تشخیص دادم:

-گلی؟ گلیا خانوم؟ عزیزم در رو باز کن، منم. خواهر کوچولوی عزیزم، بذار پیام پیشت!

بلند شدم و در رو باز کردم. سریع اومد تو و در رو بست. به هق هق افتاده بودم. خشایار اومد جلو و محکم بغلم کرد و گفت:

-جانم، جانم عزیزکم! هیچی نیست. عزیز دلم توهان باز دوباره خورده و الان نمی فهمه چه کار می کنه، نباید ازش دلخور بشی!

سرم رو روی سینه ی خشایار فشار دادم و هق هقم رو توی گلوم خفه کردم.

-گلیا گوش کن، من آهو رو خوب می شناسم. اون آدم خوبی نیست. بیا، بیا توی سالن تا بهش ثابت کنی نمی تونه تو رو شکست بده. بیا اون جا و با شوهرت برقص. بذار بفهمه انگشت کوچیکه ی تو هم نمی شه! باشه عزیزم؟ گل گلی خانوم، جواب بده دیگه! باشه؟

-باشه داداشی.

-آفرین. الان من می رم، تو هم سریع بیا.

-چشم .

خشایار رفت، منم روی صندلی نشستم و شروع کردم به آرایش کردن. نشونت می دم توهان خان! آگه تو می تونی هرکاری خواستی بکنی، منم می تونم. حالا ببین! کاری می کنم به غلط کردن بیفتی. پا شدم و رفتم سمت کمد. یه شلوار لوله تفنگی مشکی پوشیدم با بلوز چسبون طلایی. نمی خواستم کاری کنم که خودم کوچک بشم. لباس هام تنگ و چسبون بود، ولی بدنم رو نشون نمی داد. با همین لباس ها توهان رو دیوونه می کردم! شال رو از روی سرم برداشتم و موهای بلند فرم رو دور شونه هام ریختم. رژ طلایی کمرنگی زدم و توی آینه به خودم نگاه کردم. برام مهم نبود توهان می خواد چه غلطی بکنه، من باید روی این آدم مغرور و لجباز رو کم می کردم!

لبخندی مصنوعی زدم و از اتاق رفتم بیرون. توهان و آهو همچنان داشتن می رقصیدن. راه افتادم سمت تارا. یهو چشم توهان افتاد به من. برای یه لحظه مردمک چشمش تکون نخورد. پوزخندی زدم و کنار تارا نشستم. تارا با چشمای گرد شده بهم خیره شده بود.

-ها؟ چیه؟ خوشگل ندیدی؟

-گلیا خیلی بد تلافی کردی.

-دلم خواست.

-گلیا توهان عصبانی بشه هیچ کاری نمی تونی بکنی.

-به جهنم. مگه اون شوهر منه؟ ببین تارا، من و توهان قرار گذاشتیم! از همین لحظه توهان کوچکترین دخالتی توی زندگی من بکنه دیگه یک ثانیه هم اینجا رو تحمل نمی کنم.

تارا با تعجب بهم خیره شده بود. آهو خنده ی مستانه ای کرد و از بغل توهان در اومد و رفت کنار یکی از دوستای توهان نشست. سرش رو برگردوند و یه نگاه پر از تمسخر بهم کرد. دوباره سرش رو برگردوند با لوندی با دوست توهان حرف زد. چند نفر اومدن جلو بهم پیشنهاد رقص دادن، ولی به خاطر نگاه های تارا ردشون کردم. یهو چشمم به خشایار خورد. با ناراحتی سرش رو تکون داد و زیر لب گفت:

-کار خوبی نکردی!

شونه هام رو انداختم بالا. سرم رو انداختم پایین و با انگشتم بازی کردم. سنگینی نگاه توهان رو حس می کردم. پوزخندی زدم. با صدای یه مرد سرم رو آوردم بالا:

-سلام گلایا خانوم.

به پسر نگاه کردم. موهای طلایی داشت با چشمای مشکی گیرا. جذاب بود! دوباره ادامه داد:

-من کیان هستم، دوست توهان.

شناختمش. همونی بود که اون روز اومده بود خونه پیش توهان. توهان راست می گفت، اختیار نگاهش رو نداشت! کل بدنم رو زیر و رو کرد!

با خشم بهش چشم غره رفتم و گفتم:

-خوشبختم. خب؟

-اجازه ی یه دور رقص رو با شما می خوام!

تا خواستم جواب رد بدم صدای توهان ساکت کرد:

-کیان جان اگه اجازه بدی می خوام با زنم برقصم.

کیان رفت کنار و گفت:

-خواهش می کنم. بفرمایید.

توهان اومد جلو دستش رو دراز کرد. دلم می خواست با کله برم توی صورتش، ولی آبروی خودم رو می بردم. به اجبار دستش رو گرفتم. با خشم کمرم رو گرفتم.

-هوی وحشی، کمرم شکست!

-دقیقا می خوام بشکونمش که دیگه به نمایش نذاریش!

یه دستش رو گذاشت روی موهام و موهام رو محکم کشید. نتونستم تحمل کنم و زیر لب ناله کردم.

-این ها رو هم قیچی می کنم که یادت باشه نریزشون بیرون.

-ولم کن عوضی، ازت متنفرم توهان!

-چه جالب، منم از تو نفرت دارم!

سالن خالی شده بود. همه نشسته بودن و من و توهان رو نگاه می کردن. توهان با نفرت عمیقی بهم نگاه می کرد. هیچ عشقی بهش نداشتیم. این اون توهانی که عاشقش شده بودم نبود. این یه مرد خشن بود که هیچ احساسی نداشت. من توهان خودم رو می خواستم، ولی قبلش باید از این آقای غیر محترم انتقام می گرفتم! توهان با عصبانیت به موهام چنگ می زد. تارا صدای آهنگ رو زیاد کرد. یه دفعه آروم شدم. بازم بدون اختیار نرم شدم. هر جمله ی آهنگ توی ذهنم می چرخید:

اگه بدونی من چقدر دلم تنگ شده

همه ي دلخوشيم همين يه آهنگ شده
 در نيميازي اشک من احساسی رو
 بغل نمی کنی اون که نمی شناسی رو
 آگه بدونی این روزا چقدر داغونم
 چقدر مراقب وسایل این خونم
 دعا کن اون روزای خوبمون برگرده
 ببین ندیدنت چقدر شکستم کرده
 خستم کرده
 آگه بدونی از این خونه می رم چی؟
 آگه بدونی من از غصه پیرم چی؟
 آگه بدونی عکساتو بغل کردم،
 آگه بدونی من دارم می میرم چی؟
 آگه بمونی مشکلاتمون حل می شه
 همه چی اینجا مثل روز اول می شه
 آگه تو مثل سابق عاشق من بودی
 برت می گردونم جایی که قبلا بودی
 آگه بدونی از این خونه می رم چی؟
 آگه بدونی من از غصه پیرم چی؟
 آگه بدونی عکساتو بغل کردم،
 آگه بدونی من دارم می میرم چی؟

آهنگ خیلی قشنگی بود. یک جورایی انگار آهنگ رو درک نمی کردم، ولی دوستش داشتم! سرم رو آوردم بالا و به توهان نگاه کردم. چشماش دیگه اون نفرت قیل رو نداشت. دوباره داشتم رام می شدم! هیچی نمی فهمیدم. نمی فهمیدم الان صد نفر داشتن به ما نگاه می کردن. فقط چشماي توهان بود، فقط توهان رو می دیدم! بازم عطرش دیوونم کرد. سرم رو گذاشتم روی سینش و نفس عمیق کشیدم. به چشماش نگاه کردم. دوباره داشت می شد همون توهان؛ همونی که عاشقتش شده بودم. نه نه! باید اول اذیتش می کردم بعد. دستش رو پس زدم و گفتم:

-بسه، داری پر رو می شی.

خورد توی ذوقش، کاملا متوجه شدم! خنده ی آرومی کنار لبم نشست. رفتم توی آشپزخونه. الان هرچی از توهان دورتر می شدم بهتر بود. کارگرا غذاها رو کشیده بودن توی ظرف و میز رو آماده کرده بودن. با خوشحالی به میز نگاه کردم. رفتم کنار مهمونا و بلند گفتم:

-بفرمایید لطفا، شام آمادهست.

همه پشت میز نشستند بودن.

اذر جون با مهربوني گفت:
 دستت درد نکنه گلایا جان . عالی بود دخترم.
 _ ممنون اذر جون . نوش جان.
 یکی از دوستای توهان با صدای بلندی گفت:
 خیلی خیلی ممنون گلایا خانوم . دست شما رو باید طلا گرفت . عالی.....
 _ مرسی . ممنون . انقدرم که میگین تعریفی نبود
 صدای زنگ در باعث شد سریع برم سمت در.
 خاله انجلا بود . در و باز کردم
 تارا با تعجب به ساعتش نگاه کرد و گفت:
 کیه این موقع؟
 _ خاله انجلا بود.
 _ واییییی . اخ جون.
 توهان و تارا بلند شدن و اومدن کناره من تا از خاله استقبال کنن.
 خاله اروم اروم اومد تو خونه.
 توهان بغلش کرد و من و تارا باهانش احوال پرسیدیم
 خاله مثل اون روز مهربون ولی بد اخلاق بود . می خندید ولی کلی به توهان تیکه می نداخت.
 تا سرش و برگردوند چشمش افتاد به توهان.
 لبخند رو لبش خشک شد.
 شنیدم زیره لب گفت:
 oh my god. این باورکردنی نیست.
 بعد سرش و چرخوند و رو به توهان گفت:
 توهان این این اینجا چیکار می کنه ؟
 _ نمی دونم خاله جان . مامان دعوتش کرده.
 _ من این اذر و می کشم.
 تارا پرید وسط حرفشون و گفت:
 بیخیال خاله . به جهنم که اومده . بیاین بریم سره میز.
 همه بلند شده بودن و یا خاله احوال پرسید می کردن.
 تا اومدم برم و اشپزخونه دوباره زنگ در خورد.
 از توی ایفون نگاه کردم . یه آقای بود . نمی شناختمش . حتما از دوستای توهان بود دیگه . ولی چرا الان اومده بود ؟
 شونه هام و انداختم بالا و جواب دادم:

کیه ؟

_ سلام خانوم . ببخشید آگه میشه به اهو سینایی بگین بیاد . اومدم دنبالش

پس این با اهو کار داشت . حتما اژانسی چیزی بود.

تا اومدم اهو رو صدا کنم صدای توهان و شنیدم:

کیه گلایا ؟

سریع برگشتم . پشت سرم ایستاده بود

_ با تو دارم حرف می زناااا.

_ ها ؟

_ میگم کیه؟

_ فکر کنم اژانس. گفت اهو رو صدا بزنم.

توهان به ایفون نگاه کرد.

یه دفعه خشکش زد . رگ گردنش زد بیرون . نفساش تند شده بود

_ توهان می شناسیش ؟

_ سیامک.

_ شوخی می کنی؟ اینواقعا.....

_ اره . گلایا بگو بیاد بالا

_ چی؟

_ بهش بگو بیاد تو خونه.

_ توهانآخهممکنه....

_ گلایا عصبانیم نکن . بهش بگو بیاد.

_ باشه.

دوباره ایفون و برداشتم و گفتم:

سیامک خان بفرمایید تو.

_ نخیر خیلی ممنون . فقط آگه میشه بگین اهو بیاد.

_ نه . اصلا امکان نداره . باید بیاین.

_ آخه.....

_ بفرمایید دیگه . بفرمایید

گوشی و سریع گذاشتم.

توهان سرش و نکون داد گفت:

خوبه . ممنون

خواستم برم که یهو توهان دستم و کشید.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

چیه؟

برو لباساتو عوض کن.

من هرکاری.....

گلایا ازت خواهش می کنم . برو . ادیتم نکن . برو عوض کن لباساتو

به چشمش نگاه کردم

مهربون بود . تو چشمش خواهش بود . بهم دستور نمی داد ، ازم خواهش می کرد.

با حالت مهربونی گفت:

باشه؟

نه . چطور تو هر غلطی بخوای می کنی اونوقت من حق ندارم درباره ی پوششم خودم تصمیم بگیرم؟

گلایا ازت خواهش می کنم . به خدا دارم دیوونه میشم . برو عوض کن . من ازت معذرت می خوام . برو

نه

گلایا.....

اهههه. خاک بر سره من. تا ازم خواهش می کرد دیوونه می شدم.

نمی تونستم جلوی خودم و بگیرم

گلای خانوم ، میری؟

سرم و تکون دادم و رفتم تو اتاق

روی تختم نشسته بودم. می ترسیدم برم بیرون. آگه بین توهان و سیامک دعوا می شد چه کار می کردم؟ ای بمیری توهان که همه ی بدبختی های من به خاطره تونه! حالا توهان کم بود، این زنیکه هم جفت پا اومده بود وسط بدبختی من! خدایا نکنه توهان هنوز آهو رو دوست داره؟

«معلومه که دوست داره، چی فکر کردی گلایا؟ مثلاً فکر کردی دیوونت شده؟ فکر کردی دوبار به خاطرت با چند تا یالقوز دعوا کرده عاشق شده؟»

«مگه من چمه؟ چیم از این زنیکه کم تره؟»

«گلایا به خودت نگاه کن. آره تو زشت نیستی، ولی آهو خوشگلنه. گلایا خانوم بین زشت نبودن و خوشگل بودن خیلی فاصله است.»

«مگه همه چی ظاهره؟»

«مردا عقلشون به چشمشونه خانوم. توهان می گه از آهو بدش میاد، ولی آگه تو یه ذره عقل داشته باشی می فهمی دروغ می گه! توی ماشین رو یادت رفته گلایا؟ اون موقع که حال توهان بد شده بود، اون آهو رو صدا زد نه تو رو. همین چند ساعت پیش، اون داشت با آهو می رقصید!»

از جام بلند شدم. نمی خواستم به این اراجیف فکر کنم. لباس هام رو عوض کردم و رفتم توی سالن. عجیب این بود که سیامک هنوز نیامده بود تو. سنگینی نگاه توهان رو روی خودم حس می کردم. حتی نگاهشم کاری می کرد که وجودم گرم بشه! زیر چشمی بهش نگاه کردم، داشت با یه لبخند غمگین نگاهم می کرد. دوباره به دور و برم نگاه کردم. صدای در خونه باعث شد

دل‌بریزه پایین. داشتم سخته می‌کردم! سریع تر از همه رفتم دم در و از چشمی نگاه کردم. نمی‌تونستم درست ببینم، ولی تشخیص دادم که سیامک باشه. به توهان نگاه کردم. با جدیت به در خیره شده بودم. آب دهنم رو قورت دادم و در رو باز کردم. تمام مهمونا برای یه لحظه ساکت شدند. به مردی که رو به روم ایستاده بود نگاه کردم؛ چشماي مشکي گیراش هر آدمي رو به سمت خودش جذب می‌کرد. موهاي بلند بهم ریخته ي مشکیش روی صورتش ریخته بود. به کت و شلوارش نگاه کردم، خط اتوی شلوارش هندونه رو قاچ می‌کرد!

دوباره به صورتش نگاه کردم.

یه اخم خاص رو صورتش بود که باعث می‌شد جذاب تر جلوه کنه.

خوش قیافه نبود ولی یه جذابیتی داشت که نمی‌تونستم انکارش کنم.

یه سکوت جالبی درست شده بود.

انگار همه فهمیده بودن این مرد کیه.

بالاخره توهان این سکوت و شکست:

خوش اومدی.

دوباره استرس اومد سراغم. نگاهم بین توهان و سیامک می‌چرخید.

سیامک اروم سرش و تکون داد. دوباره صدای حرف زدن شروع شد.

بعضی‌ها به سیامک سلام می‌کردن و بعضی‌ها فقط سرشون و تکون می‌دادن.

به تارا که یه گوشه ایستاده بود نگاه کردم.

داشت گریه می‌کرد.

ولی اَخه چرا؟ تارا که تا همین چند لحظه پیش داشت می‌خندید. چرا یه دفعه

اینطوری شد؟ خدایا اینجا چه خبره؟

سیامک اروم اومد تو خونه و به همون ارومی رفت سمت اهو.

کنارش نشست و دستش و گرفت.

تکون خوردن لبای اهو رو حس می‌کردم.

هر لحظه که اهو حرف می‌زد اخمای سیامک بیشتر توهم می‌رفت. یه دفعه سرش و آورد بالا و به من نگاه کرد.

نگاهش خشن بود. پر از کینه و نفرت درست مثل کینه‌ای که تو چشماي توهان بود.

توهان اومد کنارم و دستش و گذاشت دوره کمرم.

تعجب کردم. کارش خیلی عجیب بود. به صورتش نگاه کردم.

با عصبانیت به سیامک خیره شده بود.

کمرم و محکم فشار می‌داد. حس می‌کردم استخوانای کمرم داره خورد میشه. لبم و از درد گاز گرفتم

همینطور فشار دستش بیشتر می‌شد. دیگه نتونستم جلوی خودم و بگیرم و اروم ناله کردم:

اییییییی توهان.

انگار به خودش اومد. بهم نگاه کرد و کمرم و ول کرد. یجورایی انگار گیج بود.

رفتم سمت تارا و کنارش نشستم.

اشکای رو صورتش و با پشت دست پاک کرد و لبخند مصنوعی زد.

اروم صدایش کردم:

تارا؟

با صدای لرزونی گفت:

جاتم گلایا جان؟

تارا این جا چه خبره؟ می توئم ناراحتی توهان یا شهریار و درک کنم ولی ناراحتی تورو..... اصلا نمی توئم بفهمم.

نگو که این اشکا بخاطر داداشت.

نه گلایا . من انقدرم که فکر می کنی خوب نیستم . برای خودم گریه می کنم.

خودت ربطی به سیامک داری؟

دهنم از تعجب باز مونده بود . پس تارا می دونست . ولی از کجا؟

گلایا توهان همه چیز و گفته اره؟

نمی دوئم والا ولی این قضیه ی سیامک و اره گفته.

عجیبه . خیلی عجیبه . توهان حتما سرش به جایی خورده وگرنه قبلا امکان نداشت یه کلمه از زیره زیونش در بیاد

تارا تو همون روز فهمیدی اون مرد سیامک؟

نه . اون روز انقدر حال توهان خراب شده بود که من درست مرده رو ندیدم.

پس چطور می دونی اون سیامک بوده؟

خودم سیامک خان برام تعریف کردن.

یع..... یعنی چی؟ مگه..... اخه مگه..... میشه؟

باید از اول بهت بگم گلایا . طولانیه . الان نمیشه . بعدا از اول برات تعریف می کنم.

هر جور راحتی.....

خدایا رازای این خانواده تموم شدنی نیست انگار

به اذر جون نگاه کردم.

داشت با خاله انجلا حرف می زد . معلوم بود دارن بحث می کنن مسلما هم که سره اهو بود دیگه.

به ساعت نگاه کردم . نزدیک 12 بود.

فکر کنم بالاخره این مهمونی نحس قرار بود تموم بشه.

من احمق مثلا می خواستم خوش بگذروم

اینم از خوشگذرونی من.

ای خدا من چرا انقدر بدبختم؟

رفتم سمت اشپزخونه تا برای اذر جون و خاله قهوه بیارم.

هنوز پام به اشپزخونه نرسیده بود که یه صدای مردونه ی خش دار باعث شد برگردم:

خانوم ؟

سیامک بود.

به اطافم نگاه کردم .با من بود ؟

_ خانوم ؟ یا شمام

_ بله ؟ بفرمایید ؟

_ شما همسر توهان هستید؟

_ خوب بله چطور مگه ؟

_ هچی فقط خواستم تیریک بگم.

نگاه خیره ی توهان و رو خودم حس کردم . می تونستم چشمای عصبیش و تصور کنم

_چیزهخیلی ممنون

پوزخند کوچیکی کناره لبش بود.

انگار اونم نگاه توهان و حس می کرد .

دستش و طرکم دراز کرد.

با ترس به دستش خیره شده بودم.

می دونستم اگه بهش دست بدم گوره خودم و کندم.

هنوز موضوع شهریار یادم نرفته بود مسلما این خیلی بدتر از شهریار بود.

دستش همینطور جلوم بود.

به چشماش نگاه کردم.

چشماش شیطون شده بود.

معلوم بود از اذیت کردن توهان خیلی لذت می بره ولی نه.....

اگه من از توهان خوشم نمیومد

اگه باهم دعوا داشتیم

اگه در حده یه همخونه ی ساده هم نیودیم

اگه توهان از من متنفر بود

بازم توهان شوهره من بود .من شوهر داشتم .متاهل بودم

با اینکه خیلی دوست داشتم توهان و اذیت کنم ولی حق نداشتم دست بذارم رو نقطه ضعفش .قبلا این اشتباه و کرده بودم پست

دوباره.....نه

با یه جمله لبخند مسخره ی سامک و از بین بردم:

ممنون

دوباره عقب گرد کردم و رفتم تو اسپزخونه.

لبخند کوچیکی کناره لبم بود.

گل کاشته بودم. دمدم گرم

آخرین ظرفارو هم گذاشتم توی ماشین ظرفشویی و رفتم توی سالن

به توهان که روی مبل خوابش برده بود نگاه کردم.

رفتم تو اتاقم و پتوی خودم و برداشتم و روی توهان انداختم.

چقدر خسته بودم.

کش و قوسی به بدنم دادم. کناره پایه توهان نشستم.

دستم و بدم لای موهاش و به صورتش نگاه کردم.

بمیرم براش. چقدر زجر کشیده بود.

چطور اهو نتونست قدر مردی مثل توهان و بدونه؟

از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم

رو تخت دراز کشیدم و چشماشمو بستم

سعی می کردم به چیزی فکر نکنم.

10 دقیقه بود که همین جور ول می خوردم. هرکاری می کردم خوابم نمی برد

از جام بلند شدم و با بی حالی به دورو بر اتاق نگاه کردم.

حتی حوصله نداشتم برم توی بالکن.

رفتم سمت کمد تا لباسام که روی زمین پخش بودن و جمع و جور کنم

لباسامو یکی یکی مرتب می کردم و اویزون می کردم.

یهو چشمم افتاد به پیراهن قرمزی که توهان برام خریده بود.

نمی دونم چرا انقدر وسوسه شده بودم که بپوشمش

از کمد آوردمش بیرون و انداختمش روی تخت. خیلی لباس قشنگی بود، خوش دوخت و خوش استایل. چرا دلم می خواست

بپوشمش؟ خب چه ایرادی داره؟ دلم می خواد بپوشمش دیگه! توهان که خوابه کس دیگه ای هم که توی خونه نبود، پس

عیبی نداشت.

آروم شروع کردم به پوشیدن لباس. هر دو دقیقه یک بار به در اتاق نگاه می کردم، می ترسیدم توهان یه دفعه بیاد داخل اتاق.

بعد از ده دقیقه وقت تلف کردن لباس رو پوشیدم و رفتم جلوی آینه. فکر کن توهان من رو با این لباس ببینه، چه شود؟! به

پاهام نگاه کردم، چه هارمونی جالبی ایجاد می کرد. سفید و قرمز!

موهام رو از بالا جمع کردم و روی تخت نشستم. شاید در حد آهو زیبا و جذاب نبودم، ولی در حد خودم خوب بودم. حتی آگه

زشت هم بودم اخلاق و رفتارم از آهو خیلی بهتر بود.

دیگه کافیه! من عاشق توهان نبودم، به این فرضیه اعتماد نداشتم ولی می خواستم به خودم حالی کنم که عاشقش نبودم.

شاید دوستش داشتم ولی سعی می کردم این رو انکار کنم، این احساس فقط به وابستگی ساده بود. من نباید غروری رو که برای بدست آوردنش زجر کشیده بودم رو به شبهه به خاطر به مرد از دست می دادم، اون هم برای به مردی که هیچ احساسی به من نداشت؛ پس منم نباید ازش عشق گدایی می کردم!

آره، دیگه تمومه! این احساس همین الان باید ریشه کن بشه و برام مهم نبود توهان آهو رو دوست داره یا نداره! به من چه ربطی داشت؟ من فقط باید راجع به به سال دیگه فکر می کردم و راجع به درسم، همین و بس!

روی تخت دراز کشیدم. پاهام رو توی شکم جمع کردم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم. نه به توهان، نه به خودم، نه به آهو، نه به سیامک و نه به هیچی! فقط می خواستم آروم باشم. احتیاج داشتم که بخوابم و خودم رو از شر این فکرها خلاص کنم. کاش می شد خواب مادرم رو ببینم. دلم می خواست حداقل تو خواب آرامش داشته باشم و چشمم رو بستم و زیر لب آروم زمزمه کردم:

-شب بخیر مرد اخمو!

با حس گرما نزدیک صورتم کمی هوشیار شدم. حتما داشتم خواب می دیدم، سرمو تکون دادم و غلت زدم و دوباره خوابیدم. حس کردم به نفر از پشت بغلم کرد و این قدر خوابم می اومد که برام مهم نبود داشتم خواب می دیدم یا واقعی بود، فقط مهم این بود که جام راحت بود.

خودم رو توی بغل اون خیال جمع کردم، مطمئن بودم دارم خواب می بینم وگرنه به جز من و توهان که...

چشمم یهو باز شد. توهان؟

چشمم رو روی هم فشار دادم، حتما توهم زده بودم. دستم رو با ترس گذاشتم روی دستي که فکر می کردم خیاله. یا خدا واقعی بود و با بلندترین حد ممکن جیغ کشیدم. یک دفعه ولم کرد و تونستم از تخت بیام پایین و با دیدن توهان دوباره جیغ کشیدم. توهان به نشونه ی تسلیم دستاش رو بالا آورد و داد زد:

-چه مرگته بابا؟ مگه جن دیدی؟ منم دیوانه!

سینه ام از ترس بالا و پایین می رفت، ضربان قلبم رفته بود روی دو هزار. اصلا حواسم به لباسم نبود و نمی فهمیدم که با چه وضعی جلوی توهان بودم.

جیغ زدم و گفتم:

-احمق بی شعور این جا چه غلطی می کنی؟ داشتم زهر ترک می شدم. تو اصلا تو اتاق من تو تخت من چه کار می کنی؟ می شه بدونم؟

توهان جوابی نداد و به به نقطه خیره شده بود. رد نگاهش رو گرفتم؛ به لباسم خیره شده بود. آب دهنش رو قورت داد و به چشمم نگاه کرد.

یهو یادم افتاد با چه لباسی جلوشم. از خجالت داشتم آب می شدم. توهان حریص به صورتم نگاه می کرد. اومد سمتم و منو به خودش نزدیک کرد. داشتم دیوونه می شدم. من احمق داشتم چه کار می کردم؟ تمام قول و قرارهایی رو که با خودم گذاشته بودم رو فراموش کرده بودم. من توهان رو دوست داشتم!

سرش رو آورد بالا و دستام رو گرفت و گفت:

-خیلی خوشگل شدی !

دلم می خواست همراهیش کنم، ولی به چیزی ته دلم اخطار می داد. این دفعه آروم و ملایم بود؛ حتی اگر هم می خواستم، نمی تونستم جلوش رو بگیرم و انکار کنم.

توهان سرش رو برد بالا و به چشمم نگاه کرد. از روی تخت بلند شد و دستاش رو گذاشت رو سرش؛ از فرصت استفاده کردم و ملحفه رو روی خودم کشیدم.

توهان با ناراحتی نگاهم می کرد. بعد از پنج دقیقه با صدای خش داری گفت:

-گلیا معذرت می‌خواهم، ببخشید. دست خودم نبود، ببخشید گلیا!

و سریع از اتاق رفت بیرون.

قطره‌ی اشکم آرام روی گونه‌ام سر خورد. پاهام رو توی شکمم جمع کرده بودم و آرام و بی‌صدا گریه می‌کردم. خدایا چه کار داری باهام می‌کنی؟ من که گناهی نکردم، پس چرا زجرم می‌دی؟ خدایا چه قدر امشب برام لذت بخش بود، خودت مراقبم باش خدا جونم! نذار دیوونه‌اش بشم. خدا اون از روی نیاز این کار رو کرد، ولی من از روی عشقم گذاشتم بهم دست بزنه. خدایا این احساس لعنتی رو از ریشه بسوزون! توهان از روی نیاز این کار رو کرد، باید می‌فهمیدم که اون دوستم نداشت!

سرم و روی بالشت گذاشتم و آرام زمزمه کردم:

-نکن توهان! دیوونه‌ام نکن!

و دیگه نفهمیدم چی شد.

از جام بلند شدم و به دور و برم نگاه کردم، گیج بودم. به بدنم نگاه کردم و تازه یادم اومد. دیشب... من... توهان! وای خدا!

ملحفه رو محکم دور خودم پیچیدم و با ترس و لرز رفتم توی راهرو. صدایی نمی‌اومد، آرام آرام رفتم سمت حمام. انگار توهان خونه نبود. سریع رفتم تو حمام و رفتم زیر دوش آب سرد!

آخ خدا چه لذتی داشت. کاش دیشب رو می‌تونستم پاک کنم؛ حداقل از ذهن خودم، تا این قدر خجالت نکشم! حالا چه طوری با توهان چشم تو چشم بشم؟ من که از خجالت آب می‌شم.

حوله رو دوره خودم پیچیدم و سریع رفتم سمت اتاقم.

وایییی چقدر سرد بود.

گلیا خاک بر سرت. اینم از آرامش گرفتنت.

خوب دیوانه‌الان سرما می‌خوری که.

به جهنم. موهام و با حوله خشک کردم و سشوار کشیدم.

یه بولیز یقه اسکی ابی و شلوار جین ابی پوشیدم

می‌خواستم برم بیرون. احساس خفگی می‌کردم. دلم می‌خواست راه برم و به زندگی احمقانه‌ام فکر کنم.

ساعت تقریباً 6 صبح بود. یعنی این موقع توهان کجا بود؟

نکنه.....

نکنه رفته بود پیشه‌اهو؟

نه نه نه، امکان نداره. حالا رفته باشه به من چه؟

مگه من فضولم؟

نه عزیزم، خدا اون روز و نیاره. تو؟ فضول؟ اصلا

از درگیری‌های ذهنی که با خودم داشتم خنده‌ام می‌گرفت. واقعا یک خل به تمام معنا بودم.

صدای شکمم و می‌شنیدم. چقدر گشتم بود

سریع پاشدم و راهی اسپرخونه شدم. خدایا با اینکه چشم دیدن خوشحالی من و نداری ولی بازم شکرت.

دو تا تخم مرغ از توی یخچال برداشتم و توی تابه انداختم.

به جلز و ولز تخم مرغ ها خیره شده بودم . بچه که بودم فکر می کردم بیچاره ها خیلی درد می کشن بخاطر همین جیغ می زدن.

یهو تصویر نرگس اومد جلو صورتم . چقدر دوش داشتم

با اینکه هیچ وقت از ته دل اونطوری که من عاشقش بودم دوسم نداشت ولی همیشه خوشبختیم و می خواست.

به خشایار فکر کردم ،حتی برای یه لحظه به نبودش فکر می کردم دیوونه میشدم .اگه اون نبود من چیکار می کردم؟با اینکه همیشه پیشم نبود ولی از دور مواظب تمام کارا و رفتارام بود . خوب یادمه 13 سالم بود . دم مدرسه یه پسری ازم درس یه جایی رو پرسید از شانس گنده اون پسره خشایار دقیقاً همون موقع رسید و اوایلا.

پسره ی بدبخت هنوز صورت خونیش یادمه.

حالا می رسیدیم به بخشی که دیگه من دیوانه وار دوش داشتم

داداشی گلم . طاها . اگه از خشایار بیشتر دوش نداشتم کمتر از اونم عاشقش نبودم .کاش می تونستم کمکش کنم.

کاش می فهمیدم زن مورده علاقه اش کیه . اگه می فهمیدم خودم و به اب و اتیش می زدم که راحت باشه . می دونستم اونقدر شرف داره که به یه زن شوهر دار نگاهم نکنه ولی این دفعه.....

تابه رو از روی گاز برداشتم و سریع گذاشتمش رو میز

جیغ زدم:

اییییییییی سوختم .وای دستم مامان

به سمت شیره اب حمله کردم و دستم و بردم زیره اب سرد.

اخیش.....

_ میگم تو مطمئنی تمام غذا های دیشب و خودت درست کرده بودی ؟

این دفعه برعکس همیشه از یهویی اومدن توهان شوکه نشدم.

انگار ترسم نمی تونست روی خجالتم و کن کنه

_اره خودم درست کردم . چطور ؟

_اچه اینا سوختن!!!!!!

به تخم مرغاً نگاه کردم . خدایا من و بکش راحت کن اههههههه.

اچه الان موقع فکر کردن بود ؟

تابه رو برداشتم و تو سینک ظرفشویی انداختم

توهان خندید و پشت میز نشست.

بدون اینکه نگاهش کنم دوباره مشغول درست کردن دو تا تخم مرغ دیگه شدم

نمی دونستم چجوری ی خوام سوال و بپرسم

فقط باید می پرسیدم

توهان ؟

_بله ؟

_دیشب.....دیشب براچی اون کارو کردی ؟

بالاخره به خودم جرات دادم و به چشماش نگاه کردم . پ

فقط نگام می کرد . انگار مونده بود بگه یا نه .

بالاخره با صدای ارومی گفت:

یه لحظه فکر کردم اهویی

صدای شکستن قلبم و شنیدم . شنیدم که تک تک اجزای بدنم داشتن له می شدن

غرورم.....

غرورم و له شده بود

حس می کردم دارم خرد می شم . باورم نمی شد همچین حرفی زده بود . می فهمیدم که از تو چشمام آتیش می زنه بیرون .

توهان با صدای آرومی گفت:

-لازم نیست این طوری نگاهم کنی . تو پرسیدی منم حقیقت رو گفتم .

خدایا چه قدر یه آدم می تونست پر رو و عوضی باشه!

-اصلا مگه کار بدی کردم؟ تو زنی؛ حالیت می شه؟ تو زن منی، پس هرکاری هم بخوام می تونم بکنم . خیلی به خودت نناز که اومدم طرفت، اون لباس عین لباسی هست که آهو داشت . برای همین وقتی پوشیدیش یاد اون افتادم و زیاد هم به خودت امیدوار نشو!

چونه ام می لرزید . چه قدر یه آدم می تونست پست باشه؟ دلم می خواست تف می کردم توی صورتش .

دوباره صدای احمقانه اش بلند شد:

-چی؟ الان می خوای مثل نی کوچولوها بری تو اتاقت و گریه کنی و مامان جونت رو صدا کنی؟

دیگه تحمل نداشتم . نمی داشتم با دهن کتیفش اسم مادر من رو بیاره .

داد کشیدم:

-خفه شو . اسم مادر من رو نیار کثافت!

نفرت از قلبم می زد بیرون .

پوزخندی زد و گفت:

-قضیه ی همون مورچه و لج و این هاست دیگه، نه؟

این دفعه منم خندیدم، مثل خودش .

-آخه مرتیکه، من از چی تو باید خوشم بیاد؟ از این اخلاق مسخرت که با خودت هم درگیری؟ از ظاهر جذابت که بهش می نازی؟ یا از ثروت زیادت؟ به چیت می نازی؟ تویی که بلد نیستی یه زن رو برای خودت نگه داری، تویی که نمی تونی زن خودت رو کنترل کنی تا به سمت کسی دیگه نره، به چی دل خوش کردی احمق؟ لیاقت تو و امثال تو همون زن هایی مثل عشق عزیزت هستن! برو پیشش، برو دیگه . تو راست می گی من شاید یک صدم خوشگلی آهو رو نداشته باشم، ولی حداقل چیزایی رو دارم که تو و امثال آهو همیشه حسرتش رو می خوردین . زندگی فقیرانه ی من خیلی بهتر از زندگی پر تجملاتی شماهست . حداقل تو زندگی من یه جو معرفت پیدا می شه، ولی شما... آقا توهان برو پیش همون آهو جونت، من اصلا حسی به شما ندارم که بخوام به خاطرتون گریه کنم! پس بفرمایید . خداحافظ شما .

تو ایینه به خودم خیره شدم بودم .

احساس می کردم دلم بد خنک شده . نمی داشتم هر دري وري که می خواد بگه .

لیاقتش اهو بود.

اره منم احمقم که عاشق همچین ادمی شدم ولی می تونستم ریشه ی این عشق و بسوزونم . هرکاری می کردم تا دیگه این عوضی رو دوست نداشته باشم.

من ادم بودم . برای خودم شخصیت داشتم . نمی داشتم هر بی سروپایی که از کنارم رد میشه یه غرورم جفتک بندازه و بره.

لبخند کوچیکی رو لبم جا خوش کرده بود که نمی تونستم به هیچ وجه از بین ببرم.

حسابی جیگرم حال اومده بود.

یعنی الان بیدار بود؟

نمی دونم . دلم می خواست با یکی حرف بزنم ولی.....

کجا می تونستم پیداش کنم؟ من که ادرسی ازش نداشتم

گلایا خل شدی ؟ با اون چیکار داری اخه ؟

برو با تارا حرف بزن برو پیش نرگس حتما باید بری پیش اون ؟

اره . می خوام باهاش حرف بزنم . اونم مثل منه . زخم خورده است . حالم و درک میکنه.

گلایا ساعت 7 صبح . از کجا می خوای پیداش کنی؟

نمی دونم . ولی می تونم . باید پیداش کنم . می خوام خودم و پیش یه نفر خالی کنم

مگه ادم قحطه ؟

اهههههههه ولم کن دیگه . می خوام برم پیشش . اون حالم و درک میکنه

مانتومو پوشیدم و شالم و برداشتم . رفتم توی سالن.

توهان نبود . بهتر

ریخت نحسش و نمی دیدم راحت تر بودم.

شال و سرم کردم . رفتم تو حیاط.

این وقت روز که تاکسی پیدا نمی شد.

به جهنم . تا یه جایی رو پیاده می رفتم.

از در خونه رفتم بیرون و با سرعت رفتم سمت خیابون.

.....

به اپارتمان سفیدی که روبروم بود نگاه کردم.

ادرسش به هزار زور و ضرب از منشی شرکت گرفته بودم.

زنگ چهارم بود دیگه ؟ اره

دستم و بالا بردم , خدایا یعنی کاره درستی می کنم ؟

چشمام و بستم . زنگ و فشار دادم

چند لحظه بعد صدای خواب الودش و شنیدم:

کیه ؟

معلوم بود چشماش و بسته که نمی تونه من و ببینه

اروم خندیدم و گفتم:

سلام . گلیام.

_ چي ؟ خانوم اميدي اينجا چيکار مي کنيد ؟

_ ميشه.....

_ الان ميام پايين

وا .يجور گفت انگار مي خواستم بخورمش . ديوانه

چند ثانيه بعد در باز شد و شهريار با قيافه ي متعجبي بهم نگاه مي کرد

_ سلام.

_ شما شما اينجا اينجا اونم اين وقت صبح چيکار مي کنيد ؟

_ خوب اومدم پسرعموي شوهرم و ببينم . اشکالي داره ؟

_ کاري دارين با من ؟

_ بله . ببخشيد مزاحم شدم ولي کار داشتم.

_ خوب بفرماييد.

_ اينجا ؟

_ اينجا مگه چطوريه ؟

_ شهريار خان ميشه بريم بالا ؟

_ بالا ؟ تو خونه ؟

خنديدم. اين چرا اينطوري مي کرد ؟

_ خوب اگه مي خواين بريم رو پشت بوم . ها؟ چطوري؟

_ ها ؟ نه؟ نه بفرماييد

اروم از دم در رفت کنار و گذاشت رد شم

رفتم تو و به پله ها نگاه کردم.

حال نداشتم اين همه پله رو پياده برم يرسع رفتم سمت اسانسور.

به شهريار که انگار مونده بود چيکار مي خواد بکنه نگاه کردم و گفتم:

بيابن ديگه.

_ ||||| چيزه . شما با اسانسور برو من خودم با پله ميام.

من ميگم اين خانواده كلا يه تختشون کمه دروغ نمي گم.

اينم که مثل توهان خل و چل بود.

اروم گفتم:

هرجور راحتین . در اسانسور و بستم . کلید طبقه ی چهارم . زدم.

بعد از 10 ثانیه رسیدم و رفتم سمت واحد 5.

در باز بود . پس به احتمال زیاد شهریار زودتر رسیده بود . بابا دمش گرم.

بدون اینکه در بزنم اروم رفتم تو.

شهریار داشت بشقابای رو میز و بر می داشت.

با صدای بلندی گفتم:

زحمت نکشید.

بهم نگاهی کرد و گفت:

بفرمایید بشینید من الان میام.

به دورو برم نگاه کردم . ماشالله بهم ریخته برای یه دقیقه اش بود.

شلوار یه گوشه , دمپایی رو میز ناهار خوری , خاک گلدون ریخته بود رو زمین.

شتر با بارش گم می شد.

سعی می کردم پام رو وسایلی که رو زمین ریخته بود نره.

اروم رفتم سمت میل خاکستری رنگ و روش نشستم.

یه دفعه چنان جیغی کشیدم که فکر کنم 10 تا کوچه اونورتر از خواب بیدار شدن.

شهریار با سرعت نور اومد سمتم و گفت:

چس شد ؟

سوزنی که رو میل بود و برداشتم و گفتم:

هیچی . الا .

_ هیچی . فقط یه سوزن رفت تو پام

_ من معذرت می خوام . اینجا خیلی نامرتبه . چند روزه خدمتکار مرخصی گرفته و اینجا اینطوری شده.

_ عیبی نداره . بفرمایید بشینید . البته اگه پای خودتون سوراخ نمیشه.

خنده ی عصبی کرد . گفت:

من برم براتون یه قهوه بیارم . الان میام.

_ نه لازم نیست

_ الان میام.

دوباره سریع رفت تو اشپزخونه.

به خونه نگاه کردم . اگه این اشغالای رو جمع می کردن خونه ی قشنگی می شد.

صدای شکستن یه چیزی باعث شد دوباره از جام بپریم و سریع برم تو اشپزخونه

به شهریار که داشت سعی می کرد خورده شیشه هارو جمع کنه نگاه کردم.

با صدای بلندی گفتم:

من اومدم خواستگاری شما ؟

داد کشید:

چی ؟

خوب اخیه چرا انقدر استرس دارین . جدی انگار اومدم خواستگاریتون . به خدا من لولو نیستم همون گلایبی ام که تو کافه باهم حرف می زدیم

ببخشید تورو خدا . نمی دونم چرا اینطوری شدم . یعنی تعجب کردم که این موقع روز اومدین اینجا . اونم با اخلاق توهان.

اومدم حرف بزنیم . آگه اشکالی نداره.

بذارین یه قهوه دیگه.....

نه نه لازم نکرده . آگه اجازه بدین خودم درست می کنم به دونه هم به شما میدم.

خیلی ممنون

پودر قهوه رو از رو کابینت برداشتم و شروع کردم به درست کردن دوتا فنجان قهوه.

شهریار با لحن عجیبی گفت:

حتما می خوانین در رابطه با اهو سوال بپرسین دیگه.

یه جورایی اره.

خوب من در خدمتم.

اون اول که با اهو دوست شده بودین ، اون پاک بود ؟ نجیب بود ؟

فکر نمی کنم . نمی خوام تهمت بزنم ولی یجورایی میگم نه.

خوب یادمه یه دفعه رفتم دمه دانشگاه تا ببرمش بیرون باهم بگردم

داشت با سه تا پسر حرف می زد.

ببینین من مثل توهان متعصب نیستم . برام مهم نبود که دوستایی داشته که پسر بودن فکر می کردم در حده دوست معمولی هستن ولی اونا هم دوست پسرای اهو بودن و همگی عاشق و شفته ی اون . همه فکر می کردن اهو بالاخره ماله خودشون میشه.

می دونی من این وسط اشتباهی رو کردم که از بقیه بدتر بود . آگه اون شب به خواسته اش تن نمی دادم شاید الان توهان انقدر از من نفرت نداشت

چند لحظه ساکت شد و یه دفعه گفت:

یه چیزی بپرسم ؟

البته.

توهان و دوست داری یا نه ؟

برا چی همچین سوالی می پرسین ؟

چون برام جالبه . مي دوني از همون دوران بچگي دخترا برا توهان له له نمي زدن . اون همه چيز داشت . پول , قیافه , هيكل و خيلي چيزاي ديگه . برام جالبه كه دختری مثل تو نظرش و جلب کرده .

مگه من چطوري ام؟

ببين نمي خوام بهت توهين كنم يا شخصيتت و زيره سوال ببرم يا حتي صورتتو ولي مي دوني هميشه توهان دخترایي رو دوست داشت كه جذاب خيل خاص باشن . مثل اهو

تو خيلي خوشگلي ولي.....

خودم مي دونم . در حده اهو نيستم

ولي تو از اهو بهتري .

با تعجب به شهریار نگاه کردم . با مهربوني بهم خيره شده بود . چرا مي گفت من بهترم؟

به نظرم دليلي هم نداشت كه دروغ بگه پس حتما از ته دل گفته بود ديگه .

چرا من بهترم ؟

همه چيز زيبايي نيست . خيلي ها خودشون و پشت زيبايي قايم مي كنن .

تو ام خوشگلي . شايد در حده اهو نه ولي بازم خيلي خوش قیافه اي . در ضمن تو چيزايي داري كه اهو يك صدمشم نداشته . مثل نجابت خانومي صداقت و.....

ممنون . اينقدرم كه ميگين خوب نيستم

من يه نفرم خوب؟ اگه نمي خواي شهریار صدام كني باشه بگو شهریار خان ولي لطفا جمع نبند .

باشه .

قهوه هارو برداشتم و روي ميز گذاشتم

اروم يه ذره قهوه ام و مزه مزه كردم و به شهریار خيره شدم .

شهریار خان شما چيزي در رابطه با سيامك مي دونيد ؟

مي خواي معشوقه ي كسي كه عاشقتش بودم و نشناسم ؟

من قبل از توهان در رابطه با سيامك فهميدم . يجورايي اومدن توهان چند روز زودتر تقصيره من بود .

نقشه كشيده بودم تا چهره ي واقعي اهو رو بهش نشون بدم .

واقعا ؟

پس فكر كردي براچي همون چند كلمه رو باهام حرف ميزنه ؟

براي اينكه فكر مي كنه بهش لطف كردم .

يه سوال شخصي پپرسم ؟

بله بفرماييد

الا زني تو زندگيتون هست ؟

گفتم جمع نبند

چشم . حالا جواب بده .

سریع تماس و قطع کردم و به شهریار نگاه کردم.

یا خدا . زلزله در راه است.

چیکار کنم من ؟

بهبتره تا عصبانی تر از اینی که هست نشده بری خونه.

سریع از جام بلند شدم . رفتم سمت در.

گلایا نرو.

چرا نرم ؟ این الان من و می کشته خوب.

صبر کن لباس بپوشم خودم می رسونمت.

چی ؟ می خوام خون به پا بشه ؟

نخیر می خوام خوب به پا نشه . اگه نیام خونتو ریخته . من این روانی رو میشناسم صبر کن برم لباس بپوشم

از استرس ناخونام و به کف دستم فشار می دادم.

شهریار اروم خندید و گفت:

اروم باش بابا چته ؟ نترس تا وقتی من باشم کاریت نداره . در ضمن تو که کاری نکردی . کردی؟ پس الکی خودت و عذاب نده

می خواستم . می خواستم بهش فکر نکنم . می خواستم اروم باشم ولی جدا از توهان می ترسیدم از کتک هاش وحشت داشتم . می دونستم اگه دیوونه بشه کارم تمومه

هرچی به خونه نزدیک تر می شدیم دل شوره ام بیشتر می شد

مثلا می خواست چه غلطی کنه ؟

من کاری نکرده بودم

پس غلط می کرد بخواد اذیتم کنه . با این حرفا سعی می کردم به خودم دلداري بدم

ولی دریغ از یک امیدواری . تنها امیدی که داشتم شهریار بود.

از ترس دستام می لرزید

بالاخره رسیدیم.

با ترس به شهریار نگاه کردم.

لبخندی زدو گفت:

اروم باش . نترس کارین داره . تو کاری نکردی . هیچی اشتباهی از تو سر نزده . قول میدم کاریت نداشته باشه.

اروم از ماشین اومدم پایین . حتی منتظر نمودم که شهریار در و برام باز کنه.

زانوام داشتن می لرزیدن نمی تونستم درست راه برم

پشت شهریار ایستاده بودم.

می دونستم کتک رو خوردم.

غلط می کنه به من دست بزنه مگه چیکاره ی من بود ؟ گلایا خودت و جمع کن

خجالت بکش . داري مثل بچه ها رفتار مي کنی

غرورت کو ؟

همونی که باهات توهان و زمین زدی ؟

اون هیچ کاریت نمی تونه داشته باشه . اون خودش گفته که هیچ کدوم نباید تو کارای اون یکی دخالت کنی

با این حرفا قلبم یه ذره اروم گرفت بود

شهریار زنگ در و زد

به ثانیه نکشید که توهان اومد و با چشماي سرخس بهم نگاه مي کرد

حس مي کردم هر لحظه امکان داره بهم حمله کنه

نگاهش و از روري صورت من برداشت و به شهریار که با خونسردی بهش خیره شده بود نگاه کرد

دستش مشت شده بود

شهریار همون لحظه گفت:

لازم نیست مثل دراگولا نگاه کنی . ببین توهان می دونی تارا رو بیشتر از جونم دوست دارم پس الکی این بنده خدا رو اذیت نکن

فقط چندتا سوال ازم پرسید . تابحال یه بار بد به زنت نگاه نکردم.

حالا هم برو تو.

با ترس پشت شهریار قایم شده بودم

شهریار لبخندی بهم زد و گفت:

اگه سوالی موند در خدمتم

به توهان نگاه کردم با خشم گفت:

برو تو

_توها.....

_برو تو

سرم و برای شهریار تکون دادم . رفتم داخل خونه . خدا کنه دعوا نکنن.

سریع رفتم تو سالن و شالم و از رو سرم برداشتم.

صدای در باعث شد به توهان که با خشم بهم زل زده بود نگاه کنم.

با عصبانیت گفتم:

چته ؟ چه مرگته ؟ مگه ادم ندیدی؟

_ خیلی کثافتی مثل بقیه.

_اره منم کثافتم ولی به به کرده پای عشقت نمیرسم.

_خفه میشی یا خفت کنم ؟

_ تو غلط می کنی. سگ کی باشی ؟

_ گلیا دهننت و ببند.

_ اگه نبندم ؟

یقه ی مانتوم و گرفت و چسبوندتم به دیوار.

ترسیده بودم ولی جیک نمی زد

-چی زر کردی تو؟

-ولم کن عوضی!

-وقتی کاری کردم که حالیت بشه من شوهرتم، اون وقت می فهمی که نباید سر به سر من بذاری!

-مثلا می خوای چه غلطی بکنی؟

-الان می فهمی خانوم کوچولو!

یه قدم اومد طرفم. نه، خدایا نه! می خواستم نشون بدم که نترسیدم، ولی می دونستم چشمام همه چیز رو لو می دن. سرم رو چسبوند به دیوار و خیره شد به چشمام. از چشماش آتیش بیرون می زد. دست و پا می زد. نمی خواستم؛ این دفعه برام لذتی نداشت! حس می کردم فراره بهم تعرض بشه.

-بزن، هر چقدر دلت می خواد بزن! می خوای جیغ بکش. هرکاری دلت می خواد بکن! امروز از دست من خلاص نمی شی، مطمئن باش!

-حالا کی غلط می کنه؟

-من، من! توهان ولم کن، تو رو جان مادرت ولم کن!

یه دفعه افتادم روی زمین. ولم کرده بود! خدایا شکرت.

بغض گلومو فشار می داد . نزدیک بود . نزدیک بود بدبخت بشم.

داد کشید:

به خدا قسم به قرآن قسم به خاک مادرم قسم فقط یک باره دیگه طرف شهریار بری کاری می کنم زمین و زمان به حالت گریه کنن

گلیا من اعصاب ندارم.

دیوونم . قاطی دارم.

اعصاب من و بهم نریز . یهو دیدی ناکارت کردم بدبخت شدیا.

این کارامو به عشق تشبیه نکن چون بعدا خودت ضایه میشی ولی به جان تارا قسم طرف شهریار بری گردنت و می شکنم
مفهومه ؟

فقط سرم . تکون دادم . اگه حرف می زدم بغضم سر باز می کرد

دلم می خواست از خدا گله کنم.

گله کنم که چرا همه ی بدبختی های عالم . رو سره من خراب می کنه

بابا منم ادمم . احساس دارم

دیگه بسمه . هرکی یه ظرفیتی داره . بابا والا به لا دیگه جا ندارم

تا خرخره تو بدبختی ام.

مگه من چیکار کردم؟ ده لامصب کفر گفتم؟ گناه کردم؟ من که ازارم به یه مورچه ام نمیرسه

من که همیشه به همه کمک می کنم

من که پول شامه خودم و می دادم به بچه های بدبخت تر از خودم؟

مامان کجایی که گلیات داره نابود میشه؟

دیگه طاقت ندارم . دیگه بریدم

دیگه خسته ام.

به دیوار روبروم زل زده بودم . خدایا چی به دست میاری که من و زجر میدی؟

می خوای بمیرم؟

بابا خوب بکش راحت کن دیگه .چرا عذاب میدی؟

سرم رو بالشتم بود.

دو هفته گذشته بود . دو هفته از اون روزه کذایی گذشته بود

دو هفته که هیچ اتفاقی توش نیفتاد.

دیگه به ندرت توهان و می دیدم . به زور از تو اتاقم بیرون می اومدم

اگه توهان مجبورم نمی کرد برای غذا خوردنم بیرون نمی رفتم . به تلفنای نرگس و خشایارم جواب نمی دادم

از زندگی بریده بودم.

دیگه زندگی برام هیچ چیزه قشنگی نداشت . دوباره شده بود مثل دوران بچگیم

تنها تفاوتش این بود که اون موقع پول نداشتم الان انقدر دارم که حالم داره ازش بهم می خوره.

چند دفعه تارا اومده بود تا ببینتم اما به توهان گفتم که بگه خوابم.

دیگه همه فهمیده بودن یه مرگیم هست ولی چه مرگی.....

خودمم نمی دونستم . نمی دونستم چمه . من که می خواستم از توهان دور بشم

حالا شدم .پس دیگه ناراحتیم برا چی بود

خرس عروسکی کوچیکی رو که داشتم و محکم بغل کرده بودم.

این روزا واقعا دیوونه شده بودم.

با این خرس حرف می زدم و درد و دل می کردم.

گاهی اوقات فکر می کردم توهان پشت در ایستاده و به حرفام گوش میکنه ولی بعدش یادم میفتاد که من اندازه ی ارزنم برای توهان ارزش ندارم

صدای در اومد .دوباره اومده بود.

اومده بود تا عذابم بده.

در و محکم کوبید و داد کشید:

گلایا گلایا باز کن . گلایا

_گمشو نمی خوام . حالم ازت بهم می خوره.

_گلایا باز کن . تورو خدا باید ببریم بیمارستان

_برا اهو اتفاقی افتاده؟ خونب به جهنم . به من چه ؟

_گلایا خشایار.....

دیگه باقیه حرفاش و نشنیدم.

خشایار ؟

خشایار کی بود ؟

خشایار؟ داداشم ؟

اره داداشم بود.

داداشم چش شده بود.

سریع از جام بلند شدم و در اتاق و باز کردم

توهان به صورت گرفته جلوم ایستاده بود

_خشایار چی شده ؟

_گلایا ؟

صداش بغض داشت . ترسیدم . تمام بدنم لرزید . نه خدایا نه

داد کشیدم:

لال مونی گرفتی؟ حرف بزنی .خشایار چی ؟

_گلایا برو حاضر شو . برو می خوایم ببریم بیمارستان

کوبیدم تو سینش داد کشیدم تکون نخورد

گریه ام گرفته بود

داد کشیدم:

توهان بگو . بگو داداشم خوبه . بگو یه افتاق خوب افتاده . بگو .حرف بزنی عوضی

_گلایا بیا حاضر شو . بیا فدات بشم . بیا عزیزه من . بیا ببریم نرگس بهت احتیاج داره

_توهان بگو چی شده؟ التماس می کنم؟ تورو روح مادرت تورو به مقدساتت بگو

توهان مانتو رو به زور تنم کرد و شال و انداخت رو سرم . گفت:

بیا فدات شم . بیا خانوم من . بیا ببریم . بیا

حتی حرف نمی زدم .فقط می خندیدم.

چیزی نشده بود که.

توهان می خواست باهام شوخی کنه.

.....

به دورو برم نگاه کردم.

چرا همه جا سفید بود؟ اخ جون یعنی من مرده بودم؟

خدایا بالاخره من و بردی پیش مامان؟

مامان؟ مامان کجایی؟

حرکت یه ادمی رو حس کردم.

سرم و تکون دادم و به طاهها که با لباس مشکی کنارم ایستاده بود نگاه کردم.

اگه من مردم پس طاهها اینجا چیکار می کرد؟

گلایا؟ گلایا خوبی؟ شکر ت خدا . خدا نوکریت و می کنم . شکر ت . یا فاطمه ی زهرا شکر ت.

به ریشای بلندش نگاه کردم . چرا طاهها این شکلی شده بود؟

سعی کردم صداش کنم.

طا.....

جان طاهها . طاهها بمیره الهی . بگو خواهی . بگو عزیزه دلم

چی.....

اروم باش گلایا . اروم باش عزیزه من . اروم باش . همه چی خوبه . همه چی درسته

چشمام و بستم و دوباره خوابیدم

چقدر خسته بودم.

سلام

سلام دختره گلم

مامان؟

جان دلم؟

مامان منم پیام پیشت؟

نه مامان جان . تو باید بمونی . تو هنوز وقت داری تا خوشبخت شی

مامان؟

مادر فدات بشه . جانم؟

چرا خشایار اومده پیشت؟ منم پیام دیگه

حسودی نکن مامان . توام یه روزی میای

مامان بذار پیام . مامان باهات قهرم که خشایار و بردی.

گلایا . اسمت و من گذاشتم چون تو مثل گلی . مثل گل پاک لطیف نرم.

گلا باید زندگی کنن . توام گلی پس زندگی کن مامان . بجنگ برای خودت

_مامان؟

_جانم؟

_به خشایار بگو خیلی دوست دارم

_خودش می دونه مامان . اونم تورو دوست داره.

_مامان شمارم خیلی دوست دارم.

_برو دختر . برو که منتظرن . من و خشایار منتظریم.

ولی اول باید خوشبخت بشی.

به مامان قول میدی بجنگی؟ قول میدی بخاطر عشقت شکست نخوری؟

_قول می دم مامان . قول قول قول

به دورو برم نگاه کردم.

طاها و توهان کناره هم ایستاده بودن و اروم باهم حرف می زدن.

هر دوشون غمگین بودن.

بغض گلوی هردوشون و فشار می داد

به نرگس نگاه کردم . جیغ می کشید.

خاک های روی زمین و به سرش می زد و خشایار و صدا می کرد.

به تارا و اذر جون نگاه کردم . اروم گریه می کردن.

من چیکار می کردم؟

واقعا داشتم چیکار می کردم؟

به لباسم نگاه کردم . چه رنگ مسخره ای مشکیه مشکیه . سرتاپا مشکیه.

چرا گریه نمی کردم؟

چرا باید گریه می کردم؟

مگه اینجا چه خبر بود؟ خشایار کو؟

چرا مردا صلوات می فرستادن و زنا گریه می کردن؟

اینجا چه خبر بود؟

داداشم چی شده بود؟ تصادف کرده بود؟

با چی؟

ما ماشین؟

بمیدم الهی الان تو بیمارستان اره؟

می خوام برم پیشش . من چرا اینجام؟

داداشم حالش بده . من برای چی اینجام؟ داداشم کو؟

چرا دوره عکس داداشم رو بان سیاه کشیده بودن ؟
 داداش من که اقا بود . براچی سیاه ؟
 برا داداش من باید قرمز می زدن . شاگرد اول شده بود ؟
 نه شاید فوق لیسانسشو گرفته بود ؟
 نه نه عروسیش بود ؟
 آگه عروسی بود چرا اینا همه گریه می کنن ؟
 اینا دیوونن . ولشون کن.
 رفتم سمت توهان.
 استینش و گرفتم و گفتم:
 من و ببر بیمارستان.
 سریع برگشت طرفم و گفتم:
 حالت بده عزیزم ؟
 _ نه ببر بیمارستان پیش داداشم.
 نگاهی به طاهها کرد و گفتم:
 باشه عزیزه دلم می برمت . می برمت پیش خشایار پ
 طاهها با چشمای غمگینش بهم زل زده بودم.
 رفتم کنارش و گفتم:
 چیه چی شده ؟طاهها چرا انقدر ناراحتی ؟تو نمایی بریم عیادت خشایار ؟
 _ چرا میام . میام باهم میریم پیشش.
 _ طاهها؟
 _ جانم ؟
 _ میگم چرا همه دارن گریه می کنن ؟ چرا نرگس اینطوری جیغ میکشه ؟چی شده طاهها؟
 _ هیچی عزیزم . هیچی نشده.
 _ طاهها نرگس اینطوری گریه می کنه من ناراحت میشم . بهش بگو گریه نکنه.
 طاهها سرشو برد بالا و به توهان نگاه کرد.
 توهان اومد طرفم و از پشت بغلم کرد و رو به طاهها گفتم:
 برو پیش نرگس خانوم . حامله ام هستن ممکنه حالشون بد بشه من مراقب کلیا هستم.
 طاهها زیره لب ممنونی گفتم و رفت سمت نرگس.
 اروم از زمین بلند کرد و بردتش طرف ماشین.
 به توهان نگاه کردم و گفتم:

توهان ؟

جان توهان ؟

میگم بریم دیگه . دلم برا داداشم تنگ شده.

بی اختیار بغض کرده بودم . لبام می لرزید . داغی اشکام و رو صورتم حس می کردم

توهان لبخند ارومی زد و اشکام و با دستش پاک کرد و گفت:

چشم . می برمت ولی شرط داره.

با گریه گفتم:

هرکاری بگی می کنم . من و ببر پیش داداشم.

باید اول بریم خونه یه غذای خوشمزه بخوری و یکم استراحت کنی بعد می برمت پیش خشایار.

نه گشتم نیست خسته ام نیستم بریم پیشش.

هروقت غذا خوردی و استراحت کردی میریم.

باشه . هرچی تو بگی.

آفرین دختره خوب . پس برو تو ماشین تا منم بیام.

چشم.

با کمک توهان رفتم تو ماشینش نشستم.

طاها بعد از دو دقیقه اومد کنارم نشست و دستم و گرفت و گفت:

خوبی خواهی ؟

من خوبم . نرگس خوبه ؟

خوابید عزیزم.

طاها نرگس نمیاد بریم پیش خشایار ؟

نرگس خسته است . بهتره با خودمون نبریمش.

طاها خیلی خوبه که من دارم عمه میشم نه ؟ خشایارم خیلی خوشحاله داره بابا همیشه

توام خوشحالی که قراره عمو بشی؟

معلومه که خوشحالم . فعلا تو دراز بکش بخواب . نتا بعد بریم پیش داداشی خوبه ؟

چشم.

آفرین عزیزم . بخواب خواهی

اروم پیشونیمو ب*و*سید و از ماشین رفت بیرون.

سرم و تکیه دادم به پشتی ماشین و زیره لب گفتم:

میام پیشت داداشی . زود میام

صدای توهان تو گوشم پیچید:

گلیا خانوم؟ خانومی پاشو . پاشو رسیدیم

سریع از جام بلند شدم و گفتم:

اومدیم پیش خشایار؟

خندید و گفت:

شرطمون یادت نرفته که اول غذا و استراحت بعد خشایار

لب و لوچه ام اویزون شد . می خواستم برم پیش خشایار

انگار نمی فهمیدم اون دیگه نیست . نمی فهمیدم یا نمی خواستم بفهمم ؟

مگه اصلا خشایار نیست؟ خشایار تو بیمارستان منتظره من.

اره من باید می رفتم پیشش.

اروم از ماشین اومدم بیرون و رفتم داخل خونه.

یه راست رفتم تو اتاقم.

می دونستم هروقت غذا حاضر بشه توهان صدام می کنه

رو تختم نشستم و فکر کردم که یه سوپ خوشمزه برا خشایار درست کنم تا زود خوب بشه.

صدای در اومد حتما یکی اومده بود تو.

صدای تارا رو تشخیص دادم . داشت با توهان حرف می زد.

ای بابا اینا هم که ناراحت بودن . چرا امروز همه حالشون بد بود ؟

تا خواستم برم بیرون صدای توهان باعث شد سره جام خشکم بزنه:

اره دکتر گفته به علت فشار عصبی که روش هست یه قسمت از خاطره هایی که ازش نفرت داره رو فراموش کرده.

_ یعنی مرگ خشایار و باور نداره ؟

_ نه و فکر می کنه.....

مرگ خشایار ؟

مرگ خشایار ؟

مرگ خشایار ؟

چی میگن اینا؟ خشایار نمرده

خشایار داداش منه . اون زندست . پیش من می مونه.

در اتاق و باز کردم و به توهان خیره شدم.

با نگرانی بهم نگاه می کرد.

تارا با لحن مهربونی گفت:

گلیا جان خوبی؟

داد کشیدم:

خفه شو .داداش من نمرده . تو بیمارستان . فقط تصادف کرده

داداشه من زندست

توهان سریع اومد طرفم و دستام و گرفت و گفت:

اره عزیزم .تو راست میگی.

پس این چي میگه ؟میگه داداش من مرده.

نه گلپا جان .تارا درباره ي يه ادم دیگه حرف مي زد .تو الكي خودت و ناراحت نکن.

توهان ؟

بله عزیزم ؟

داداشیم حالش خوبه نه ؟

اره عزیزم .اره .خوبه خوبه . توام الان برو تو اتاق و استراحت کن تا برات يه غذاي خوشمزه بیارم.

سرم و انداختم پایین و رفتم تو اتاقم.

صدای تارا رو شنیدم:

الهی بمیرم براش .ببین چجوري شده.

به من چه ؟اون که درباره ي من حرف نمي زد . بهتره برم دراز بکشم .خیلی خستم.

احساس مي کردم همه ي بدنم کوفته است .انگار يه نفر با مشت افتاده بود به جونم . رو تخت دراز کشیدم و کش و قوسي به کمرم دادم.

چشمم خورد به لباساي سیاهي که تنم بود.

از رنگش بدم مي اومد.

نمي خواستم ببوشمش.

رنگش داشت اذیتم مي کرد.

یه دفعه زدم زیره گریه .بلند بلند گریه مي کردم.

توهان با عجله اومد تو اتاق.

پایین تخت نشست و گفت:

چیه ؟چي شده عزیزم؟گلي خانوم بگو چت شده.

با هق هق داد کشیدم:

نمي خواماین لباسارو نمي خوامازشون متنفرم . نمي خوام.....

توهان با صدای ارومي گفت:

باشه .باشه گزیه نداره که الان يه لباس قشنگ میدم ببوشي.

رفت سمت کمد و يه بولیز ساده ي فیروزه اي و يه دامن بلند ابي رو برداشت و داد بهم و گفت:

خوبه ؟

به لباسا نگاه کردم.

چقدر دوسشون داشتم . اینا رو خشایار برام خریده بود.

بوی خشایار و می دادن.

توهان و تارا با تعجب به رفتارم نگاه می کردن.

بلند خندیدم و رو به تارا گفتم:

می بینی تارا؟ می بینی چه خوشگلن؟ داداشم برام خریده . حتی بوی داداشم و میده

یه دفعه بغض تارا ترکید و شروع به گریه کرد.

با تعجب بهش نگاه کردم . وا خل و چل . چرا اینطوری می کرد

به توهان نگاه کردم.

لب هاش می لرزید . سیب گلوش یه جور خاصی شده بود.

انگار می خواست گریه کنه ولی تحمل می کرد

چرا امروز همه گریه می کنن ؟

با غذام بازی می کردم.

اصلا گشتم نبود . اشتها نداشتم . می خواستم برم پیش خشایار

حتی بوی غذا حالم و بد می کرد

توهان با صدای عصبانی گفت:

با غذات بازی نکن . بخورش.

این سومین باری بود که بهم می گفت غذام و بخورم

_ اهِههههه توهان . گشتم نیست . نمی خوام بخورم . پاشو بریم.

با قیافه ی گیجی نگام کرد و گفت:

کجا بریم این وقت شب ؟

عجب ادمی بود ؟ خودش بهم قول داده بود.

داد کشیدم:

پاشو بریم

با صدای بلند از خودم گفتم:

کدوم قبرستونی بریم ؟

داشت گریه می گرفت . اون به من قول داده بود

_ پاشو بریم بیمارستان

با چشمای عصبی بهم نگاه کرد و اه بلندی کشید.

_ من نمی دونم تو قول دادی . پاشو بریم داداشم و می خوام.

سرشو گرفت بین دستاش.

از روس صندلیم بلند شدم و استینش و کشیدم و گفتم:

پاشو بریم .پاشو بریم .پاشو بریم .پاشو بریم.پاشو بریم.پاش.....

_خفه شو دیگه گلایا.

دوباره گریه ام گرفت . اشکام می ریخت رو صورتم

داداش.....

داداشی چرا من و اذیت می کرد ؟

چرا نمی داشت پیام پیشت ؟

ربا قدمای تند و کوتاه رفتم تو اتاقم و مانتومو از رو زمین برداشتم و تنم کردم

شال و انداختم رو سرم و از اتاق رفتم بیرون.

نگاه خیره ی توهان و رو خودم حس می کردم

به جهنم بذار انقدر نگاه کنه که کور بشه

رفتم سمت دره خونه و بازش کردم.

تا خواستم برم داخل حیاط دستم کشیده شد.

برگشتم و با خشم به توهان نگاه کردم.

داد زدم:

ولم کن عوضی.

_کجا سرتو عین گاو انداختی پایین داری میری؟

_القاب خودت و به من نسبت نده . حالاهم ولم کن.

_میگم کدوم جهنمی می خوای بری؟

_میرم بیمارستان.

_بری اونجا چه غلطی کنی؟

داشت مچ دستم و خورد می کرد.

داد کشیدم:

ایییییی ولم کن وحشی.

_مگه کری؟ براچی میری بیمارستان ؟

_می خوام برم داداشم و ببینم . دا داش.حالیته؟داد.....

دستم و گذاشتم رو صورتم.

یه طرف صورتم از درد ذوق ذوق می کرد

داد توهان باعث شد چهار ستون بدنم شروع به لرزیدن کنه:

کدوم داداش ؟

حرف بزن دیگه کدوم داداش؟

احمق خشایار مرده.

دیگه داداشی وجود نداره . بفهم.

دیگه داداش نیست . مرده . خشایار مرده . زیره خاکه.

7روزه که مرده.

دیگه داداش نداری؟ کجا می خوای بری ؟

احمق اون مرده . مرده . بفهم

اشک از چشمم می اومد.

این چی می گفت ؟

نه نه داداشم زنده است .توهان دروغ می گفت . اره خشایار زنده است

داد کشیدم:

دروغگو .ازت متنفرم که بهم دروغ میگی . دروغگو حالم ازت بهم می خوره

دستش و گرفت جلو صورتش و اروم با صدای خش داری گفت:

مرده . مرده گلایا .خشایار مرده

وی زمین نشستم و زانو هام رو بغل کردم. خدایا خیلی نامردی. خدایا من تنهام! تنها بودم و تنهاترم کردی؟ آخه مهربونیت کجا رفته؟ مگه نمی گن تو خوبی، تو مهربونی، تو بنده هات رو دوست داری؟ خدا من هم آدمم! خدایا چرا نگاه نمی کنی؟ تنها کسی که داشتیم رو بردی؟ چرا؟ داداشی، داداشی مهربونم، داداشیه خوبم، چرا رفتی؟

به توهان که بالای سرم ایستاده بود، نگاه کردم. حالا این مرد شده بود همه کسم. شده بود همدم و حالا فقط اون برام مونده بود و نمی خوام از دستش بدم. نمی خوام تنهاتر از اینی که هستم بشم.

می دونستم چه قدر تو چشمم بدبختی هست. می دونستم ناراحتیم دل سنگ رو آب می کنه، چه برسه به توهان. نمی خواستم بهم ترحم کنه، ولی الان نیاز داشتیم یکی بهم مهربونی کنه و یه نفر رو داشته باشیم که بفهمم می تونم بهش تکیه کنم.

توهان آروم نشست رو به روم و سرم رو به سینش تکیه داد. چه قدر بهش احتیاج داشتم. چه قدر احتیاج داشتم تکیه گاه باشه. چه قدر به این سینه ی گرم محتاج بودم. شاید عاشقش نبودم، شاید حتی دوستش نداشتم، ولی بهش احتیاج داشتم و تکیه گاه خوبی بود. وقتی مهربون بود، واقعا خوب بود. خدایا این مرد رو از من بگیر. همین یه دونه رو بذار برای خودم باشه. خدایا تمام زندگیم رو بردی بذار یه چیز برام باقی بمونه. زیر لب کلمه ی ممنون رو تکرار می کردم. فهمیدم تعجب کرده و حتی چشمای متعجبش رو تصور می کردم. اشکام می ریخت روی پیراهن مشکیش.

آروم زیر لب زمزمه کردم:

-توهان؟

-بله؟

-ممنون که مراقبمی !

اروم از جاش پاشد و گفت:

پاشو بریم

کجا؟

مگه نمی خو. استی بری پیش خشایا؟

دوباره با اسم خشایار گریم گرفت. ای خدا کاش بجای اون من و می بردی

با صدای بغض داری گفتم:

حتما خشایار دیگه دوسم نداره. اگه دوسم داشت از پیشم نمی رفت

پاشو دیوونه پاشو خشایار همیشه عاشقت بوده همیشه هم عاشقت می مونه. حالا هم بدو بریم

کجا بیام؟ من که دیگه داداش ندارم. بیام پیش کدوم خشایار؟

دوباره اشکام ریخت رو صورتم. دوباره به هق هق افتاده بودم. دوباره.....

توهان کنارم نشست و گفت:

گلایا ببین من و خشایار دوستای خوبی برای هم بودیم. خیلی خوب می شناسمش.

یه بار یکی از دوستانمون ازش پرسید تو دنیا تحمل چی رو نداری، می دونی جوابش چی بود؟

سرم و به نشونه ی نه تکون دادم

گفت تحمل اینکه خواهرم گریه کنه از هرچیزی برام سخت تره.

با تعجب به توهان نگاه کردم.

یعنی راست می گفت؟

انگار فهمید حرفش و باور نکرد.

دستشو آورد بالا و گفت:

به جان تارا قسم می خورم. حالا دیگه گریه نکن.

سریع اشکام و پاک کردم.

نه نه نه. خشایار نباید سختی می کشید.

بخاطره اون تا اخره عمرم سعی می کنم گریه نکنم.

توهان از جاش بلند شد و دستشو دراز کرد سمتم و گفت:

با خوشحالی گفتم:

حالا پاشو بریم سره خاکش.

واقعا بریم؟

اگه دوست نداری نمی ریم.

نه نه نه تورو خدا بریم. خواهش می کنم

باشه باشه. می ریم. پاشو لباسات و بیوش تا بریم.

چقدر مهربون شده بود. دوباره شده بود همون توهان مهربون. این توهان خیلی دوست داشتنی تر بود.

اولین لباسی رو که دم دستم بود برداشتم و پوشیدم و رفتم پیش توهان.

با تعجب بهم خیره شده بود

با صدای بلندی گفتم:

چیه؟ بریم دیگه

_ با این وضع می خوای بیای؟

_ اره بریم.

سرش و به علامت تاسف تکون داد و گفت:

یه دقیقه همینجا صبر کن.

رفت تو اتاق من و بعد از چند دقیقه با چندتا لباس برگشت.

با تعجب بهش نگاه کردم . وا این که لباسای من بودن.

لباسارو یکی یکی تنم کرد و گفت:

حالا سرما نمی خوری کوچولو. می تونیم بریم.

سرم و انداختم پایین . دوباره بغض کرده بودم.

خشایارم تو زمستون هروقت لباسم کم بود برا لباس می آورد و می گفت:

سرما می خوری کوچولو.

اروم توی ماشین نشستیم و با ناخونام بازی کردم.

توهانم سوار شد و با صدای نگرانی گفت:

گلیا؟

_ بله؟

_ باز که گریه نمی کنی؟

چونم می لرزید. بغض داشت خفه ام می کرد ولی نه بخاطره داداشم نباید گریه می کردم.

حرفی نزدم چون آگه به کلمه می گفتم بغضم می شکست

فقط سرم و به علامت نه تکون دادم.

توهان بخاری ماشین و روشن کرد.

با صدای خش داری گفتم:

ممنون.

اروم دستم و گرفت . پشش نزدم . نمی خواستم پشش بزنم . نمی خواستم از دستش بدم.

لهش خیلی احتیاج داشت.

نه احتیاج مالی و.....

قبلا با فقر زندگی کردم الانم می تونم مثل اون موقع گشنگی بکشم.

احتیاج داشتم روحمو اروم کنه . احتیاج داشتم یکی پشتم به ایسته.

اروم دستش و فشار دادم.
 بهش نگاه کردم . لبخند کوچیکی رو لبش بود.
 سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم.
 نرگس.....
 بمیرم براش.
 اصلا یادش نبودم.
 چقدر دلم براش تنگ شده بود . بیمرم برا بچه اش.
 داداشی کاش اول می موندی و نی نی کوچولو تو می دیدی بعد می رفتی.
 فدای داداشم بشم الهی . تو که عاشق بچه بودی تو که همیشه می خواستی بچه ی خودت و بغل کنس.
 پس چی شد ؟
 حتما حال نرگسم بهتر از من نیست.
 خیلی خشایار و دوست داشت.
 به توهان نگاه کردم و با صدای لرزونی گفتم:
 توهان ؟
 _جان ؟
 _میشه فردا من و ببری پیش نرگس؟ دلم براش تنگ شده . لطفا
 _باشه عزیزم . می برمت . فردا میریم پیش نرگس خانوم.
 _توهان ؟
 _بله ؟
 _چرا خدا من و اذیت میکنه ؟ من که گناهی ندارم . من بدبخت.....
 _بسه گلایا . خدا تورو دوست داره . شاید خیلی بیشتر از دیگران . می دونی چرا ؟
 چون تو پاکي . معصومي . مهربوني .
 می دونی خدا بنده های خوبش و امتحان میکنه . تو یکی از بهترین بنده هاشی
 پس تورو هم امتحان می کنه .
 سعی کن با بهترین نمره قبول بشی
 دیگه حرفی نزدم . نمی خواستم حرف بزوم
 شاید اگه هیچی نمی گفتم بهتر بود .
 سرم و چسبوندم به شیشه ی ماشین و به خیابونا نگاه کردم.
 ادم های مختلف.....
 به چی می خندیدن.....

به چي دلشون و خوش کرده بودن.....

شاید اونا مثل من بدبخت نبودن.....

شاید.....

چشمم و بستم و با دستم قطره اشکي که گوشه ي چشم بود و پاک کردم

بعد از 20 دقیقه صدای توهان باعث شد چشمم و باز کنم:

گلپا پاشو رسیدیم.

از پشت شیشه به اطراف نگاه کردم

چقدر همه چیز بی روح و مرده بود

چقدر دنیا سیاه بود.

به توهان نگاه کردم و گفتم:

میشه تنها برم ؟

برای چند ثانیه بهم خیره شد و بعد گفت:

باشه ولی مواظب خودت باش.

لبخند تلخی زد و از ماشین پیاده شدم.

درست نمی دونستم خشایار کجا خوابیده ولی.....

یه حسی بهم می گفت نزدیکه خاک مادرم بود.

پیش هم بودن.

رفتم سمت قبره مادرم.

خیلی وقت بود اینجا نیومده بودم .شاید بیشتر از 5 سال.

بالا سره خاک مادرم ایستادم.

اروم زمزمه کردم:

با اینکه باهات قهرم ولی بدون که دلم برات تنگ شده.

به دورو برم نگاه کردم.

درست حدس زده بودم دقیقا کناره مادرم خوابیده بود.

وسط دوتا سنگ نشستم و دستم و کشیدم رو سنگ سرده خشایار.

دوباره اروم زمزمه کردم:

داداشی یخ نکنی.

تو 7 شب اینجا خوابیدی؟ گلپا برات بمیره.

خشایار چرا نامردی کردی؟

مگه قرار نداشتی بودیم همیشه پیش هم باشیم ؟

مگه قول نداده بودي همیشه مراقبم باشي؟

نامرد چرا زدي زيره قولت؟

ديگه طاقت نداشتم.

به هق هق افتادم.

بلند بلند زار مي زدم.

زيره لب اسم خشايار و مي گفتم.

دستم و كشيدم رو عكش.

چقدر خوش قيافه بود . برعكس من.

عكش و برداشتم و محكم بغل كردم.

داداشي.....

داداشي جونم.....

داداشي مهربونم.....

سرم و گذاشتم رو سنگ قبره سردش و با هق هق گفتم:

خشايارچرا تنهام گذاشتي؟خشايار الان مي دوني چه عهدي با توهان بستم اره؟خشايار من و به توهان سپردي؟
اون كه يه ساله ديگه ولم مي كنه .خشايار با من بدبخت چيكار كردي؟

مگه چه هيضم تري بهت فروختم كه اينكارو باهام كردي؟

سنگ و ب*و*سيدم و گفتم:

داداشي برگرد پيشم . داداشي الان تو اينجا يخ ميكني ها.

بيا مثل بوقتي بچه بوديم همدیگرو بغل كنيم تا يخ نكنيم.

داداشي جونم.....

ژاكتي كه تنم بود و دراوردم و روي سنگ انداختم و گفتم:

داداشي اينطوري گرمت ميشه نه؟راحت بخوابي ها.

خشايار ني ني كوچولوت كه به دنيا اومد من و نرگس باهم ميام پيشت.

اونوقت ني نيتو مي بيني.

با بغض زمزمه كردم:

خشايار

دست گرمي رو روي شونه ام حس كردم.

خواستم جيغ بكشم كه صداي توهان اروم كرد:

پاشو بریم گلپاشو عزيزم.

پاشو بریم.

بغض کرده بوم. یعنی من این قدر اذیتش می کردم؟ یعنی این قدر سربراش بودم؟ خشایار دیدی، آگه از پیش توهان برم دیگه حتی جای خواب ندارم!

ذهنم خیلی مشغول بود.

سعی می کردم با خط خطی کردن کاغذ اروم بشم ولی بی نتیجه بود

همش درگیره حرفای توهان بودم

یعنی انقدر عذاب اور بودم؟

به جهنم. باید تحمل می کرد. به من چه اصلا. اون می خواست یه سال با من زندگی کن پس باید روی حرفش به ایسته.

به پالتوی سیاهی که تنم بود نگاه کردم.

می خواستم تا ابد سیاه پوش بشم.

وقتی خشایار نیست دیگه چه امیدی می تونستم داشته باشم؟

منتظر توهان بودم تا بیاد دنبالم

از صبح باهانش سر سنگین شده بودم.

می دونستم از رفتارم تعجب کرده ولی.....

زنگ زده بود و گفته بود آماده شم تا بیاد دنبالم و بریم پیش نرگس.

سرم و بین دستام گرفتم.

داشتم دیوونه می شدم. دیگه به مرز جنون رسیده بودم.

خدایا مگه یه ادم چقدر ظرفیت داره؟

صدای زنگ در اومد.

حتما توهان بود دیگه. کیفم و برداشتم و بدون اینکه از ایفون نگاه کنم رفتم تو حیاط و در و باز کردم.

برای چند ثانیه خشکم زد.

این اینجا چیکار می کرد.

چشمای میشی بمرموزش روی صورتم زوم شده بود.

اروم گفتم:

سلام اهو خانوم. این طرفا؟

با صدای دخترونه و نازکش گفت:

اومدم باهات حرف بزنم البته آگه مشکلی نداره و آگه توهان خونه نیست.

شک داشتم بذارم بیاد تو یا نه.

می دونستم آگه توهان بیاد و ببینه این اینجاست عصبی میشه.

نمی تونستم دم در نگهش دارم که.

از جلوی در رفتم کنار و گفتم:

بفرمایید. خیلی خوش اومدید.

بدجوری بهش حسادت می کردم.

به زیباییش به لوندیش به.....

سره خودم داد کشیدم:

احمق. دوست داشتی توام جای اون باشی؟ دوست داشتی مثل یه زن هرزه با صد تا مرد دوست باشی؟

اره ؟

دوست داشتی به شوهرت خیانت کنی؟

نه.....من فقط.....

اگه اون زیبایی داره تو پاکي و معصومیت داری.

چیزی که تو داری می ارزه به هزار تا زیبایی اون

سرم و بالا گرفتم.

من از اهو سرتر بودم . خیلی سرتر

می دونستم خشایار بهم افتخار میکنه.

خوده این برام اعتماد به نفس خیلی زیادی داشت .

روبروی هم نشسته بودیم و به هم نگاه می کردیم.

لبخند ملیحی زد و گفت:

خوب بهتره برم سره اصل مطلب .چند تا سوال دارم.

_من چرا باید به سوالاتی شما جواب بدم ؟

دوباره لبخند زد و گفت:

جواب میدی

زنیکه ی عوضی .انگار داره با کلفتش حرف میزنه.

_اگه بتونم کمکی کنم جواب میدم.

_امیر و دوست داری؟

_خوب اگه دوست نداشتم که باهاش ازدواج نمی کردم.

بلند خندید

با تعجب بهش نگاه کردم

دستش و گرفت جلو دهنش و با تحقیری که قشنگ تو صداش معلوم بود گفت:

اخه می دونی فکر نکنم ادبی مثل تو تابحال خونه ای مثل این خونه دیده باشه یا این همه پول و یک جا داشته باشه یا.....

_ببین خانوم من کلا ادم مودبی هستم ولی اگه کسی بخواد باهام بد حرف بزنه کاری می کنم که به غلط کردن بیفته پس حرف دهنتم لطفا بفهم

پوزخندی زد و گفت:

امیرم تورو دوست داره ؟

_مرض نداره وقتی احساسی به من نداره بیاد خواستگاریم

_ولی امیر کمترین علاقه ای به تو نداره

_اینطوری فکر می کنی؟

_فکر نمی کنم مطمئنم.

سرم و به نشونه ی تاسف تکون دادم و گفتم:

به چه دلیلی همچین فکری می کنید ؟

_به این دلیل که امیر همیشه عاشق من بوده همیشه هم عاشقم می مونه

_خجالت نمیکشی؟ تو شوهر داری.

_چیه؟ لجت گرفته؟ مگه دروغ میگم؟ تو خودتم می دونی که امیر امکان نداره زنی مثل من و ول کنه و به کسی مثل تو بچسبه.

_اره امکان نداره هرزه ای مثل تورو ول کنه.

به خشم نگام کرد.

حالا نوبت من بود اهو خانوم.

لبخندی زد و گفتم:

اتفاقی افتاده عزیزم ؟

ابروهای نازکش و بالا برد و گفت:

گدا گشنه ی بدبخت

تا خواستم جوابش و بدم صدای توهان ساکت کرد:

یه تاره موی گندیده ی این گدا گشنه می ارزه به هزار تا عوضی مثل تو

آهو از جاش بلند شد و گفت:

-سلام امیر.

با یه لحن صمیمی می گفت امیر که انگار با دوست پسرش حرف می زنه! توهان لبخندی زد و گفت:

-بهتر نیست یه آقا پشت امیر اضافه کنی؟ فکر نکنم سیامک این صمیمیت رو دوست داشته باشه!

قشنگ معلوم بود که حال آهو گرفته شده. یه قدم رفت سمت توهان و گفت:

-خب بهتره دیگه من برم.

-آره، واقعا کار خوبی می کنی. خوشحال می شم زحمت رو کم کنی!

-داری منو بیرون می کنی؟

-دقیقا همین قصد رو دارم. از خونه ی من برو بیرون!

دهن آهو از تعجب باز مونده بود. ناخودآگاه لبخند کوچکی روی لبم نشست. با صدایی که معلوم بود تعجب کرده گفت:

-بیخشید؟ چی گفتی؟

-کر شدی؟ یه دکتر برو! گفتم از خونه ی من گمشو بیرون، هری!

نفس تندي کشید و با صدای عصبی گفت:

-به چه حقی با من این طوری حرف می زنی؟

-اینجا خونه ی منه، با هرکسی هم خودم تصمیم می گیرم چه طوری برخورد کنم. لیاقت بیشتر از این نیست! حالا از خونه ی من برو بیرون. در ضمن، یادت باشه هیچ وقت دور زن من نگردی.

-می بینم که این زنیکه ی دهاتی روت اثر گذاشته!

با سه تا قدم بلند خودش رو رسوند به آهو و گفت:

-اگه جرات داری یه بار دیگه حرفت رو تکرار کن.

آهو یه قدم رفت عقب و گفت:

-خلایق هر چه لایق!

با قدم های تند رفت سمت در و داد کشید:

-خاک بر سر بی لیاقت کنن.

هم زمان در رو کوبید و رفت. با تعجب به در خیره شدم. همگی قاطی داشتن! توهان با لبخند کج بهم نگاه می کرد. بهش نگاه کردم و گفتم:

-دمت گرم!

بلند خندید و گفت:

-حاضری؟

-آره، بریم.

در رو باز کرد و گفت:

-بفرمایید.

رفتم توی حیاط. واو، خدایا کف کردم! عجب آدم پررویی بود. واقعا از توهان خوشم اومد، گل کاشت! دمش گرم.

باورم نمیشد و

این کی بود که جلوی من ایستاده بود؟

این نرگس بود؟

نه امکان نداشت.

این زن داداش من نبود. این کی بود که جلوی من ایستاده؟

چشمای مشکیش پف کرده بود.

زیره چشماش به حدی گود رفته بود که.....

طاها مواظب گلنیا باش . مم مریض دارم باید برم بیمارستان.
 بعد رو کرد به من و ادامه داد:
 شب میام دنبالت.
 از همه خداحافظی کرد و سوار ماشین شد و رفت.
 بازوی نرگس و گرفتم و کمکش کردم تا بریم تو خونه.
 چقدر دلم برا اینجا تنگ شده بود.
 برا خونه ای که با طاها و خشایار توش بازی می کردیم . برای حیاطی که توش کباب درست می کردیم.
 برای شوخی های خشایار . برای خنده های نرگس
 برای هیجان طاها.
 خدایا کاش هنوز بچه بودم.
 کاش بچه بودم و گرسنگی می کشیدم تا اینکه ببینم داداشم و بردی
 کاش بچه بودم و از سرما یخ م یزدم تا اینکه نرگس و با این وضع می دیدم
 کاش بچه بودم و بی پول ولی طاها رو انقدر اروم و ناراحت حس نمی کردم
 خدایا کاش.....
 به عکس روی دیوار خیره شده بودم.
 به داداشم که داشت می خندید.
 چقدر اون روز خوشحال بودم.
 روزه تولدش.
 یه عکس سه نفره از من و نرگس و خشایار.
 چقدر دلم برای اون روزا تنگ شده.
 نرگس سرش و گذاشته بود رو شونم و اروم گریه می کرد.
 می خواستم ارومش کنم ولی.....
 یه نفر باید من و اروم می کرد . خودم داشتم گریه می کردم.
 طاها با سینی چایی اومد طرفم و رو به نرگس گفت:
 نرگس؟ خانومی پاشو . فرصات و نخوردیا. پاشو ببینم.
 نرگس با هق هق گفت:
 ولم کن طاها . نمی خوام بخورم . نمی خوام . می خوام بمیرم.
 همزمان با گریه رو شکمش می کوبید.
 سریع دستاش و گرفتم و گفتم:
 چه غلطی می کنی روانی . نکن . نکن نرگس . به خدا خشایار راضی نیست که انقدر خودت و اذیت کنی . نکن.

صدای گریه ی نرگس بلند شد.
 دستاش و دوره شونه هام حلقه کرد.
 بلند بلند زار می زد . محکم بغلش کرده بودم و گریه می کردم.
 ای خدا ببین باهامون چیکار کردی.
 طاهای اومد طرفمون و دستای نرگس و گرفت و گفت:
 پاشو عزیزم . پاشو . بیا بریم قرصات و بخور بعد بخواب . بیا .
 لبخند کوچیکی برای دلگرمی نرگس زدم و گفتم:
 پاشو نرگس . پاشو استراحت کن.
 _ گلیا نرو . پیشم بمون.
 _ باشه . به شرطی که بری استراحت کنیا .
 _ باشه میرم . ولی قول بده نری .
 _ نمیرم . حالا برو استراحت کن .
 نرگس از جاش بلند شد و با کمک طاهای رفت تو اتاق .
 پاهام و تو شکمم جمع کرد و سرم و به شونم تکیه دادم .
 صدای طاهای تو گوشم پیچید:
 حالت خوبه گلیا ؟
 پوزخندی زدم و گفتم:
 اره عالیم . بهتر از این نمیشم . اصلا دارم تو خوشبختی دست و پا می زنم .
 داداشم مرده چیزی نیست که . نرگس اینجوری شده مهم نیست خوب میشه . خودم داغونم عیبی نداره بابا به جهنم و...
 _ بس کن گلیا .
 _ بس کن بس کن بس کن . ای خدا چرا من و نمیکشی راحت نمی کنی؟
 طاهای داد زد:
 خفه شو . احمق می دونی اگه تو نباشی چی میشه ؟
 همین نرگسی که می بینی فقط به امید تو و بچه اش زنده مونده .
 اصلا خوده من . اگه تو نباشی دیگه به کی بگم خواهی ؟ دیگه با کی درودل کنم ؟
 توهان چی ؟ می دونی چقدر عذاب میکشه ؟
 توهان ؟ اره ارواح عمه اش . اون از خداهش من بمیرم و از شرم خلاص بشه .
 طاهای کنارم نشست و با بعض گفت:
 گلیا؟
 _ جانم ؟

حوصله داری باهات حرف بزنم؟

چی می خوای بگی؟

یه قصه . قصه ی یه عشق.

تو این موقعیت؟

اره . همین الان . چون دیگه خسته شدم . چون دیگه طاقت ندارم تو خودم بریزم . چون دیگه بریدم.

بگو زایا . شاید اینطوری یه دقیقه از فکر خشایار دربیام.

یه قولی بده . قول بده تا اخره قصه گوش کنی و بعد حرف بزنی.

قول میدم.

سرش و انداخت پایین و شروع کرد

گلایا به نظرت یه بچه ی 14 ساله می تونه عاشق بشه؟

فکر نکنم . یعنی بچه ای به اون سن از عشق و دوست داشتن چی می فهمه؟

این داستانی که تعریف می کنم مربوط به یه بچه ی 14 ساله . یه عشق بچگانه ولی بزرگ . آماده ای تا بشنوی؟

اره . می خوام بدونم این بچه چطوری عاشق شده.

پس خوب گوش کن . یه پسر 14 ساله با دوستاش تو کوچه بازی می کرده . یه دفعه یه

وانت میاد تو کوچه . یه خانواده ای قرار بود تو یکی از خونه های اون کوچه زندگی کنن.

حتما همونا بودن دیگه.

یه دختر 10, 11 ساله از پشت وانت می پره پایین.

بچه هایی که تو کوچه بودن به بازیشون ادامه میدن ولی چشم پسره رو دختره خیره می مونه.

قلبش پسره محکم میزنه . بلند بلند.

حس می کرد همین الان که قلبش از دهنش بزنه بیرون.

خدایا این چه حسی بود . پسره نمی فهمه . بچه ی 14 ساله چه می دونه عاشق شدن یعنی چی؟

این پسر یه رفیق فابریک داشت . یه رفیقی که از برادر بهش نزدیک تر بود.

یه رفیقی که حاضر بود جونش و برای اون یکی بده.

10 سال گذشت.

تو این 10 سال پسره فهمید این حس چیه . فهمید از همون نگاه اول دلش لرزیده . فهمید عاشق شده.

ولی جرئت نکرد به زبون بیاره . ترسید دختره هیچ حسی بهش نداشته باشه . ترسید مسخرش کنه.

حتی به دوستش این راز و نگفت . یه روز بالاخره جرنتش و جمع کرد . با خودش گفت این که همیشه من تا اخره عمرم به

دختره نگم چه حسی بهش دارم.

یا قبول میکنه یا نه . هرچه بادا باد.

ته دلش به خودش امیدواری می داد که دختره صد در صد قبول میکنه.

حداقل امیدش و داشت.

ولی نمی خواست اول بره سراغ دختره . بهتر دید اول با دوستش مشورت کنه.

می خواست بعد از 10 سال رازش و فاش کنه.

وقتی رفت پیش دوستش قیلاز اینکه بتونه حرفی بزنه داغون شد.

دنیا رو سرش خراب شد.

می دونی چرا ؟

چون رفیقش بهش گفته بود که عاشق همون دختر شده.

گفت می خواد از دختره خواستگاری کنه.

گفت دختره رو خوشبخت میکنه.

پسره نابود شد . شکست ولی حرف نزد . نمی خواست خوشی دوستش و خراب کنه.

دوستش با دختره ازدواج کرد.

علی موند و حوضش.

پسره تنها شد . داغون تر از قبل شد.

ولی این که نمیشد باید زندگی می کرد . شکست خورده بود ولی باید ادامه می داد.

سعی کرد عشق دختر و تو قلبش بکشه.

سعی کرد نابودش کنه.

ولی نمی شد.

ریشه ی عشقش خیلی قوی بود.

تصمیم گرفت حالا که نمی تونه عشق رو ریشه کن کنه حداقل جلوی رشدش رو بگیره. به خاطر همین روی عشقش خاک ریخت تا خاموش بشه. عشقش هیچوقت خاموش نشد ولی شعله هاش کمتر شد. از اون به بعد دختر رو به چشم خواهرش نگاه کرد. براش سخت بود ولی سعی می کرد! خب تموم شد، نظرت چیه؟

به طاهها نگاه می کردم. چی داشت می گفت؟ چرا این قصه برام این قدر آشنا بود؟ چرا حس می کردم می دونم دختره کیه؟ چرا دلم نمی خواست اون چیزی که فکر می کنم حقیقت داشته باشه؟

با صدای خش داری گفتم:

-طاهها؟

-جانم خواهی؟

-بگو این چیزی که توی فکره اشتباهه! بگو دارم اشتباه می کنم!

-اون چیزی که داره تو ذهنت می چرخه حقیقت محضه.

نه، نه، نه! اشتباه بود. اون پسر طاهها نبوده، می دونم که طاهها نبوده.

-گلیا سعی نکن خودت داستان رو بیچونی. این داستان عشق منه. تو خوب می دونی عشقم کیه.

از جام بلند شدم و آروم رفتم سمت طاهها. این امکان نداشت، این غیر ممکن بود!

داد کشیدم:

-خیلی پستی طاها، خیلی عوضی هستی.

فقط نگاهم کرد. دستای مشت شدم رو به سینش می زدم و داد می کشیدم:

-کثافت، حالم ازت به هم می خوره! تو به زن خشایار چشم داشتی؟ تو عاشق نرگس بودی. ازت متنفرم طاها.

محکم به سینش می زدم و گریه می کردم. خدا این دیگه چه بدبختیه؟ خدا چرا بهم رحم نمی کنی؟ ضجه می زدم و به سینه ی طاها می کوبیدم.

دستم رو گرفت و داد کشید:

-بس کن گلایا.

-خفه شو، خفه شو کثافت. تو به زن داداش من...

فریاد کشید:

-لامذهب بفهم! می دونی چقدر برام سخت بود. می دونی شب عروسیشون حس مرگ داشتم؟ می دونی اون شب تا صبح به خونه ی خشایار زل زده بودم؟ می دونی چه حسی داشتم وقتی فکر می کردم زنی که عاشقش الان زن بهترین دوستمه؟ می فهمی؟ اون روزی که بهم گفت عاشق نرگس شده تمام دنیا رو سرم خراب شد. حالیه چی می گم؟ فکر کردی شونزده سال ساکت موندن کم دردییه؟ من فقط چهارده سالم بود! الان سی سالمه و هنوزم همون عشق رو دارم. تو تمام این مدت یه دفعه به نرگس نگاه کردم. همیشه حس کردم خواهرمه. همیشه گفتم زن برادرمه.

دستم رو بردم بالا و محکم کوبیدم به صورت طاها. با صدای آرومی گفتم:

-حالم ازت بهم می خوره.

هوای خونه داشت خفم می کرد. نمی تونستم درست نفس بکشم. سریع رفتم بیرون.

بغضم شکست. با سرعت می دویدم سمت خیابون. باورم نمی شد! اشکام رو صورتم می ریخت. خشایار، داداشی، طاها داداشم بود! اون به زن تو چشم داشت! خدا!

دستم و برای اولین تاکسی که می یومد بلند کردم و داد زدم:

دربست؟

سوار شدم.

بلند بلند هق هق می کردم و دماغم و بالا می کشیدم.

راننده بسته ی دستمال و جلوم گرفت و گفت:

بفرمایید ابجی

_ ممنون.

چشمام و پاک کردم و با صدای خش داری گفتم:

کرایتون چقدر میشه؟

_ قابل شوما رو نداره.

_ بفرمایید لطفا.

_ ما خودتون و می خوایم چه نیازی به پول هست.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

منظورتون چیه اقا؟

_یه چند تا از رفیقمام هستن .بریم خونه؟

داد کشیدم:

نگه دار عوضی .اشغال کثافت .نگه دار.

_خوب خانوم چرا عصبی میشی؟یه پیشنهاد بود.

_خفه شو عوضی .نگه دار بهت میگم.

ماشین و نکه داشت.

سریع پیاده شدم و رفتم تو پیاده رو.

مرده دنبال اومد و گفت:

هو ی خانوم کرایت؟

_عجب عوضی هستی تو دیگه .کرایه هم می خوای؟

داد زد:

ای مردم ببینین چطوری تو روزه روشن می خواد پولم و هاپولی کنه.

تا خواستم داد بکشم صدای توهان باعث شد سریع برگردم:

چه خبره اینجا.

با تعجب بهش نگاه می کردم .اینجا چیکار می کرد.

اومد سمتون و رو به یارو کرد و گفت:

چته؟ چرا هوار میکشی؟

_اقا می خواد پولم و بالا بکشه.

توهان با تعجب بهم نگاه کرد.

با صدای خش داری گفتم:

مرتیکه عوضی به من میگه بریم خونه؟چند تا از دوستمام هستن.

رگ گردن توهان بیرون زد.

با عصبانیت به مرده که نصف خودشم نبود نگاه کرد و خواست به طرفش حمله کنه که سریع پریدم جلوش و داد کشیدم:

ول کن توهان .حالم بده .بیا بریم.

می خواست به زور پسم بزنه تا به مرده برسه.

دوباره گفتم:

توهان جان گلایا بیا بریم .حالم بده به خدا.

مرده از ترس پا به فرار گذاشت.

اشکام تند تند رو صورتم می ریخت.

با عصبانیت دستم و گرفت و گفت:

اینجا چه غلطی میکنی؟ مگه نگفتم دنبالت میام؟

توهان به خدا حال و حوصله ندارم اذیتم نکن.

در ماشینش و باز کرد و تقریباً هلم داد تو.

داد کشیدم:

چته روانی؟

سوار ماشین شد و گفت:

تو خیابون چیکار می کردی ها؟ مگه من خر نگفتم میام دنبالت.

نمی تونستم اونجا بمونم.

به جهنم باید حتما سوار ماشین این بابو می شدی؟

تازه به این نتیجه رسیده بودم که وقتی توهان عصبانی میشه از این چاله میدونی ها هم بی ادب تر میشه.

داد کشیدم:

بسه دیگه. هی هیچی نمی گم. مگه از قصد سوار شدم؟

تاکسی بود سوار شدم. چیکار می کردم؟

دهنش بسته شد.

والا. مگه تقصیره من بود.

دوباره پاهایم افتادم.

عوضی.

همیشه جای داداشم بود نگو اقا.....

بلند بلند گریه می کردم. خدایا این چه بختی که من دارم؟ خدایا طاهای... طاهای داداشم بود! طاهای از خشایار بهم نزدیک تر بود. خدایا!

توهان ماشین رو نگه داشت، دستم رو گرفت و گفت:

-گلیا چت شده؟ از اون وقتی که سوار ماشین شدی یه دم داری گریه می کنی! چیزی شده؟ اتفاقی برای کسی افتاده؟ نرگس خانوم خوبه؟

نرگس؟ بیچاره نرگس! خدایا نکنه. اونا چند روزه باهم تنهان. نکنه... سرم رو تند تکون دادم. نه، نه! به پاکتی طاهای قسم می خوردم. من طاهای رو می شناختم.

فریاد توهان باعث شد چهارستون بدنم بلرزه:

-می گم چه مرگته؟

به یه تکیه گاه احتیاج داشتم. حتی اگه توهان نمی خواست، من بهش احتیاج داشتم. نزدیکش شدم و سرم رو روی سینش گذاشتم. می تونستم بفهمم داره از تعجب شاخ در میاره. بوی عطرش رو می بلعیدم. خدایا کمک کن!

همراهیم کرد و گفت:

-گلیا چي شده؟ بگو به من، بگو!

-توهان... طاهان...

هق هق گریم نمی داشت بیشتر از این حرف بزنم. توهان بازو هام رو گرفت و با صدای بلندی گفت:

-چی؟ طاهان چی؟ لامذهب حرف بزن! اون عوضی باهات چه کار کرده؟

وای نه! الان فکرش می رفت سمت...

-نه نه، توهان اشتباه فکر نکن. آرام باش تا برات تعریف کنم.

-بجنب بگو.

-طاهان نرگس رو دوست داره.

نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت:

-از اون موقع برای این گریه می کردی؟

-از نظر تو چیز عادیه؟

-از نظر من اصلا مهم نیست.

-یعنی چی؟ چی می گی توهان؟

-گلیا نرگس خانوم به زن جوون و خوش قیافت. طاهان از بچگی عاشقش بوده! تو نمی تونی مجبورش کنی دست از عشقش که حالا بعد از سال ها می تونه به دستش بیاره بکشه.

-تو... تو از کجا می دونی؟ از کجا می دونی طاهان از بچگی...

-خشایار برام تعریف کرد.

-توهان چرا چرت می گی؟ تو می گی خشایار برات تعریف کرده؟

-آره. گلیا من و خشایار دوستای صمیمی بودیم! یه روز دیدم داره به یه عکس نگاه می کنه. فکر کردم عکس همسرشه. خواستم سر به سرش بذارم. گفتم اوو نگاهش کن، به چی این طوری زل زدی آقا خشایار؟ گفت به داداشم. به داداشی که در حقش نامردی کردم. تعجب کردم! خشایار که ته همه ی مردا بود می گفت در حق بهترین دوستش که طاهان باشه نامردی کرده. خیلی تعجب داشت. گفت می خواد باهام درد و دل کنه. قبول کردم تا باهاش حرف بزنم. وقتی شروع کرد تعجبم بیشتر شد و هرچی ادامه می داد بیشتر و بیشتر تعجب می کردم. می گفت از بچگی می دونست طاهان نرگس رو دوست داره. نگاه های عاشقانهش رو روی نرگس می دیده. می گفت همیشه و همیشه می دونست طاهان دیوانه وار عاشق نرگس بوده، از همون روز اول می دونست. ولی یه اتفاق بد افتاد. دل خودشم پیش اون دختر گیر کرد. نمی تونست کسی رو که دوست داره به راحتی به طاهان ببخشه. اون روز فقط خشایار حرف زد و من گوش کردم. برای اولین بار دیدم که گریه کرد. می گفت اگه یه روز طاهان از گناهش نگذره چه کار کنه! گلیا طاهان خیلی عذاب کشیده. یه ذره بهش فکر کن. عشق تمام زندگی با بهترین دوست ازدواج کنه، وحشتناکه گلیا!

با چشماي گرد به توهان نگاه می کردم. چونم می لرزید. طاهان؟ داداشی؟ خشایار چه طور تونستی؟ خشایار تو که همیشه عاشق طاهان بودی. طاهان ببخش!

تو دلم غوغایی بود.

من نمی فهمیدم باید طرف کی باشم. طرف داداشم یا طرف طاهان.

داشتم به مرز جنون می رسیدم.

طاهان یا خشایار؟

نیاید براساس احساس عمل می کردم.
 اره درسته نرگس زن خشایار بوده ولی طاهها که بعد از ازدواج اون ها عاشقش نشده.
 تو دلم حق به طاهها دادم ولی.....
 ای خدا هر وقت طاهها و نرگس و جلوی چشمم می اوردم تصویر خشایار ازارم می داد.
 احساس می کردم دارم بهش خیانت می کنم.
 ای بمیری گلپا که از دست تمام این احساسای مختلف راحت بشی
 با کلید توی دستم بازی می کردم و می رفتم سمت خونه.
 چهار هفته از مرگ خشایار گذشته بود ولی هنوزم قلبم از نبودش درد می کرد.
 نمی تونستم قبول کنم که دیگه نیست.
 تنها کسی که داشتم دیگه نیست.
 نفس عمیقی کشیدم و اروم زمزمه کردم:
 خشایار کاش پیشم بودی. بهت خیلی احتیاج دارم.
 رسیدم دم خونه.
 داشتم از خستگی تلف می شدم.
 در خونه رو باز کردم و تا خواستم برم تو صدای اشنایی باعث شد برگردم:
 سلام خانوم.
 ترسیدم. برای یه لحظه وحشت کردم.
 نمی دونستم چرا انقدر از این بشر می ترسم.
 یجوری بود. یجور که اصلا خوشم نمی یومد
 با ترس و استرس جوا دادم:
 سلام. اینجا چیکار می کنید؟
 _ اومدم خانوم زیبایی مثل شما رو ببینم.
 از تعریفش خوشم نیومد بیشتر مور مورم شد.
 چشمش برق می زد. انگار نقشه ای تو کله اش بود.
 _ خوب فرمایش؟
 _ همیشه اجازه بدین پیام تو؟
 این دفعه واقعا ترسیدم.
 بذارم بیاد تو؟ اخه.....
 توهان که خونه نبود. نمی خواستم باهاش تنها باشم.
 همه چیز از مغزم رفته بود بیرون.

تنها چیزی که تو ذهنمه چشمای براقش بود.
 خدایا به امید خودت.
 _بفرمایید خواهش می کنم.
 با لبخند کوچیکی وارد خونه شد و با قدمای اهسته رفت سمت در ورودی.
 پشت سرش اروم می رفتم.
 واقعا می ترسیدم.
 نکنه.....
 دستام و تو هم می پیچیدم.
 داشتم سکت می کردم.
 باید به توهان خبر می دادم تا بیاد . بدون اون واقعا وحشت داشتم.
 روی مبل چرمی نشست و با یه لبخند جذاب گفت:
 می خوام باهاتون حرف بزنم البته با اجازه.
 _صبر کنید من برم براتون چایی بیارم.
 سریع قبل از اینکه حرفی بزنه رفتم تو آشپزخونه.
 گوشیم و از کیفم دراوردم و سریع شماره ی توهان و گرفتم.
 تا یه بوق خورد جواب داد.
 قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم:
 توهان سیامک اینجاست بیا.
 _چی؟
 _بیا توهان .خداحافظ.
 سریع گوشتی و قطع کردم و چای ساز و روشن کردم.
 با ترس رفتم پیش سیامک.
 هنوز همون لبخند ترسناک ولی جذابش روی صورتش بود.
 واقعا ترسناک بود.
 می ترسیدم.
 تاخونای بلندم و توی دستم فشار می دادم.
 چند لحظه به دستم نگاه کرد و یه دفعه بلند خندید.
 وا .دیونه .چرا اینطوری می کرد.
 با صدایی که خنده توش موج می زد گفت:
 ببین من لولوخورخوره نیستم .کاری باهات ندارم فقط قراره حرف بزنیم.

حرف بز نیم و با یه لحن خاصی گفت.
 صدش بدنم و مورمور می کرد.
 تمام جرتم و جمع کردم و گفتم:
 همسر محترمتونم اومده بودن تا باهام حرف بزنی ولی هرچی از دهنشون دراومد باره من کردن.
 _ خوب پس خوشحال باش؟
 _ خوشحال باشم که بهم توهین کرده ؟
 _ خوشحال باش چون اهو بدجور بهت حسادت میکنه .هروقت کسی رو از خودش سرتر حس میکنه سعی میکنه غرورش رو خدشه دار کنه.
 _ خوب؟! شما هم اومدین همین کارو بکنید ؟
 ازوم از جاش بلند شد و با قدمای کوتاه اومد سمتم.
 دقیقا جلوم ایستاد و گفت:
 نه .اومدم بگم اهو حق داره .تو خیلی ازش سرتری.
 قلبم داشت از دهنم در می اومد ولی تمون نخوردم.
 نمی خواستم بفهمه ترسیدم.
 توهان بیا .تورو جدت بیا.
 سرش و خم کرد و نزدیک صورتم اومد.
 نه دیگه داشت خیلی پرو میشد.
 یه قدم عقب رفتم و گفتم:
 حد خودتون رو فراموش نکنید
 یکی از دستاش رو توی جیبش کرد و گفت:
 -اگه فراموش کنم چی؟
 جوابی نداشتم که بهش بدم. حداقل دو برابر من هیکل داشت.
 دستش رو گذاشت روی چونم و گفت:
 -می دونستی خیلی زیبایی؟
 صورتم رو کنار کشیدم و داد زدم:
 -به من دست نزن کثافت.
 -اگه دست بزنی؟
 -بد می بینی.
 -دلتم می خواد دست بزنی.
 و منو به سمت خودش کشید.

جیغ زدَم:

-ولم کن پست فطرت! ولم کن! گمشو، گمشو بیرون!

بلند خندید و گفت:

-اگه این طوری جیغ بزنی خودت اذیت می شی، پس بهتره آروم باشی خانوم خانوما.

داد زدَم:

-توهان! توهان بیا!

-دختر خوب شوهر جوننت اینجا نیست، پس الکی خودت رو خسته نکن. بذار هم به من خوش بگذره هم به تو!

اشکم سرازیر شده بود. این قدر جیغ زده بودم که صدام در نمی اومد.

سرش رو پایین آورد و گفت:

-من از توهان قدرتمندترم، مطمئن باش!

حالم داشت بهم می خورد، حس می کردم می خوام بالا بیارم.

دستش رفت سمت شالم و از سرم کشیدش.

برای یه ثانیه از من جدا شد و گفت:

-دیدي داره بهت خوش می گذره؟

با صدای بغض داری گفتم:

-تو رو خدا اذیتم نکن، ولم کن. من که کاری به تو ندارم. تو رو خدا!

-می دونستی تو از آهو خیلی برام جذاب تری؟ تو یه حالت دخترونه و معصومی داری که بدجوری جذب می کنه.

-ولم کن. جان مادرت ولم کن!

-تازه اولشه!

دیگه نفسم بالا نمی اومد.

توهان بیا! التماس می کنم بیا! تا آخر عمر کنیزیت رو می کنم، فقط بیا!

دیگه نا نداشتم تا دست و پا بزنم. حتی تلاشی هم برای فرار نمی کردم. چه قدر من احمق که راهش دادم توی خونه. داداشی دارم میام پیشت، مامان دیگه امیدی ندارم! مطمئنم می میرم، من نمی تونستم زیر این حیوون دووم بیارم.

یه دفعه خوشحال شدم. حداقل می رفتم پیش مامانم و خشایار. نفس نمی کشیدم.

هلم داد روی میل. نمی تونستم نفس بکشم. توی ریه هام هیچ هوایی نبود.

هیكل گندش رو بلند کرد و گفت:

-آفرین دختر خوب آروم باش. بهمون خوش می گذره!

قطره ی اشکم چکید رو گونم. حس می کردم آخرین لحظه های زندگیمه و دیگه چیزی برام باقی نمونه بود.

دستم رو برای بار آخر مشت کردم و ته دلم گفتم:

-اگه نجات پیدا می کردم برای توهان می جنگیدم، ولی...

یک دفعه سنگینی سیامک از روم برداشته شد، چشم‌هاش تاریک می‌دید.

صدای داد توهان توی گوشم زنگ می‌خورد:

-کشفافت!

صدای قهقهه ی سیامک رو شنیدم:

-دیدي آقاي راد. اين زنت هم من رو به تو ترجیح داد!

یه دفعه همه چیز آرام شد. هیچی نمی‌دیدم، هیچی نمی‌شنیدم، همه چی تموم شده بود!

نور آفتاب توی صورتم می‌خورد. چشم‌ها رو جمع کردم و به دور و برم نگاه کردم. کجا بودم؟

یه دفعه همه چیز اومد توی ذهنم و مثل یه فیلم جلوی چشمم بود. یاد سیامک که می‌فقدادم حالم بهم می‌خورد. چی شده بود؟ توهان کجاست؟

از جام بلند شدم و رفتم سمت در اتاق. دستگیره رو فشار دادم، ولی چرا قفل بود؟!

تند تند دستگیره رو تکون می‌دادم. لعنتی این چرا این طوری شده بود؟ سریع رفتم سمت در بالکن که اون هم باز نمی‌شد. چرا هر دو تا در قفل بودن؟

کم کم داشتم می‌ترسیدم. با تعجب به سینی غذایی که روی میز آرایشم بود، نگاه کردم. این جا چه خبره؟

محکم به در زدم و توهان رو صدا زدم، هیچ صدایی نمی‌اومد. ضربان قلبم بالا رفته بود. نکنه سیامک بلایی سر توهان آورده بود؟ وای نه!

داد زدم:

-توهان! توهان بیا در رو باز کن، توهان!

سرم رو گرفتم بین دست هام. سیامک خدا لعنتت کنه، امیدوارم به خاک سیاه بشینی. سریع به لباس هام نگاه کردم. همون بلوز قبلی تم بود؛ پس حتما توهان تم کرده و یک کمی خیالم راحت شد که توهان حالش خوبه.

نکنه توهان بلایی سر سیامک آورده باشه؟ وای نه! کلانتری، دادگاه، زندان! گلیا چرا چرت می‌گی؟

سرم رو گذاشتم روی زانو هام و گفتم:

-خدایا دستت درد نکنه. می‌گم خدا من که دارم تو خوشبختی غرق می‌زنی، پس لطف کن یه دقیقه این همه خوشبختی رو از من بگیر بده به یکی دیگه! بابا مگه من فقط تو این دنیا هستم. کاش حداقل نرگس پیشم بود یا طاها. یه نفر که باهاش حرف می‌زدم. یه نفر که...

صبر کن ببینم. سیامک قبل از این که بی‌هوش بشم یه چیزی گفت، چی گفت؟

دیدي اين زنت هم من رو به تو ترجیح داد، دیدي اين زنت هم من رو به تو ترجیح داد، دیدي اين زنت هم من رو به تو ترجیح داد!

یه دفعه از جام بلند شدم. این جمله چه مفهومی داشت؟ یعنی ممکنه... ممکنه سیامک از همون اول از توهان بدش اومده باشه؟ ممکنه آهو رو هم مجبور کرده باشه؟ نه، اگه مجبورش کرده بود که...

این تیکه‌ها به هم نمی‌خورد. تارا باید می‌اومد پیشم. من باید از این راز سر درمی‌آوردم و باید می‌فهمیدم چرا سیامک دلش می‌خواست من رو آزار بده؛ من رو آزار بده، یا بهتر بگم توهان رو!

محکم به در کوبیدم و داد کشیدم:

-یکی این در رو باز کنه! باز کنید. توهان بیا در رو باز کن. توهان در قفل شده. توها...

در قفل شده یا قفلش کردن؟ به سوراخ کلید نگاه کردم، کلید روش نبود. کی قفلش کرده بود؟
از پشت پنجره به غروب خورشید نگاه می کردم. گرسنه بودم، ولی این قدر فکر مشغول بود که نمی توانستم چیزی بخورم.
صدای در خونه رو شنیدم.

سریع رفتم سمت در و داد کشیدم:

-کمک! کمک! توهان، من این جا گیر کردم. آهای!

در اتاق یه دفعه باز شد. رفتم عقب و با تعجب به چشمای طوسی خاله که با ناراحتی بهم خیره شده بود نگاه کردم.

-خاله آنجلا؟ این جا چه کار می کنید؟

با صدای آرومی گفت:

-چه کار کردی گلایا؟ با توهان چه کار کردی؟ تو خونه ی خودش با سیامک بودی؟

داد کشیدم:

-چی؟ خاله چی می گین؟

-سیامک به توهان گفته که تو مدت هاست باهاتش رابطه داری. سیامک گفت که شما عاشق همین و می خواین دست...

-بس کنین خاله. من اگه همچین کاری قرار بود بکنم به توهان زنگ نمی زدم. خاله به خدا...

-گلایا هیچی نگو، من از چشمات می فهمم تو چی می خوای بگی. می فهمم که راست می گی و تو باید توهان رو راضی کنی.
اگه اون راضی نشه خیلی برات بد می شه گلایا! از صبح اومد پیشم و گفت که پیام اینجا. گفت اگه در اتاق رو باز کنم...

-توهان در رو قفل کرده بود؟

-آره، ولی من که می دونم تو راست می گی.

-خاله؟

-بله گلایا جان؟

-خاله آخه من قبل از این که اون عوضی اذیتم کنه به توهان زنگ...

-گلایا، توهان وقتی اسم خیانت رو می شنوه منطق یادش می ره. یادش می ره که باید همه چیز رو در نظر بگیره. فقط عصبی می شه، فقط اون چیزی رو که دیده قبول می کنه! می دونی چی دیده؟ دیده یه مرد که ازش نفرت داره، داره به زنش نزدیک شده. این برای توهان یعنی مرگ! حالا بیا بیرون، بریم یه چیزی بخوریم.

-نه، نمیام!

-آخه چرا؟

-مگه توهان نگفته نباید در اتاق رو باز کنین؟ مگه نگفته من حق ندارم پیام بیرون؟ باشه پس نمیام. من بی گناهم، پس ثابت می کنم ربطی به من نداره.

ته دلم زمزمه کردم:

-حتی اگه توهان شوهر واقعی نباشه!

گل...

-خاله لطفا برید بیرون و در رو قفل کنید. من باید به توهان ثابت کنم. من به تارا قول دادم کمک کنم، نه این که وضع رو خراب تر از این بکنم.

چه قولي؟

-بعدا شاید بفهمید. پس الان در رو قفل کنید و به توهان هم نگید من و شما باهم حرف زدیم.

خاله پیشونیم رو ب*و*سید و گفت:

-از ته دل آهو و سیامک رو نفرین کردم. نفرین کردم تا خدا جوابشون رو بده.

سریع از اتاق بیرون رفت و در رو بست.

سرم رو گرفتم بالا و آرام گفتم:

-شاید خیلی عذاب کشیده باشم، ولی حداقل می خوام به قولي که به خودم دادم عمل کنم. من می خوام بجنم، برای عشقم بجنم!

ساعت از 10 شب گذشته بود.

صدای شکم و می شنیدم . گشنه ام بود ولی حتی فکر غذا خوردنم به سرم نمی زد.

واقعا من مونده بودم تا این کار خدا.

اخره بگو خدایا خداوندا چرا به این بشر اندازه ی بیخشیدا خر عقل ندادی؟

اخره من به این زنگ زدم . چرا فکر میکنه داشتیم از ب*و*سه های نفرت انگیز سیامک لذت می بردم؟

دستم و گرفتم جلوی صورتم و به حالت گریه بلند گفتم:

ای خدا چرا من و نمیکشی ؟

خاله اومد دم در و با صدای بلند و نگرانی گفت:

گلایا جان خوبی؟ اتفاقی افتاده ؟

با صدای بغض داری گفتم:

اره خاله خوبم.

_ عزیزم من باید برم ولی نمی دونم با تو....

_ خاله برین نگران نباشین.

_ گلایا تو توهان و درست نمیشناسی .اون الان از هیولا بدتره

_ خاله برین . من می توئم ارومش کنم.تنها باشیم بهتره . برین.

_ باشه . پس اگه اتفاقی افتاد حتما به من بگیا.

_ چشم . برین . ممنون.

سرم و گذاشتم رو پاهام و چشمام و بستم.

کم کم داشت خوابم می گرفت.

نمی خواستم بخوابم ولی.....

.....

با صدای کوبیده شدن در از جام پریدم

گردنم به شدت درد می کرد.
 بدنم خشک شده بود.
 به ساعت نگاه کردم.
 یه ربع به دو.
 دستگیره ی در و فشار دادم.
 قفل بود.....
 ای خدا.....
 حتما توهان بود دیگه.
 باید نقشه ام و شروع می کردم.
 به زور از جام بلند شدم و محکم روی در کوبیدم.
 صدای مشتام توی سکوتی که بود می پیچید.
 با پام کوبیدم روی در و داد کشیدم:
 در و باز کن توهان . باز کن احمق . بذار باهم حرف بزنیم.
 توهان اذیت نکن.
 در و باز کن بی مغز.
 یه دفعه صدای چرخیدن کلید و شنیدم.
 از ترس دو سه قدم عقب رفتم.
 توهان با آرامش خاصی در و باز کرد.
 اروم صداش کردم:
 توتوهان.
 چشمات قرمز بود.
 ولی مثل همیشه نبود.
 انگار حالش خوب نبود.
 یه قدم اومد سمتم.
 دوباره صداش کردم:
 توهان .توهان بذار حرف بزنیم .توهان من که...
 دستش و گذاشت رو لبش و گفت:
 هیییییی هیچی نگو . هیچی نمی خوام بشنوم.
 فقط خفه شو.
 _تو.....

داد کشید:

خفه شو.

سرم رو انداختم پایین. خدایا کمکم کن راضیش کنم.

بغضم رو قورت دادم و گفتم:

-خفه نمی شم. دیگه نمی خوام خفه بشم، می خوام حرف بزنم، می خوام از خودم از پاکیم از نجابتم دفاع کنم. برای چی باید خفه بشم؟ اصلا تو می فهمی چی می گی؟ من اگه می خواستم با اون مرتیکه ی نکبت باشم که زنگ نمی زدم به تو که پاشی بیای من رو نجاتم بدی.

-آره، این هم نقشه بود. می خواستی من رو خر کنی؟ منم که کلا احمق و نمی فهمم! فکر کردی نفهمیدم می خواستی اعتماد رو جلب کنی تا با اون مرتیکه هر غلطی که می خوای بکنی؟ گاکولم نه؟ نمی فهمم آره؟

-توهان چی می گی؟ این چرت و پرت ها رو از کجا آوردی؟ کی این ها رو توی مغزت پر کرده؟

اومد طرفم و گفت:

-اگه دروغه ثابت کن!

داد کشید:

-نشونم بده که اشتباه می کنم!

دیگه نمی ترسیدم. از مردی که جلوم ایستاده بود نمی ترسیدم. هرچه قدر احمق و بداخلاق بود، باز هم دوستش داشتم. مردی که جلوم ایستاده شوهرمه و من از شوهرم نمی ترسم. یه قدم رفتم سمتش.

دستم رو دراز کردم و گذاشتم روی دستش و گفتم:

-توهان به خدا قسم به خاک خشایار که تمام زندگیم بود و رفت، قسم به بچه ای که حالا تنها یادگار برادرمه قسم، حتی اگه برای یک دقیقه قرار باشه زنت باشم، توی اون یک دقیقه حتی نگاهم سمت مرد دیگه ای نمی ره. چه تو شوهر واقعی باشی، چه نباشی! توهان این یه سالی که قرار گذاشتیم باهم زندگی کنیم چه خوب چه بد، چه قابل تحمل چه غیر قابل تحمل، چه زشت چه زیبا هرچی که باشه من حق ندارم به شوهرم خیانت کنم. توهان من هیچ وقت خیانت کردن رو یاد نگرفتم، چون همیشه نرگس و خشایار کنارم بودن و فکر نکنم هیچ وقت حتی برای یک دفعه هم که شده به خیانت فکر کرده باشن. من از اون ها یاد گرفتم، من با اون ها بزرگ شدم. توهان بیا بریم دکتر، بیا بریم پزشک قانونی، اون جا بهت ثابت می شه. مگه نه؟ توهان من هر چی باشم هر چه قدر هم بد باشم، هر چه قدرم لجباز و خودرایی باشم، نامرد نیستم! خیانت نامردیه محضه و من نامرد نیستم توهان. بیا بریم دکتر.

-دکتر؟

-آره، مگه نمی خوای بهت ثابت بشه؟ پس بیا بریم دکتر تا باور کنی.

دستم رو فشار داد. یه قدم دیگه اومد سمتم و رو به روم ایستاد، فقط چند سانت باهم فاصله داشتیم. خیلی جالبه که نمی ترسم و هیچ احساس ترسی هم ندارم. دیگه از دادهای توهان نمی ترسم، دیگه از چیزی که قراره بشنوم نمی ترسم. با صدای خش داری که غم توش موج می زد گفت:

-من از صدا تا دکتر ماهرترم!

ضربان قلبم تند شد و منظورش رو فهمیدم.

دستش رو آروم فشار دادم و با صدای لرزونی گفتم:

-توهان...

-چی؟ می ترسی؟ می ترسی دستت رو بشه؟ از چی می ترسی؟ مگه من شوهرت نیستم؟

تن صداس هر لحظه بلندتر مي شد:

-مگه تو زن من نيستي؟ مگه تو پاک نيستي؟ مگه سالم نيستي؟ پس از چي مي ترسي؟ ها؟ جواب بده!

فقط بهش نگاه کردم. مي خواستمش، جسمش و قلبش و اعتمادش و...

باشه اگه اون مي خواست باشه. آره مي ترسيدم، ولي علتش رسوا شدن نبود. شايدم بود، رسوا شدن دلم!

به چشمش خيره شدم و آروم لبخند زدم. با تعجب نگاهم مي کرد، انگار باور نداشت من پاکم. عيب نداره بهش ثابت مي شد. دستش رو محکم فشار دادم.

با صدای آرومي گفتم:

-گليا؟

اين دفعه صداس غمگين نبود، متعجب بود و پر از سوال!

با صدایي که بيشتتر شبیه زمزمه بود گفتم:

-مگه همين رو نمي خواستي؟ مگه نمي خواي بهت ثابت بشه؟ مگه نمي خواي باور کني؟

دو طرف صورتم رو با دستاش گرفت و گفتم:

-مطمئني؟

هيچي نگفتم و فقط بهش خيره شدم. چه قدر اين چشم ها رو دوست دارم. اين چشمای طوسي خمار رو. چه قدر قرمزي چشمش برام دلنشين بود. سرش رو آورد پايين. نرم شده بود. حس مي کردم که آروم شده، حس مي کردم که داره باورش مي شه و همين رو مي خواستم، درست شد!

همراهيش کردم. دوستش داشتم، خيلي دوستش داشتم. چه قدر با چند لحظه پيش فرق داشت. چه قدر آروم و مهربون شده بود. به آرومي پيشونيم رو مي ب*و*سيد. قلبم به شدت مي زد، حس مي کردم همين الان قلبم از سينه ام به بيرون پرواز مي کنه.

صداس زدم:

-توهان!

انگار نمي شنيد چي مي گم. چشمام رو بستم. نگاه خيره اش رو روي صورتم حس مي کردم. نمي دونم صدای قلب خودم بود که تاپ تاپ مي زد يا قلب توهان.

آروم گفتم:

-آروم باش، نترس! تو زن مني مگه نه؟ مال مني؟

آروم پلک زدم.

موهام و آروم کشيد و گفتم:

-تا من نفس مي کشم نمي دارم کسي اذيتت کنه، قول مي دم!

قلبم آروم شده بود و ديگه نمي ترسيدم. سکوت فشنگي بود.

آروم چشمام رو باز کردم. آروم تکون خوردم. درد تو تمام بدنم پيچيد.

-آي!

سرم رو از روی سینه ی توهان بلند کردم و به صورتش نگاه کردم. چه قدر آروم خوابیده بود. از درد داشتم به خودم می پیچیدم، ولی نمی تونستم کلمه ای حرف بزنم. نمی خواستم توهان رو بیدار کنم.
 آروم از جام بلند شدم و رفتم سمت حمام. وان رو پر از آب کردم و توش دراز کشیدم. آب گرم درد کمرم رو بهتر می کرد.
 سرم رو گذاشتم رو زانو هام و آروم زمزمه کردم:

گنه کردم گناهی پر ز لذت
 در آغوشی که گرم و آتشین بود
 گنه کردم میان بازوانی
 که داغ و کینه جوی و آهنین بود
 در آن خلوتگه تاریک و خاموش
 نگه کردم ز چشم پر ز رازش
 دلم
 در سینه بی تابانه لرزید
 ز خواهش های چشم پر نیازش
 پریشان

صدای توهان باعث شد توی وان نیم خیز بشم.

پریشان در کنار او نشستم
 لبش بر روی لب هایم هوس ریخت
 ز اندوه دل دیوانه رستم
 فرو خواندم به گوشش قصه ی عشق
 تو را می خواهم ای جانانه ی من
 تو را می خواهم ای آغوش جانبخش
 تو را ای
 عاشق دیوانه ی من
 هوس در دیدگانش شعله افروخت
 شراب سرخ در پیمانۀ رقصید
 تن من در میان بستر نرم
 بر روی سینه اش مستانه لرزید

گفته کردم گناهی پر ز لذت
کنار پیکری لرزون و مدهوش
خداوندا چه می دانم چه کردم
در آن خلوتگه تاریک و خاموش
کنار وان نشست و به چشمام خیره شد. داشتم از خجالت آب می شدم، چه طوری تونستم دیشب...
خدا رو شکر دورم کف بود و بدنم دیده نمی شد وگرنه اون طوری دیگه غش می کردم!
آروم زمزمه کرد:
-دیشب اذیت شدی؟
سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم. گفتم:
-می رم برات صبحانه آماده کنم.
با صدای گرفته ای گفتم:
-لازم نیست خودم...
-نشنیدم چی گفتی، پس بهتره تکرارش نکنی!
بعد آروم از جاش بلند شد و از حمام بیرون رفت. لبخند کوچیکی روی لبم جا خوش کرده بود، چه قدر مهربون شده بود. ولی، ولی اگر بعد از یک سال از توهان جدا بشم چی؟ چه بلایی سرم میاد؟ با این فکر لبخند روی لبم خشکید.
خدایا ممنون که کمک کردی پاکیم رو بهش ثابت کنم، ممنون!
بعد از یک ربع به زور از توی وان دراومدم و حوله رو دور خودم پیچیدم. تازه یادم اومد با خودم لباس نیاوردم. ای وای حالا چه کار کنم؟ به حوله نگاه کردم، قدش خیلی کوتاه بود و نمی شد باهاش برم توی اتاق.
آروم در حمام رو باز کردم و با صدای خش داری داد زدم:
-توهان؟ توهان؟
اومد دم در و با صدای آرومی گفت:
-جانم؟
سرم رو انداختم پایین و با خجالت گفتم:
-می شه برام لباس بیاری؟ یادم رفت با خودم بیارم.
حس می کردم داره می خنده.
زیر لب گفتم:
-کوفت!
خندش بلند تر شد و گفت:
-برو تو سرما نخوری، الان برات میارم.
در رو با حرص بستم و به دیوار تکیه دادم. به زور سر پا ایستاده بودم. بعد از پنج دقیقه توهان در زد، سریع در رو باز کردم و لباس ها رو از دست توهان کشیدم.

می خواستم سریع برم توی اتاقم و بخوابم. خواستم لباسم رو بپوشم که... این چی بود برام آورده بود؟ خدایا من چه طوری این رو بپوشم؟ مطمئن بودم از قصد این لباس رو برام آورده بود.

عیب نداره، روش رو کم می کنم. لباس رو به سختی پوشیدم و رفتم جلوی آینه. وای خدا این چی بود دیگه؟!

لبم رو گاز گرفتم، کاریش نمی تونستم بکنم. حوله رو دور سرم پیچیدم و آرام از حمام اومدم بیرون. می خواستم سریع برم تو اتاق تا استراحت کنم. راه رفتن برام سخت بود و تلوتلو می خوردم، که یه دفعه از زمین کنده شدم. آخیش راحت شدم، داشتم می مردم. سرم رو تکیه دادم به سینش.

گفت:

-درد داری؟

فقط سرم رو تکون دادم.

-ببخشید نمی خواستم اذیت بشی.

حقیقت این بود که اذیت نشده بودم. دیگه نمی خواستم به خودم دروغ بگم و این حقیقت محض بود.

لذت برده بودم از این که سرم رو سینه ی توهان بود، لذت برده بودم از مهربونیش، لذت برده بودم از قدرتش و سرم رو بیشتر به سینش چسبوندم.

چه قدر دوستش داشتم و کاش اون هم همین حس رو داشته باشه. البته این فقط یه خیال بچگانه است و می دونم هیچ وقت... دستم رو گرفت توی دستش.

با صدای آرومی گفتم:

-توهان؟

-جان؟

-یه سوال بپرسم قول می دی عصبانی نشی؟

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-بپرس.

-سیامک...

با عصبانیت از جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون.

با دستم محکم کوبیدم رو تخت، اه عصبانی شد! خب چه کار کنم؟ دارم از فضولی می میرم. صدای در رو شنیدم، وای رفته بود!

بغض کردم. ای خدا چرا نمی شد یه دقیقه آرام باشیم؟ دردم هر لحظه داشت بیشتر می شد، سرم رو روی بالش گذاشتم، می خواستم بخوابم. فقط بخوابم تا همه چیز یادم بره!

آی خدا کمرم!

به ساعت نگاه کردم دوازده ظهر بود. چه قدر خوابیده بودم. البته حق داشتم دیشب نخوابیده بودم و کمرم هم که...

دستم رو روی کمرم گذاشتم، دردش بدتر شده بود. مثل مار به خودم می پیچیدم.
کم کم گریه گرفت. آرام گریه می کردم و با دستم آرام کمرم رو فشار می دادم، ولی...
به زور از جام بلند شدم، گوشیم رو از روی میز برداشتم و شماره ی توهان رو گرفتم.

بوق...

بوق...

بوق...

بوق...

بوق...

خواستم قطع کنم که یه دفعه...

-الو؟

-ببخشید فکر کنم اشتباه گرفتم.

-عیبی نداره، خداحافظ.

قطع کردم. وای خدا یه دقیقه قلم اومد توی دهنم. دوباره شماره ی توهان رو گرفتم و صبر کردم. باز هم همون صدا جواب داد:

-الو، بفرمایید؟

-ببخشید من با آقای راد کار دارم نمی دونم چرا اشتباهی با شما تماس می گیرم.

-نه نه، این گوشی توهانه، سرش گرمه من جواب می دم. الان صدات می کنم.

دنیا رو سرم خراب شد. چی می گفت این؟ سرش گرمه؟ خیلی سعی کردم گریه نکنم، چونم می لرزید.

آروم گفتم:

-لازم نیست. لطفا نگین من زنگ زدم، خداحافظ!

بلند زار می زدم، دستام رو مشت کرده و محکم روی تخت می کوبیدم.

خدایا یه بار حس کردم خوشبختم باز هم بدبختم کردی! خدایا...

گوشیم رو برداشتم و شماره ی تارا رو گرفتم.

سریع گوشیش رو جواب داد.

-الو.

گریه نمی داشت حرف بزدم، داشتم خفه می شدم.

تارا با صدای نگرانی گفت:

-گللیا؟ گللیا خوبی؟ حالت خوبه؟

-تارا... بیا... تارا بیا تو رو خدا بیا... تارا!

-گللیا چت شده؟ گللیا جان عزیزم خوبی؟ چی شده؟

-تارا، جان شهريار كه مي دونم چه قدر دوستش داري، بيا. تارا بيا!

-اومدم عزيزم، الان ميام!

با شنيدن صداي در تقريبا پرواز كردم سمت ايفون.

در و باز كردم و منتظر تازا شدم.

سريع اومد تو.

با ديدنش نتونستم جلوي خودم و بگيرم.

محكم بغلش كردم و زار زار گريه كردم.

دستاش و دوره كمرم گذاشت بود و سعي مي كردم اروم كنم:

گليا ؟چت شده ؟ببينم چي شده؟گليا تورو خدا حرف بزني دارم سكته مي زنم.

با حق حق گفتم:

تاراتارا توهانمن و توهانتارا دارم مي ميرم.

_تو و توهان چي؟ ببينم .حرف بزني با من .حرف بزني گليا.

اشكام و با انگشتاش پاك كرد و با صداي اروم گفت:

بشين گليا . بشين كنارم.

كنارش نشستم و سرم و روي شونه اش گذاختم.

دستش و برد توي موهاي فرم و با صداي ارومي گفت:

حالا بگو ببينم چي شده.

_تارا ؟

_جانم گليا جان ؟

_من و توهان ديشب.....

_ديشب چي؟

سرم و بلند كردم و فقط بهش نگاه كردم

يه دفعه چشماش گرد شد و دستش و گذاشت رو دهنش

بعد از چند دقيقه گفت:

گليا داري راست ميگي؟

سرم و اروم تكون دادم.

براي چند لحظه به گوشه ي مبل خيره شد بعد يا صدايي كه بيشتتر شببيه زمزمه بود گفت:

دوستش داري ؟

جوابي ندادم . نبايد دستم و براي هيچكس باز مي كردم.

اين دفعه بهم خيره شد و با صداي بلندي گفت:

دوسش داري يا نه ؟

بازم بهش خيره شدم.

دستم و گرفت تو دستش و با لحن مهربوني گفت:

دوسش داري مگه نه ؟ گلليا بگو اره.

بغض گلوم و فشار مي داد.

چشمام و بستم و سرم و تکون دادم و گفتم:

ارهاره تارا عاشقشم.

لبخند کوچيكي کناره لبش نشست.

با خنده گفت:

گلليا باورم نميشه . چيزي كه مي خواستم اتفاق افتاد . باورم نمي شد . ارزوم برآورده شد

با تعجب بهش خيره شده بودم.

چي مي گفت ؟

داد كشيدم:

ارزوت بود من بدبخت بشم ؟ ارزوت بود زندگيم داغون بشه ؟

_چس ميگي گلليا ؟ من عاشق توام . درست عين خواهرمي . خوشحالم كه.....

دوباره داد زدم:

مگه داداش جنابعلي عاشق من كه من خوشبخت بشم يا نه ؟ الان بجاي خوشبختي بدبختي تضمين شده

بغلم كرد و اروم گفت:

گلليا از همون اول كه ديدمت فهميدم مي توني با معصوميتت توهان و از اون زندگي نكبت بارش نجات بدي.

گلليا مي دونستم اگه تلاش كني توهان و عاشق خودت مي كني.

ولي الان برعكس شده تو عاشقش شدي.....

گلليا من مي خواستم داداشم و نجات بدم.

_با نابود كردن زندگي من ؟

_گلليا مگه چي شده ؟ اون شوهرت . اره نبايد بهت دست مي زد . توهان قول داده بود ولي گلليا بهش حق نميدي؟

بهبش حق مي دادم؟ نه نمي دادم، ولي من خودم خواستم! من توهان رو مي خواستم.

تارا همين طور بهم خيره شده بود. بغض رو قورت دادم و گفتم:

-تارا چه كار كنم؟ توهان كه منو دوست نداره . بعد يك سال من كه برم چي مي شه؟ تارا من دلم به چي خوش باشه ديگه؟

قبلا حداقل اين رو مي دونستم كه خشايار هميشه کنارمه، ولي الان... تارا چه كار كنم؟

اومد نزديكم؛ صداي هق هفتش رو مي شنيدم. از صداي گريش بغضم سر باز كرد.

لبخند مصنوعی زدم و با صدایی كه سعی مي كردم خوشحال باشه گفتم:

-ای ناقلا! روز اول که گفתי شهریار آدم بدی نیست، ولی من ازش خوشم نمیداد! حالا چی شد یه دفعه شد عزیزت؟

آروم خندید و اشکاش رو پاک کرد و با صدای گرفته ای گفت:

-نباید بهت می گفتم. اگه توهان اون چیزای مسخره رو بهت می گفتم، بعد حرف منو اون دو تا می شد و تو فکر می کردی من دارم چاخان می کنم.

-تو واقعا شهریار رو دوست داری؟ آره؟

-آره خیلی. اون تمام زندگیمه، برای همین وقتی می گی عاشق توهان شدمی می فهمم چی می گی! برای همین که گریه می کنم. برای همین که می خوام ازت عذر خواهی کنم! گلایا ازت معذرت می خوام. من فکر می کردم توهان عاشق تو می شه، بعد تو عاشق اون، بعدشم که بادا بادا مبارک بادا، ایشالله مبارک بادا!

آروم خندیدم. چه فکرای خنده داری.

تارا لبخند غمگینی زد و گفت:

-می دونم الان به نظرت آدم خیلی بدی هستم که تو رو قربانی این ماجرا کردم، ولی گلایا! به جان مادرم، به جان شهریار که اگه نباشه منم نابود می شم، نمی خواستم این طوری بشه. من فکر نمی کردم...

-بس کن تارا. دیگه مهم نیست. کاریه که شده! نمی خوام افسوس چیزای رو بخورم که دیگه... بی خیال. تارا دارم می میرم.

انگار تازه متوجه حالم شد. سریع اومد طرفم و کمک کرد بشینم.

با نگرانی گفت:

-چت شده گلایا؟ خوبی؟

-کمرم!

سریع رفت توی آشپزخونه و بعد از پنج دقیقه با یه بسته قرص و یه لیوان آب اومد کنارم و آب رو داد دستم و گفت:

-بیا این قرص حالت رو یه ذره بهتر می کنه.

قرص رو ازش گرفتم و لیوان آب رو سر کشیدم.

تارا کنارم نشست و گفت:

-گلایا چرا وقتی بهم زنگ زدی داشتی اون طوری گریه می کردی؟ مطمئنم به خاطر اتفاق دیشب نبود.

-حالم خیلی بد بود، زنگ زدم به توهان یه زن جواب تلفنش رو داد. یهو قاطی کردم.

-دیوونه! حتما مطب بود اون خانوم هم خانوم ساغری بوده، منشی توهان! معمولا وقتی سر توهان شلوغ خانوم ساغری گوشیش رو جواب می ده.

ته دلم داشتم از خوشحالی می ترکیدم. حتی فکر این که توهان با زن دیگه ای بود داشت دیوونم می کرد. ته دلم قریبون صدقه ی تارا می رفتم که از نگرانی در آورده بودم.

تارا که انگار فهمیده بود دارم از ذوق می ترکم، با صدایی که خنده توش موج می زد گفت:

-گلایا می خوای بریم دکتر؟ مادر یکی از دوستانم پزشک زنانه، می خوای بریم...

-نه تارا جان مرسی. من استراحت کنم خوب می شم.

-به خدا اگه کار نداشتم پیشت می موندم، ولی الان باید برم پیش شهریار.

یه دفعه لبش رو گاز گرفت و سرش رو انداخت پایین.

لبخند کوچکی زدم و گفتم:

-برو، نمی خواد نگران من باشی. حالم یه کم بهتره. خوش بگذره خانوم!

صورتش رو ب*و*سیدم و رفتم سمت اتاق.

تارا با صدای بلندی گفت:

-اگه کاری داشتی زنگ بزن.

بلند خندیدم و گفتم:

-فکر نکنم گوشیت روشن باشه.

داد کشید:

-گلیا!

-زهرمار! پاشو برو دیگه، دیرت می شه.

از جاش بلند شد و با حالت قهر رفت سمت در.

داد کشیدم:

-اگه وقت شد سلام برسون.

تا بخواد سمتم بیاد سریع رفتم توی اتاق و در رو بستم.

تارا داد زد:

-خیلی بی شعوری گلیا.

بعد در سالن رو کوبید به هم و رفت. آرام خندیدم، دیوونه! کمرم همچنان درد می کرد ولی حالم بهتر شده بود. خیلی تشنم بود. از اتاق اومدم بیرون و رفتم توی آشپزخونه. با بهت به کنار ماشین لباس شویی نگاه می کردم. ملحفه ی خونی روی زمین افتاده بود. حتما توهان انداخته بودش اینجا. ملحفه رو از روی زمین برداشتم و بهش خیره شدم. این یادگاری بهترین شب زندگی بود! آرام تاش کردم و گذاشتمش توی کمد. می خواستم بعدا خودم بشورمش و یادگاری نگهش دارم. وقتی از اینجا رفتم، می تونستم ببینمش و یاد دیشب بیفتم. بدون این که آب بخورم روی تخت دراز کشیدم.

آخ خدا کمرم!

احساس سنگینی می کردم. مثل این که تو یه جا زندانی شدم. چشمم رو باز کردم و با تعجب به دست توهان نگاه کردم. این کی اومده بود که من نفهمیدم؟

حس خوبی داشتم. من واقعا نمی فهمم آهو چه طوری تونسته به توهان خیانت کنه! اون هم با کی؟ با یه عوضی مثل سیامک! سعی کردم بدون این که بیدار بشه از جام پاشم ولی نمی شد. نمی تونستم تکون بخورم. آرام دستش رو بلند کردم که با صدای گرفته ای گفت:

-بخواب ببینم.

-بیداری؟

-نخیر بیدارم کردی، حالا بگیر بخواب.

صداش ناراحت بود، می فهمیدم.

-توهان؟

بله؟

-چیزی شده؟ از چیزی ناراحتی؟

-بگیر بخواب، بذار منم به دقیقه بخوابم.

-توهان...

چشماش رو باز کرد و با ناراحتی گفت:

یکی از بیمارام موقع عمل دووم نیاورد، اعصابم یه ذره خورده. حالا آگه اجازه بدی می خوام بخوابم!

-خب بگیر بخواب، ولی اول منو ول کن.

-تا من از اینجا بلند نشدم، تو هم حق بلند شدن نداری.

می دونستم زورم بهش نمی رسه، پس خودم رو خسته نکردم و با ناراحتی سرم رو روی بالش گذاشتم.

بعد از پنج دقیقه با عصبانیت گفت:

-چرا صبح بهم نگفتی کمرت درد می کنه؟

-نمی دونستم تارا این قدر دهن لقه!

-جواب منو بده، برای چی نگفتی؟

-دلم نخواست.

-آها! دلت می خواد زنگ بزنی با منشی من حرف بزنی، ولی دلت نمی خواد به من بگی کمرت درد می کنه که بهت یه قرص بدم؟

لبم رو محکم گاز گرفتم. ای خدا، منشی لعنتیش بهش گفته! بترکی توهان.

با پررویی تمام گفتم:

-آره دلم خواست، در ضمن صبح حالم خوب بود!

-گلیا ماست مالیش نکن. دروغ گوی خوبی هستی ولی منو نمی تونی خر کنی. من گنجشک رو رنگ می کنم جای قناری می فروشم. بذار یه دقیقه استراحت کنم!

دیگه حرفی نزد. آرام خندید و حلقه ی دستش رو به ذره شل کرد.

-توهان؟

-گلیا، جان هرکسی دوست داری بذار بخوابم. دارم می میرم از خستگی. شب دوباره عمل دارم! پس بذار بخوابم.

-توهان؟

با حالت گریه گفت:

-ای خدا، بذار بخوابم.

-آخرین سواله به خدا.

-بپرس.

-عصبانی نشو، باشه؟

با صدای خشنی گفت:

-گلیا اگه اسم اون مرتیکه رو یا اون زن عوضی تر از خودش رو بیاری...-

-باشه بابا نخواستم، بگیر بخواب.

با حالت قهر سرم رو برگردوندم و سعی کردم از توهان فاصله بگیرم.

بلند خندید و گفت:

-قهر نکن خانوم کوچولو، بد می بینی ها!

-برو بابا.

-جوجوی من ببینمت. آخی، قهر کردی؟

-ولم کن، می خوام برم لباس بپوشم.

به سر تا پام نگاه کرد و با شیطننت خاصی گفت:

-همینی که پوشیدی عالیه.

سرش رو هل دادم عقب و گفتم:

-می خوام برم بیرون، ولم کن.

یه دفعه جدی شد و گفت:

-کجا؟

-پیش دوستم.

-دوستت کیه؟

-دوستم، دوستمه!

-شما هیچ جا نمی ری.

-چرا؟

لبخند شیطونی زد و گفت:

-چون من باهات کار دارم!

-خیلی پر رویی.

بلند خندید و گفت:

پاشو، پاشو بریم. تو که نمی داری من بخوابم، حداقل پاشو بریم یه غذایی چیزی بخوریم!

سریع از جام بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه. توهان آرام پشت سرم می اومد.

در یخچال رو باز کردم. داشتم فکر می کردم غذا چی درست کنم که توهان در یخچال رو بست.

با تعجب گفتم:

-چرا این طوری می کنی؟ می خوام غذا...

-هیش! بچه فکت درد نگرفت این قدر حرف زدی؟ یه ثانیه به چونت استراحت بده.

به طرف اتاق بردم و جلوي در كمدم ايستاد. با دقت به لباس هام نگاه مي كرد. پالتوي نخودي رنگ قديميم رو از توي كمد در آورد و گفت:

-اين بايد خيلي بهت بيداد، همين رو بپوش.

-مگه قراره...!

-بابا يه دقيقه ساكت باش!

شلوار جين مشكيم رو انداخت کنار پالتو و گفت:

-خوبه! حالا بدو برو اينارو بپوش.

-جايي مي خوايم بريم؟

-آره، مي خوايم بريم بيرون ناهار بخوريم.

-خب چه كاريه؟ من خودم درست...!

داد كشيد:

-بابا برو ديگه، بجنب!

-خب برو بيرون تا بپوشم.

-جانم؟ كجا برم؟

بلوزش رو كشيدم و بلند گفتم:

-بابا بيا برو بيرونا!

با خنده از اتاق رفت بيرون. ديوونه ي خل!

سريع لباس ها رو پوشيدم و رفتم توي سالن.

سوتي كشيد و گفت:

-اي بدك نشدي.

چشم غره اي بهش رفتم و گفتم:

-پرو، پرو، پرو، پرو!

پوف!

-چيه؟

-الان براي چي منو آوردي بيرون كه توي اين ترافيك وقتمون هدر بره؟

-اومديم ناهار بخوريم خب.

-اي بميري.

-الهي امين.

-توهان؟

-بله؟

-می شه دور بزنی بریم طرف خونه ی ما.

-خونه ی کی؟

-خونه ی من و...

-ساکت باش. ببین خونه ی تو اونجاییه که الان توش زندگی می کنی، هر وقت از خونه ی من رفتی می تونی بگی اونجا خونتته.

یه ابروم رو دادم بالا و زیر لب ایشی گفتم.

آروم خندید و گفت:

-حالا برای چی بریم اونجا؟

-یه ساتدویچی اونجا هست، من و طاها و خشایار عاشق سوسیسی بندریش بودیم.

لبخند تلخی زد. چقدر اون روزا خوش می گذشت. خوب یادمه یه دفعه طاها شیشه ی سس رو روی سر خشایار خالی کرد. چقدر خندیدیم! هی خشایار، چقدر جات خالیه.

با صدای توهان از هیروت در اومدم:

-می گم گلیا، می خوای بریم دنبال طاها و نرگس خانوم؟

تقریبا داد زد:

-چی؟ نه، نه!

-گلی خانوم؟

-توهان ازت خواهش می کنم نه. نمی خوام، نمی خوام، نمی خوام!

-گلیا، ببین تو بخوای و نخوای طاها نرگس رو دوست داره. چه کار می خوای بکنی؟ نمی تونی طاها رو مجبور کنی از عشق چندین و چند سالش دست بکشی! گلیا طاها کار بدی نکرده. اتفاقا مردونگی کرده، کاری که خشایار با تمام تلاشش نتونست انجام بده! اون به خاطر دوستش از عشقش گذشت. گلیا می فهمی یعنی چی؟ من مطمئنم برای خود طاها هم خیلی سخته. نرگس خانوم هم فکر نکنم به آسونی قبول کنه، ولی در هر حال اون جوونه. در ضمن یه بچه هم توی راه داره که فکر نکنم دوست داشته باشه بی پدر بزرگ بشه!

چونم می لرزید. با بغض داد زد:

-می شه بس کنی؟

-باشه، باشه. هرچی تو بگی!

توهان دور زد و رفت سمت جایی که گفته بودم. راست می گفت، تقصیر طاها نبود. می دونستم مخالفم باشم، نمی تونم کاری از پیش ببرم. پس بهتره با کسی که همیشه مثل داداشم بود همکاری کنم و بهش کمک کنم.

نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-بریم دنبالشون.

-چشم.

جلوی در خونه ایستاده بودیم و توهان رفته بود دم در خونه. بعد از پنج دقیقه طاهای او آمد دم در و با توهان مردونه دست داد. با دیدن صورت مردونه ی طاهای ناخودآگاه لبخند کوچکی زدم. چقدر دلم برایش تنگ شده بود! معلوم بود نمی خواد قبول کنه که باهامون بیاد. کاش بگه میایم، دلم می خواست با نرگس حرف بزنم.

بعد از ده دقیقه توهان او آمد سوار شد و گفت:

-الان حاضر می شن و میان.

سریع از ماشین پیاده شدم و رفتم صندلی عقب نشستم. طاهای جلو می شست خیلی بهتر بود! توهان آینه رو روی صورت من تنظیم کرد و آروم خندید. چشم غره ای بهش رفتم و سرم رو برگردوندم. در خونه باز شد و نرگس و طاهای آروم او آمدن بیرون. نرگس با کمک طاهای کنار من نشست و خودش رفت صندلی جلو نشست.

با دیدن نرگس محکم بغلش کردم و گفتم:

-دلم خیلی برات تنگ شده بود.

-برای همین اون روز بدون این که از من خداحافظی کنی رفتی؟ برای همین توی این مدت یه زنگم نزدی؟

-بیخشید نرگسی جونم. به خدا...

صدای طاهای باعث شد برگردم سمتش:

-یه وقت ما رو تحویل نگیری ها.

سرم رو انداختم پایین و آروم گفتم:

-سلام.

سرش رو تکیه داد و برگشت سمت توهان. دوباره به نرگس نگاه کردم و گفتم:

-فدای زن داداش!

یه دفعه لبم رو گاز گرفتم. زن داداش؟ دیگه داداشی نبود. سرش رو انداخت پایین و شروع کرد به بازی کردن با دستمال توی دستش.

دستم رو گذاشتم رو شکمش و گفتم:

-بزرگ شده ها.

آروم خندید. هنوز لباس سیاه تنش بود. با ناراحتی به لباس های خودم نگاه کردم. نتونستم سیاه بپوشم! وقتی سیاه تنم می کردم حالت بد می شد. همش یاد خشایار می افتادم.

نرگس دستم رو گرفت و گفت:

-گلیا؟

-جان دلم؟

زیر لب گفت:

-می دونم نباید الان بهت بگم ولی...

-بگو عزیزم، تو که به من اعتماد داری.

-مسئله سر اعتماد نیست، سر آینه که...

دستاش رو گذاشت روی صورتش و سرش رو تکیه داد.

دستم رو گذاشتم دور کمرش و گفتم:

-نرگس جان بگو چی شده، خواهش می‌کنم!

با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

-گللیا می‌خوام بهت بگم، ولی می‌ترسم. چون می‌دونم ممکنه چه عکس‌العملی نشون بدی!

-بگو نرگس، جون به لبم کردی!

-گللیا، طاهها...

-طاهها چی؟

آروم زمزمه کرد:

-طاهها می‌خواد ببیاد پیش من زندگی کنه.

باورم نمی‌شد! داشتم تمام تلاشم رو می‌کردم که طاهها رو درک کنم، ولی الان...

-یعنی چی؟

-گللیا من خیلی از تنهایی می‌ترسم. خودت می‌دونی از وقتی مامان بابام توی تصادف کشته شدن من فقط تو و طاهها و خشایار رو دارم. خشایار که تنهام گذاشت، تو هم که نمی‌تونی پیشم باشی. من با طاهها مخالفت کردم. نمی‌خوام ببیاد و به خاطر من به زحمت بیفته. طاهها مثل داداشمه. می‌دونم اون هم حتماً به حساب رفاقتش با خشایار می‌خواد این همه کمکم کنه، ولی من نمی‌خوام تو زحمت بیفته.

چشمام گرد شده بود. نرگس حتی متوجه نمی‌شد که طاهها دوستش داره و به خاطر قلب خودش داره این کار رو می‌کنه؟

نرگس دوباره گفت:

-گللیا من قبول نکردما.

لبخند کوچکی زد و گفتم:

-طاهها که تقریباً هر روز پیش تونه.

-نه بابا، فقط گاهی میاد یه دو ساعتی می‌مونه و بعد می‌ره. گللیا ناراحتت کردم؟

-نه عزیزم، ناراحت برای چی؟

ناراحت نبودم، بیشتر حس مرگ داشتم!

با ساندویچم بازی می‌کردم. توهان آروم با پاش زد رو پام. با تعجب بهش نگاه کردم.

آروم خندید و با حرکت لب گفت:

-خوبی؟

سرم رو به نشونه‌ی آره تکون دادم. آره ارواح عمم! داشتم دیوانه می‌شدم.

به طاهها نگاه کردم، اون هم داشت با غذاش بازی می‌کرد. یه دفعه سرش رو آورد بالا و به چشمام خیره شد. چشمای همیشه خندونش غمگین بود. انگار یه شبه پیر شده بود. حتی چند تار موی سفیدم روی شقیقه‌هاش خودنمایی می‌کرد. نمی‌دونم چرا ولی بغض گلووم رو فشار می‌داد. چی می‌شد بر می‌گشتم به چند ماه پیش؟ وقتی تازه فهمیدم نرگس حاملست! وقتی طاهها نرگس رو به عنوان یه زن نمی‌خواست! وقتی می‌تونستم خشایار رو بغل کنم و بهش بگم داداشی، دوستت دارم!

به توهان نگاه کردم. نه، نه نمی‌خوام برگردم! اگه برگردم دیگه توهان رو نداشتم. شاید همین الان مال من نباشه، ولی حداقل وجودش رو حس می‌کنم. حس می‌کنم مراقبمه، حس می‌کنم پشتم ایستاده!

یه گاز دیگه به ساندویچ زدم و انداختمش روی میز.

طاها با صدای آرومی گفت:

-توهان می دونی چرا مردم این طوری نگاهت می کنن؟

-نه اصلا نمی دونم، فقط این رو می دونم که نگاهشون داره اذیت می کنه.

-آخه پسر خوب، یه نگاه به تیپ خودت و یه نگاه به تیپ اون ها کن! ماشالله شما از اون بالا بالاهایی.

-کاش منم از همین پایینا بودم. اینجا راحت تر می شه زندگی کرد!

طاها آروم زد روی شونه ی توهان و گفت:

-می گم خوشمزه بود؟ فکر نکنم این جور غذاها به معدت بسازه.

-نه، اتفاقا این ساندویچ از تموم غذاهایی که تا به حال خوردم بیشتر بهم چسبیده.

طاها از جاش بلند شد و گفت:

-من می رم حساب کنم.

توهان سریع از جاش بلند شد و گفت:

-امکان نداره. من...

-بشین بابا، مهمون من.

-آخه...

طاها بدون این که بذاره حرف توهان تموم بشه، رفت سمت صندوق. نرگس از وقتی که اومده بودیم حتی یک کلمه هم حرف نزده بود. انگار اون هم ناراحت بود. همه ناراحت! خدایا عاشق این همه مهربونیت!

یه دفعه گوشی توهان زنگ خورد. سریع جواب داد. هر لحظه عصبی تر می شد. سریع از جاش بلند شد و گفت:

-باشه باشه الان میام.

گوشی رو قطع کرد و رو به من گفت:

-گلیا من باید برم بیمارستان.

بدجور نگران بود. این قدر که مطمئن بودم مسئله فقط به بیمار ساده نیست. توهان سریع رفت پیش طاها و بعد از پنج دقیقه اومد از من و نرگس خداحافظی کرد و رفت. چی شده بود؟ خدایا خودت مراقبش باش!

سرم رو گذاشته بودم روی شونه ی نرگس و دستش رو آروم فشار می دادم. نرگس آروم دستش رو گذاشت رو سرم و گفت:

-گلیا منو می بخشی، مگه نه؟

سرم رو بلند کردم و با تعجب گفتم:

-بیخشم؟ دیوانه ای ها! چرا باید بیخشمت؟

انگار حرف هام رو نمی شنید. صورتش رو توی دستاش گرفت و گفت:

-گلیا به خدا قسم من هیچ وقت دلم نمی خواست تو اذیت بشی. می دونم چه فکری دربارم می کنی. می دونم اون شبی که داشتم با خشایار درباره ی تو حرف می زدم تمام حرف هامون رو شنیدی. سایت رو پشت در اتاق دیدم. گلیا به خدا قسم، به روح آقاچونم که می دونی تمام زندگیم بود، به خاک خشایار که جز اون کسی رو نداشتم، هیچ وقت آرزوی بدبختیت رو نکردم! گلیا من فقط دلم می خواست با خشایار تنها باشم. ببین نمی دونم درکم می کنی یا نه، ولی باید این رو بدونی که سخته آدم

شوهرش رو با یه کس دیگه تقسیم کنه. حتی اگه اون فرد مثل خواهرت باشه. گلیا من فقط می خواستم تمام محبت خشایار مال خودم باشه. می دونم خیلی احمقم. به خدا... گلیا منو... منو ببخش!

بغلش کردم و گفتم:

-نگو نرگس. تو همیشه مثل خواهرم بودی. نرگسی خانوم، تو همیشه مراقبم بودی. نرگس من همیشه دوستت داشتی و دوستت دارم. تو همیشه برای من خواهر بودی و خواهر هستی! همیشه بهترین دوستم بودی. نرگس خیلی دوستت دارم. تو هیچ کار اشتباهی نکردی که بابتش عذر خواهی می کنی. دوستت دارم خواهری جونم.

داشت گریه می کرد. آروم اشکاش رو با انگشتام پاک کردم و کمکش کردم که بلند بشه. رفتیم تو اتاق و خوابوندمش رو تخت.

قرصش و بهش دادم و گفتم:

-خواب نرگس جان.

-قول می دی اگه بخوایم مثل دفعه ی قبل نری؟

-آره، این دفعه قول می دم نرم.

آروم خندید و چشماش رو بست.

از اتاق رفتم بیرون و روی میبل نشستم. طاهها از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

-خوابید؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم. سینی چایی رو گذاشت رو به روم و گفت:

-بخور، سرد می شه.

-نمی خوام، طاهها؟

-جانم؟

-طاهها دلم تنگ شده، دلم برای بچگی هامون تنگ شده!

-بی خیال گلیا. اون خاطرات دیگه بر نمی گردن. گذشته دیگه گذشته، الان رو دریاب!

-طاهها، نرگس رو چقدر دوست داری؟

-بیشتر از جونم.

-حاضری بچه ی یه آدم دیگه رو بزرگ کنی؟

-گلیا، بچه ی خشایار بچه ی منه. اون بچه مثل پاره ی تنمه!

-طاهها می خواستم بگم که من مشکلی با... با این که...

-هیش، آروم باش عزیزم.

گلیا من بدون اجازه ی تو آب هم نمی خورم. اگه به نرگس گفتم که می خوام بیام پیشش برای دلم نبوده، برای این بوده که نگرانتم. گلیا من می ترسم یه وقت بلایی سر خودش یا بچه بیاره. اون الان داغونه.

-داداش طاهها؟

-جانم خواهری؟

-حالا دیگه تو داداشمی، تنها داداشم. پس داداشی بیا نرگس رو با هم نجات بدیم. دوباره برش می گردونیم به این دنیا! قبول؟

آروم خندید. دستم رو محکم فشار داد و گفت:

-قبول.

سرم رو گذاشتم روی شونش. داشتم از خستگی می مردم.

طاها آرام سرم رو ب*و*سید و گفت:

-تو هم یه کم بخواب، توهان شب میاد دنبالت.

چشمم کم کم بسته شد.

-طاها؟ طاها کجایی؟

سرم بد درد می کرد. نمی دونستم ساعت چنده، چقدر خوابیده بودم! بدنم رو کش و قوس دادم و گوشیم رو از توی کیفم در آوردم. دریغ از یه اسم ام اسی، یه زنگی! عجیب بود. شماره ی توهان رو گرفتم و منتظر شدم. بر نمی داشت! دیگه داشتم قطع می کردم که یهو یه صدای ظریف دخترونه گفت:

-الو؟

نمی خواستم دوباره ناراحت بشم. حتما یا منشیش بود یا یکی از پرستارای بیمارستان.

-سلام خانوم، ببخشید هر وقت دکتر راد...

-گلیا تویی، نه؟

عجیب بود! منو از کجا می شناخت؟ چرا صدایش این قدر آشنا بود.

-لازم نیست زیاد فکر کنی، منم آه...

برای یه لحظه حس کردم خون توی رگام یخ زد. آهو؟

با یه آرامش خاصی که نمی دونم از کجا آورده بودمش گفتم:

-سلام، ببخشید فکر کنم بد موقع مزاحم شدم. خداحافظ!

-باشه عزیزم مشکلی نیست، فقط شاید توهان شب نیاد خونه. نگرانش نشو، خداحافظ!

تلفن رو قطع کردم. حتی نمی تونستم گریه کنم. توهان پیش آهو بود! چه کار می کردم؟

به ساعت روی دیوار خیره شده بودم.

قرار بود توهان دوساعت پیش بیاد دنبالم.

حتی دلم نمی خواست گریه کنم. حال و جون زار زدن و نداشتم.

زندگی من و نگاه کن تورو خدا. مثلا دیشب یکی از مهمترین شبای زندگیم بوده. هه هه هه

نرگس کنارم نشسته بود و با تعجب گفت:

گلیا چرا انقدر ناراحتی؟ بابا میاد دیگه.

نرگس از کجای زندگی من خبر داشت؟

میاد؟ اره حتما. مطمئن باش میاد.

حتما از آهو دل میکنه میاد پیش من. اره همون که تو میگی

لبخند کوچیکی بهش زد و گفت:

اره الکی نگرانم . بیخیال . نرگس هنوز وسایل من تو اتاقم هست ؟

_اره عزیزم . هرچی رو با خودت نبرده بودی گذاشتم تو کمدت.

_میشه یه دقیقه برم اونجا ؟

_دیوونه اینجا خونه ی توام هست . باشو برو . تا بیای منم چایی رو دم می کنم.

صورتش و ب*و*سیدم و گفتم:

خیلی ممنون عزیزم.

اروم از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاقم.

چقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود . به عکس دو نفره ی خودم و خشایار نگاه کردم.

وقتی 14 سالم بود این عکس و گرفته بودیم.

تو یه شهربازی.

تولد خشایار بود . با طاهایا براش تولد گرفته بودیم . طاهایا پیشنهاد کرد بریم شهربازی منم که عشق این چیزا رو داشتم.

عکس و ب*و*سیدم و رفتم سمت کمدم.

معلوم بود نرگس خیلی با دقت همه ی وسایلم و توی کمد گذاشته . همه چیز تمیز و مرتب بود.

اروم وسایل و از توی کمد دراوردم تا بالاخره کتابام و پیدا کردم.

یه ذره خاک روشن بود.

دستم و کشیدم رو جلدشون.

دو سال پیش اینا رو خریده بودم . می خواستم با فوق لیسانس بخونم ولی هیچ وقت نشد.

نمی خواستم به خشایار فشار بیارم . هدف من از ازدواج چی بود ؟

درس خوندن . ارواح عمه ی نداشتم.

اره چقدر من تو این چند ماه درس خوندم.

می خواستم جبران کنم . باید جبران این چند ماه و می کردم.

تو هان که احتمالاً قراره برگرده پیش اهو.

منم باید به فکر آینده ام باشم.

کتابارو توی یه جعبه گذاشتم و از اتاق اومدم بیرون.

نرگس با تعجب به جعبه نگاه کرد و گفت:

اون جعبه چیه ؟

_کتابام و گذاشتم توش . می خوام با خودم ببرمشون.

با خوشحالی گفت:

می خوای درس بخونی؟

_اره .خشایار همیشه می گفت از روش اینه که من درس و ادامه بدم . میخوام از روشو برآورده کنم.
 خردم که عاشق اینم که درس بخونم.
 _وای گلایا خیلی خوشحالم کردی.
 می خواستم جوابش و بدم که یه دفعه صدای زنگ در اومد.
 یه دفعه قلبم ایستاد .حتما تو هان بود . داشتم از خوشحالی بال در می اوردم.
 قبل از این که نرگس تکون بخوره دویدم تو حیاط و در و باز کردم.
 یه دفعه لبخند رو لبم خشک شد.
 طها بود.
 طها اخم کرد و با همون حالت گفت:
 ببینمت ؟چت شده خانوم کوچولو.ببین برات هندونه تازه خریدم .از همون شیرینایی که دوست داری.
 اروم خندیدم و گفتم:
 بیا تو دیوونه . دستت درد نکنه.
 لیم و کشیدم و اروم رفت سمت خونه.
 دیگه واقعا داشت گریه ام می گرفت.
 سرم و انداحتم پایین و اشکام و پاک کردم.
 خنده ی مصنوعی زدم و رفتم تو.
 طها داشت هندونه رو قاچ می کرد.
 داد کشید:
 گلایا چطوری می خوای بهت بدم ؟
 _یه دونه از گنده منده هاش بده .شتری ببرش.
 _ای به چشم.
 یه تیکه ی بزرگ و قاچ کرد و داد دستم.
 خشایار عاشق این بود که اینطوری هندونه بخوره.
 یه دفعه چشمم به طها افتاد .داشت شکلک در می آورد.
 اروم خندیدم و یه گاز به هندونم زدم.

 یه ساعت بود داشتیم منج بازی می کردیم.
 برای باره سوم بردم.
 داد کشیدم:
 هوررررررر بردم . سه بار .سه بار بردم . دمم گرم.

طاها بازي و بهم زد و گفت:

برو بابا متقلب.

من و نرگس داد کشیدیم:

حسود حسود حسود حسود.

طاها اروم خندید و چایی شو سر کشید و به ساعت نگاه کرد . بعد از 5 دقیقه گفت:

گلیا انگار این شوهر جانت نمی خواد بیاد . همینجا می مونی؟

_ نه داداشی. الان اژانس می گیرم خودم میرم.

_ لازم نیست خودم می برمت.

_ میشه همین الان بریم؟

نرگس با ناراحتی گفت:

||||||| نرو دیگه

- عزیزم اونجا راحت ترم. نگران توهانم هستم. برم ببینم اوضاع چه طوریه. یه کم دلم شور می زنه.

نرگس از جاش بلند شد، صورتم رو ب*و*سید و گفت:

-باشه، ولی دیگه نری حاجی حاجی مکه ها! زود زود بیا اینجا.

-چشم، اجازه ی مرخصی می فرمایید؟

-زود بیای ها.

-چشم بابا، چشم.

مانتوم رو پوشیم و شالم رو انداچتم روی سرم و رو به طاها گفتم:

-حاضری؟

-آره فدات شم، بریم.

از نرگس خداحافظی کردم و از خونه رفتم بیرون. با تعجب به 206 نقره ای جلوی در خیره شدم.

طاها خندید و گفت:

-خوشت میاد؟

-ماشینت رو عوض کردی؟

-آره، با این راحت ترم. فرمونش خیلی تیزه. منم که می دونی عشق سرعتم!

-دیوونه!

سوار ماشین شدم. سریع گوشیم رو از توی جیبم در آوردم. هنوزم امید داشتم که توهان زنگ بزنه! سرم رو تکون دادم و ته دلم به خودم گفتم: «خاک تو سرت گلیا، اون پیش آهو جونشه اون وقت تو منتظری بهت زنگ بزنه؟»

طاها ماشین رو روشن کشید و گفت:

-تو امروز یه چیزیت شده، حالت زیاد خوب نیست! خبریه؟

-خبر؟

چشمکی زد و گفت:

-آره دیگه.

-مثلا؟

-با توهان دعوا کردی؟

-نه، تو که ظهر ما رو دیدی، خوب بودیم با هم.

-اینم حرفیه.

-طاها؟

-جان دلم؟

-یه قولی به من می دی؟

-شما جون بخواه.

-قول می دی نرگس رو خوشبخت کنی؟

-گلیا می شه دربارش حرف نزنن؟

-چرا؟ مگه تو همین رو نمی خوای؟ مگه نمی خوای من راضی باشم؟

-آخه خانوم کوچولو، فدای اون مغزت بشم، نرگس حتی قبول نمی کنه من کنارش زندگی کنم چه برسه به این که بخواد با من ازدواج کنه!

-اون تو رو خیلی دوست داره.

-آره اما به عنوان یه دوست، یا شاید یه برادر. احساس دیگه ای در کار نیست.

-نمی دونم، واقعا نمی دونم. طاها، شب عروسی خشایار و نرگس فکر می کردم مجلس رو می ترکونی، ولی وقتی از در اومدی تو، وقتی چشمای قرمزت رو دیدم، وقتی دیدیم بغض کردی داشتیم از تعجب می مردم! واقعا برام تعجب آور بود. تو همیشه شاد و خوشحال بودی. اون شب یه دم به تو فکر می کردم. فکر می کردم تویی که همیشه تموم مجلسا رو روی دستت می چرخوندی، تویی که امکان نداشت چشمت از گریه قرمز بشه، اون شب داشتی گریه می کردی!

-گلیا اون شب هم بدترین شب زندگیم بود، هم بهترین. بهترین بود چون می دونستم داداشم سر و سامون گرفته و البته زنی که عاشقشم رو به دست آدم مطمئن سپردم! بدترین بود چون داشتم دستی دستی عشق زندگیم رو از دست می دادم.

با لبخند زل زدم توی صورتش.

آروم خندید و گفت:

-نکن دختر، حواسم پرت می شه ها!

دستم رو گرفت و گفت:

-تو بهترین خواهر دنیایی.

یک ساعت بود رسیده بودم خونه. روی مبل نشسته بودم و پام رو تند تند تکون می دادم. داشتم به مرز جنون می رسیدم!
زیر لب گفتم:

-توهان، کاری می کنم پشیمون بشی. به خدا می کشمت!

به ساعت خیره شده بودم. پنج دقیقه، ده دقیقه، بیست دقیقه، نیم ساعت، یک ساعت، دو ساعت! دو ساعت و نیم گذشته بود!
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-به خدا اگه تا نیم ساعت دیگه نیاد، وسایلم رو جمع می کنم و می رم. ده دقیقه گذشت، دیگه واقعا داشتم نا امید می شدم.
پاشدم. می خواستم برم وسایلم و جمع کنم.

با شنیدن صدای نحسش سریع برگشتم:

-سلام.

هرچی نفرت داشتم توی چشمام ریختم و بهش نگاه کردم.

-چیه؟ چرا این طوری نگاه می کنی؟

-جور خاصی نگاه می کنم عزیزم؟

چشمات از تعجب گرد شد. با بهت گفت:

-چی می گی گلایا؟

-می گم بیمارتون حالش بهتره؟ خدا کمکش کرده؟ مگه نه؟

اومد جلوم ایستاد. بازوم رو گرفت و فشار داد و گفت:

-بهت می گم چته؟

دستم رو بلند کردم و محکم کوبوندم توی صورتش.

داد کشیدم:

-حالم ازت به هم می خوره. که بیمار داشتی، آره؟ حداقل این قدر مرد باش و راستش رو بگو! بگو می خوام برم پیش زن
قبلیم! بگو کارش خیلی واجب تر از توی خره که داری از کمر درد به خودت می پیچی!

-از کجا می دونی پیش آهو بودم؟

سرم رو کج کردم و ابرو هام رو دادم بالا. داد کشید:

-از کجا می دونی؟

-سر من داد نزن عوضی، از اونجایی می دونم که دو ساعت منتظر بودم تا بیای دنبالم. به گوشیت زنگ زدم که عشق عزیزت
جواب داد.

صدام رو نازک کردم و گفتم:

-گلایا جان، توهان امشب خونه نمیاد. نگرانش نشو! خیلی پستی توهان. حداقل بذار من از این خونه برم بیرون بعد اون
یکی...

این دفعه نوبت اون بود. دستش رو برد بالا و چشمام رو بستم. هر لحظه انتظار داشتم دستش روی صورتم فرود بیاد اما نه!
چشمام رو آروم باز کردم. دستش رو توی هوا مشت کرده بود.

یه دفعه داد کشید:

-اون غلط کرد همراه با تو! آخه بی مغز، تو چی می دونی؟ ها؟ می دونی در حال مرگ بود؟ می دونی اگه یه دقیقه دیر رسیده بودم، زیر دست اون مرتیکه جون می داد؟

با خشم بهش خیره شدم. دوباره ادامه داد:

-تو چی می دونی بچه جون؟ تو هنوز بچه ای، هنوز نفهمیدی معنی خیانت یعنی چی! هنوز نمی دونی دنیای بزرگ ترا چه بدی هایی داره! گلیا سعی نکن وارد این دنیا بشی. دنیایی که توش پر از خیانت و دروغ و نامردیه. می دونی چرا سیامک این کار رو باهام کرد؟ می دونی؟ سر یه دختر بچه ی ده ساله! اون موقع ما سیزده سالمون بود. اون زمان وقتی از مدرسه تعطیل می شدیم، از جلوی یه مدرسه ی دخترونه رد می شدیم. یه دختری رو هر روز سر راهمون می دیدیم. خیلی بانمک بود. من و سیامک باهم قرار گذاشتیم هرکی تونست دل دختر رو ببره، دختره مال اون باشه و اون فرد برتر از نفر دیگست. دختره با من دوست شد. دوست اونطوری که فکر می کنی نه ها، منظور ما از دوستی این بود که یه کم بهمون توجه کن. اون روز که دختره منو انتخاب کرد یه برقی رو تو چشمای سیامک دیدم. یه برقی که اون زمان نفهمیدم منظورش چیه، ولی الان می دونم! سیامک اون روز با خودش عهد کرده بود که حتی اگه یه روز از عمرش باقی مونده، انتقام این موضوع رو از من بگیره. گلیا این فکر باعث شده به روح و روانش آسیب برسه. یکی از دوستانم که روانشناسه، گفت اون دچار اختلال روانیه. اون موقعی که من رفتم پیش آهو داشت با کمر بند آهو رو کیود می کرد. اگه جلوش رو نگرفته بودم تا الان آهو مرده بود.

کت مشکیش رو از تنش در آورد و پیراهنش رو باز کرد و گفت:

-این زخم رو نگاه کن، کار سیامکه.

زخمش خیلی عمیق بود. دستم رو بی اختیار گذاشتم روی زخمش و گفتم:

-بیا بریم برات ببندمش.

خواستم برم سمت آشپرخونه که یه دفعه دستم رو کشید و گفت:

-گوشیم اونجا جا موند. حتما آهو خواسته اذیتت کنه.

-مگه نمی گی حالش خیلی بد بود؟

-چرا، حالش خیلی وحشتناک بود. ولی اون یه بازیگریه که لنگه نداره! در حال مرگم باشه می تونه نشون بده که از یه آدم سالم سالم تره.

-توی اون حال نمی خواست دست از سر من برداره؟

-به من می گفت عاشقمه، می گفت از کارش پشیمونه، می گفت یه فرصت بهش بدم!

خودم رو کشیدم عقب و گفتم:

-خوبه دیگه.

کشیدم سمت خودش و گفت:

-این قدر در نرو! گلیا آبی که ریخته رو نمی شه جمع کرد. دیگه آهویی برای من وجود نداره. توی ذهن من آهو یه آدم غریبست.

-لابد یه عشق دیگه پیدا کردی؟

خندید و گفت:

-شاید.

پاهام لرزید. خدایا تحمل یه زن دیگه رو ندارم!

دستش رو کشیدم و گفتم:

-به سلامتی، خودم برات می رم خواستگاری.

-آخه دیوانه، کی گفته عشق می تونه فقط به جنس مخالفت باشه؟ من عاشق یه گریه شدم.

پقی زدم زیر خنده. خودشم خندید و ادامه داد:

-گلیا می دونستی من تا حالا دست روی زن بلند نکرده بودم؟

نشوندمش روی صندلی و گفتم:

-می دونم، زورت فقط به من می رسه.

-آخه تا تو کتک نخوری به حرف آدم گوش نمی کنی. هرچی می خوای می گی و بعدشم من می خوام برم، همین! مجبورم می کنی. دلم نمی خواد این کار رو بکنم.

با عصبانیت بهش چشم غره رفتم و گفتم:

-از این به بعد منو بزنی هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.

بعد صاف ایستادم و گفتم:

-بلوزت رو در بیار می خوام زخمت رو ببینم. در ضمن یادت باشه من هنوز با تو آشتی نکردم. حالا بجنب لباست رو در بیار، الان زخمت چرک می کنه.

-بابا خانوم پرستار!

-لوس بازی در نیار توهان.

-آخه می دونی، تو بیمارستانی که من توش کار می کنم معمولاً پرستارا به بیمارا کمک می کنن. حالا نمی دونم چرا تو این جور می کنی؟

-اون ها کارشون پرستاریه، من فقط به اصطلاح زنتم.

-بیخشید؟ به اصطلاح؟ به اصطلاحش چیه این وسط؟ مگه تو زن نیستی؟

با تعجب بهش نگاه کردم. این چرا این طوری شده بود؟ قاطی کرده بود؟ نه به اون موقع که می گفت فقط اسم زن و شوهر رو داریم، نه به الان که می گه من زنتم!

-ببین گلیا، تو زن واقعی من هستی. این رو هیچ وقت یادت نره.

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-زود باش کار دارم.

-خودت در بیار.

دهنم باز مونده بود. با خنده نگاهم می کرد. پشتم رو کردم بهش و رفتم سمت اتاقم. آرنجم رو گرفت و گفت:

-بیا بابا، بیا در میارم.

جلوش منتظر ایستاده بودم. دستش رو که تکون می داد صورتش تو هم می رفت. معلوم بود درد داره. لبم رو گاز می زدم. دلم طاقت نداشت این طوری ببینمش. کنارش نشستم و آستین لباسش رو گرفتم و آروم از تنش در آوردم.

لبخند کوچکی زد و گفت:

-پرستار خوبی هستی.

بدون این که حرفی بزتم شروع کردم به بانددپیچی دستش. نگاه خیرش اذیتم می کردم. حواسم رو پرت می کرد!

با عصبانیت به چشماش خیره شدم و گفتم:

-می شه این طوری نگاه نکنی؟

-نه نمی شه!

-چرا؟

-تا حالا خوشگل ندیدم.

یه دفعه قلبم ایستاد. این تا امروز منو روانی نمی کرد ول کن نبود! سرم رو انداختم پایین و دوباره مشغول بانديپيچي شدم.

-گلی؟

-بله؟

-مگه تو پرستاری نخوندي؟

-چرا خوندم، چه طور مگه؟

-به رشتت علاقه نداشتی؟

-اتفاقا من عاشق پرستاریم! از بچگی این شغل رو دوست داشتم.

-پس چرا نیامدی توی بیمارستان کار کنی؟ کنار داداشت؟

-توهان من به پول احتیاج داشتم. پرستاری نمی تونست کفاف زندگی منو بده، من نمی خواستم سریار خشایار باشم، برای همین دنبال یه کار پر درآمد بودم. به خاطر همین اومدم توی شرکت .

دیگه حرفی نزدم. حرفی نداشتم که بزنم. تمام خشم و حسادتم فروکش کرده بود ولی من گلیا نیستم آگه یه روز حال این زنیکه رو بگیرم! پر رو به شوهر من می گه عاشقتم. عجب رویی داره بابا!

باند رو دور دستش محکم بستم و از جام بلند شدم و گفتم:

-همین جا بمون تا پیام.

سریع رفتم توی اتاقش و در کمدش رو باز کردم. ناخودآگاه سوت بلندی زدم. ماشالله لباس هاش این قدر زیاد بود که می تونست کل مردای محله ی ما رو جواب بده. پولیور آبی رنگی رو برداشتم و سریع از اتاق اومدم بیرون.

پولیور رو دادم دست توهان و گفتم:

-بپوش. زخمتم گرم نگه دار تا بهتر بشی.

آروم خندید و گفت:

-چشم خانوم خانوما، می پوشم. فقط گلی، من دارم از گشنگی می میرم! دو تا تخم مرغ میندازی؟

-باشه. برو لباسات رو عوض کن تا درست کنم.

از جاش بلند شد و آروم زمزمه کرد:

-همیشه فکر می کردم فرشته ها تو آسمونن، هیچ وقت فکر نمی کردم یه روز یه فرشته تو خونم، کنار خودم زندگی کنه.

مطمئن بودم گونه هام قرمز شدن. توهان امروز چش شده! یه قدم رفتم عقب و سریع رفتم سمت یخچال. سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می کردم. دو تا تخم مرغ از یخچال برداشتم و گاز رو روشن کردم. هنوز داشت نگاهم می کرد.

دستمالی که تو دستم بود و انداختم روی میز و با عصبانیت گفتم:

-برو لباست رو عوض کن دیگه.

-نمی خوام.

-نمی خوای که نخواه، فقط این طوری منو نگاه نکن.

با دو قدم بلند اومد جلوم و گفت:

-می خوام زخم رو نگاه کنم. شما مشکلی داری؟

-آره من مشکل دارم.

-من مشکلی ندارم، تو زخمی، مال منی! پس هر چقدر دلم بخواد نگاهت می کنم.

با صدای ناراحتی گفتم:

-توهان!

-هیش، هیچی نگو. هیچی!

همون طور که می رفت سمت اتاق گفت:

-خوشحالم که خدا یکی از فرشته هاش رو داده به من .

با خوشحالی به مانتوی خوش فرمی که تو تنم بود نگاه کردم. عالی بود! کل پاساژ رو زیر و رو کرده بودم تا پیداش کنم. تنها مشکلتش این بود که یه خورده نازک بود. یه خورده که چه عرض کنم! بی خیال بابا خیلی هم عالی بود. سریع مانتو رو عوض کردم و از اتاق پرو رفتم بیرون.

رو به فروشنده که پسر جوانی بود کردم و گفتم:

-آقا این خیلی عالی، فقط یه سایز بزرگ ترش رو بدین، خیلی تنگه.

با لحن دخترونه ای گفت:

-البته خانوم، همین الان.

تا روش رو برگردوند عق زدم. حال از این جور مردا بهم می خورد. خجالت نمی کشید با اون ابروهای نازکش!

داشتم به بقیه ی مانتوها نگاه می کردم که صدای پسر اومد:

-بفرمایید خانوم، خدمت شما.

-ممنون، همین رو بر می دارم. بعد ببخشید، قسمت شال و روسری هاتون اون طرفه؟

-بله، بفرمایید برید نگاه کنید. شری جون راهنماییتون می کنه.

به دختری که رو به روم ایستاده بود نگاه کردم. ماشالله هزار ماشالله یه قسمت از صورتش نبود که عمل نشده باشه. ابروهاش رو این قدر بالا آورده بود که هر لحظه فکر می کردم از پیشونیش جدا می شن.

سرم رو تکون دادم و به خودم توپیدم:

«آخه تو به قیافه مردم چه کار داری؟ اصلا به تو چه!»

کم کم جذب شدم سمت شالای رنگی رنگی که دختره برام آورده بود. آخرای اسفند بود. دیگه کم کم داشت عید می شد. عید خوبی نبود! عیدی که توش خشایار وجود نداشت، برای من بیشتر شبیه عزا بود. سعی می کردم خودم رو خوشحال نشون بدم ولی...

چهلش با خوبی و خوشی تموم شده بود. بالاخر نرگس رو راضی کردم مشکلی رو از تنش در بیاره. وای اون لحظه که مانتوی سبزی که براش خریده بودم رو پوشید چشماي طاهای برق می زد.

نفس عمیقی کشیدم و شال طلایی رنگ رو برداشتم و روی سرم انداختم. دختره با خودشیرینی گفت:

-واو، عالی‌ه! مثل یه تیکه جواهر می درخشید.

خدا شفا بده، همه قاطی دارن! شال رو با پسر حساب کردم و پلاستیک های خریدم رو برداشتم و از پاساژ زدم بیرون. به قول طاها پاساژ رو شخم زده بودم. بیچاره توهان که من پولاش رو این طوری خرج می کنم.

سوییچ ماشین رو از تو کیفم در آوردم و در ماشین رو باز کردم. توهان برای این که سخت نباشه پرادو رو داد بهم. یاد اون لحظه که داشت سوییچ رو می داد افتادم!

-گلیا تو رو خدا مواظب باشیا!

-بده من بابا، مگه بچه ام؟

-گلیا من این ماشین رو خیلی دوست دارم. اصلا ماشین به درک، یه وقت تصادف نکنی بلایی سرت بیاد.

سویچ رو تو هوا از دستش قاپیدم و گفتم:

-خداحافظ آقای دکتر.

خدا بهش صبر ایوب بده! چه طوری منو تحمل می کنه؟ پلاستیکا رو گذاشتم توی ماشین. تا می خواستم سوار بشم گوشیم زنگ زد:

-بله؟

-الو گلیا، سلام.

-سلام تارا. ای بی معرفت از این ورا؟

-از اون ورا.

-خل و چل.

-چه عجب یادی از ما کردی؟

-باور کن اگه مامان مجبورم نمی کرد، همین الانشم زنگ نمی زدم.

صدای داد آذر جون از اون طرف اومد:

-تارا!

گوشی رو یه کم از گوشم فاصله دادم. خندم گرفته بود. تارا هم بلند بلند می خندید.

بعد از این که کلی خندیدیم تارا گفت:

-راستش گلیا، فردا یه مهمونی زنونه تو خونه ی ماست. مامان گفت تو هم دیگه الان جزو فامیلی پس حتما باید باشی.

-آخه، نمی دونم!

-دیگه نمی دونم و نمی خوام نداریم، باید بیای.

-توهان...

-بابا بهش بگو، بعد بیا اینجا.

-مگه نمی گی فرداست؟

-من غلط کردم گفتم فردا، همین امروز.

-آخه این چه طرز مهمون دعوت کردنه؟

-تا چشمات دراد.

-خب دیوانه، یه روز قبل می گفتم تا آماده باشم.

-چرت و پرت نگو گلایا. تا دو ساعت دیگه اینجا باش زن داداش جونم.

تا خواستم چیز دیگه ای بگم قطع کرد. ای خدا من از دست این چه کار کنم؟ به ساعت نگاه کردم، وای چقدر دیر بود.

سریع ماشین رو روشن کردم و رفتم سمت خونه. این قدر ترافیک بود که مطمئن بودم تا ده ساعت دیگه هم نمی رسم. بالاخره راه باز شد. با سرعت صد می رفتم. خودمم باورم نمی شد دارم این کار رو می کنم! در عرض یه ربع رسیدم خونه. این قدر آدرنالینم بالا زده بود که نفس نفس می زدم. سریع ماشین رو پارک کردم و رفتم توی خونه.

توهان با دیدن من سریع اومد جلوم. صورتم رو گرفت تو دستش و گفت:

-چی؟ چت شده؟ گلایا؟ گلایا جان، عزیز دلم، فدات بشم چت شده؟

بالاخره نفس بالا اومد. با مشت زدم به بازوش و گفتم:

-چته مرد گنده؟ بابا با سرعت می رفتم، خودمم هیجان گرفتم!

یه دفعه داد زد:

-برای چی با سرعت می روندی؟ د آخه احمق، آگه چیزیت می شد من چه خاکی تو سرم می ریختم؟

تا به حال این طوری ندیده بودمش. رفتم کنارش و با صدای آرومی گفتم:

-توهان؟

-توهان چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

به چشمم خیره شد. چقدر نگران بود!

_توهان چت شده؟ چرا اینطوری شدی؟ می خوای بهم بگی؟

یه دفعه دستش و گذاشت رو صورتمش و گفت:

گلایا یه خواهشی ازت دارم.

_هرچی باشه قبول می کنم. فقط بگو چی شده. چرا انقدر نگرانی؟

_قول بده مواظب خودت هستی. قول بده حرف هیچ کس رو باور نمی کنی. قول بده تا وقتی مطمئن نشدی حرف هیچ کس و گوش نده.

_توهان چت شده؟ چی میگی؟ حرف کی رو؟

_فقط بگو که قول می دی؟

_اره معلومه قول می دم. قول قول قول.

_مرسی عزیزم مرسی

می خواستم جو رو عوض کنم. نباید می داشتم این نگرانی تو چشمات باشه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

امروز قراره برم خونه بابایی و اذر جون.

_دوباره مهمونی های زنونه؟

__ وا تو از کجا می دونی؟

__ ببخشید مثل اینکه اونجا خونه ی منم هستا . در ضمن خواهر و مادرم و خوب می شناسم.

__ با ذوق بچگانه ای گفتم:

__ توهان اون پیرهن قرمز که برام خریدی رو ببوشم؟

__ نخیر.

__ چرا؟

__ دیگه چی . همینم مونده بذارم زنم با لباسی که نصف تنشم نمی گیره بره مهمونی.

__ اونجا که فقط خانوما هستن.

__ اولاً فقط خانوما نیستن و شهریارم همیشه اونجاست تا کمکشون کنه . دوم بر فرض که خانوما باشن دلیل نمیشه تو با یه لباس که نیم متر پارچه بیشتر نداره بری اونجا

__ خوب چی ببوشم؟

__ مثل یه خانوم خوب و حرف گوش کن یه بولیز شلوار ساده می پوشی میری؟

__ چی؟ چی ببوشم؟

__ من خوشم نیامد پشت سره زنم حرف بزنی . فامیل خودم خوب می شناسم . می دونم یه ذره لباست اینور اونور باشه یه کاری می کنن بیا و ببین.

__ تا 45 دقیقه دیگه باید اونجا باشم.

__ برو حاضر شو زنگ می زنم اژانش . ببخشید خودم کار دارم نمی تونم برسونم.

__ با لب لوجه ی اویزون بلند شدم و رفتم سمت اتاق.

__ توهان راست می گفت یه بولیز شلوار ساده بهتر از لباسای کسایی مثل شهرزاد و اهو بود.

__ سریع لباسم و عوض کردم و رفتم پیش توهان.

__ با لبخند رضایت مندی بهم نگاه می کرد.

__ اومد جلوم . موهام و داد پشت گوشم و گفت:

__ یه خانوم زیبا و شیک و موقر.

__ شالم و سرم کردم و گفتم:

__ ممنون آقای راد.

__ دوباره چشماش داشت نگران میشد.

__ لبخند رو لبم خشکید.

__ توهان با لبخند مصنوعی نگاه کرد و با تته پته گفت:

__ گلیا راستش راستش یه خواهشی ازت دارم.

__ چی؟

__ میشه میشه شب همونجا بمونی؟

__ کجا بمونم؟

__ پیش تارا.

__ اخه چرا؟

__ ازت خواهش می کنم قبول کن . لطفا.

__ بیشتر از قبل ناراحت شدم . توهان داشت یه چیزی رو ازم مخفی می کرد.

__ خدا بخیر کنه.

__ اخه توهان برای چی؟

__ لطفا نپرس . فقط بگو باشه.

__ با اینکه دلم نمی خواد . ولی باشه.

__ خنده ی عصبی کرد و گفت:

__ ممنونم ازت . خیلی خیلی ممنون گلیا.

.....

__ تارا محکم بغلم کرده بود.

__ با صدای با نمکی گفتم:

__ تار تار ولم کن دیگه . خفه شدم.

__ محکم ب*و*سیدتم و گفتم:

__ دلمان برایتان تنگ شده بود بانو.

__ اذر جون هلش داد کناره و گفتم:

__ بابا بچه رو تموم کردی . بذار منم از این عروس خوشگل یه فیضی ببرم.

__ اذر جون رو ب*و*سیدم و گفتم:

__ کجا میشه لباسام و عوض کنم؟

__ اتاق من . بدو گلی کلی کار دارم برات . باید کلی کمک کنی.

__ چشم اوادم.

__ سریع رفتم تو اتاق تارا و لباسام و عوض کردم و رفتم سمت اشپزخونه.

__ هنوز پام و توی اشپزخونه نذاشته بودم که صدای تارا باعث شد بدون حرکت بایستم.

__ مامان من می ترسم.

__ چرا؟

__ مامان توهان 10 دقیقه پیش زنگ شد گفت گلیا شب اینجا بمونه وقتی ازش پرسیدم چرا گفت قراره یه نفر بره اونجا.

__ کی؟

__ مامان.....

_تارا بگو دیگه جون به لبم کردی .کی ؟

_ اهو.

خون تو رگم یخ بست . اهو تو خونه ی من.....

چی می شنیدم؟ به خاطر همین توهان نگران بود، آره؟ سریع برگشتم توی اتاق. بغضم رو خوردم و لباس هام رو عوض کردم و سریع اومدم پایین.

داد کشیدم:

-تارا؟ تارا جان؟

تارا با سرعت از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

-چی؟ چرا لباس هات رو در نیاریدی؟

-راستش یکی از دوستانم تصادف کرده، الان باید برم پیشش.

-الان؟

-آره، حتما باید برم.

-خب حداقل بذار پرسوننتم.

-نه عزیزم مرسی، تو کلی کار داری برو به آذر چون کمک کن و از طرف منم ازشون خداحافظی کن.

-آخه...

-خداحافظ.

از خونه زدم بیرون و سریع یه تاکسی گرفتم.

نمی خواستم گریه کنم. آگه آهو تو خونه کنار توهان باشه نشونه ی اینه که توهان مال من نیست و این رو مطمئن بودم.

نفس عمیقی کشیدم و رو به راننده گفتم:

-آقا می شه تندتر برین؟

-چشم خانوم.

ترافیک داشت دیوونم می کرد. می خواستم هرچه زود تر برسم خونه. من دیگه پول نمی خواستم، توهان رو می خواستم. آگه آهو اون جا باشه، من جایی توی اون خونه ندارم. حتی جایی تو دل توهان ندارم! می دونم چه کار می کنم.

بعد از تقریباً یک ساعت رسیدم. سریع کرایه رو دادم و از ماشین پیاده شدم. کلیدم رو در آوردم و بدون این که کوچک ترین صدایی تولید کنم در رو باز کردم و رفتم تو خونه. دم در خشکم زد. می دونستم این طوری می شه!

کفش های پاشنه بلند مشکی توی جا کفشی بود. پس این جا بود!

در رو باز کردم. صداشون خیلی خوب می اومد.

-امیر من عاشقتم. برای چی من رو از خودت می رونی؟ تو هم من رو دوست داری مگه نه؟

-آهو بس کن! باشه؟ لطفاً بس کن. اولاً این که اسم من توهانه نه امیر، دوم فرض کن دوستت داشته باشم، من زن دارم می فهمی؟

-تو اون رو دوست نداری، تو من رو دوست داری. من این رو از چشمت می فهمم. تو نمی تونی به خاطر اون دختره ی خیابونی...

-درست حرف بزنی آهو! لقب خودت رو به زن من نده!

-توهان بس کن! توهان دوستت دارم. می دونم اشتباه کردم، به خدا پشیمونم؛ ولی خودت هم می دونی تقصیر من نبود. سیامک دیوونه ام کرده بود! وعده هایی که بهم می داد دیوونم می کرد توهان...

-سیامک گولت زده بود، باشه قبول! بقیه چی؟ شهریار گولت زده بود؟ اون هم دانشگاهی بدبختت دیوونت کرده بود؟ پسر عموی خودت بهت دروغ گفته بود؟

-توهان معذرت می خوام. توهان بیا دوباره شروع کنیم، از اول!

-آهو دیگه بسه. من زن دارم و تو هم شوهر. من هیچ علاقه ای به تو ندارم و آگه اون دفعه اومدم از دست سیامک نجاتت دادم به خاطر اون عشقی بود که یه زمانی بهت داشتم. آگه امروز قبول کردم بیای این جا، اول به خاطر این بود که تو عمل انجام شده قرار گرفته بودم و دوم به خاطر این بود که می خواستم بهت بفهمونم هیچ علاقه ای بهت ندارم!

لای در رو باز کردم و گردنم رو کج کردم. می تونستم ببینمشون. هردوشون روی یک میبل نشسته بودن، رو به روی هم!
دوباره صدای آهو بلند شد:

-توهان دوستم داری، می دونم. می دونم من رو می خوای.

داشت به توهان نزدیک می شد. دستش رو گذاشت روی بازوی توهان و ادامه داد:

-توهان از اول شروع می کنیم، مثل همون موقع ها!

توهان از جاش بلند شد و داد کشید:

-یادت نره این جا کجاست، یادت نره من کی هستم و یادت نره خودت کی هستی! این دفعه ی آخیره که به من دست می زنی و حالا از خونه ی من گمشو بیرون!

-توهان من هنوزم عاشقتم مثل روز اول، مثل ثانیه ی اول که هردومون عاشق هم شدیم.

توهان خنده ی بلندی کرد و گفت:

-عاشق هم بودیم؟ مطمئنی درست حساب کردی؟ من احمق دیوونه ی تو بودم، ولی تو چی؟ نمردیم و معنی عشق رو هم فهمیدیم. هر روز با یکی بودن عشقه؟

-توهان من... من این کار رو نکردم.

دوباره بلند خندید و این دفعه داد کشید:

-د آخه لامذهب الان هم دروغ می گی؟ آره؟ نمی خوای بس کنی؟ خجالت نمی کشی آهو؟

-به خدا فقط سیامک و...

-قسم دروغ نخور آهو. تو بی شرف حتی به اهورا هم رحم نکردی. اون رو هم می خواستی از راه به در کنی، ولی آخ آخ تیرت به خطا خورد. دست رو بد آدمی گذاشته بودی! اون بهترین دوستم بود. می دونی روزی اولی که از هم جدا شده بودیم هر روز و هر روز فیلم های زنم رو با معشوقه های مختلفش می دیدم و بیشتر از قبل ازت نفرت پیدا می کردم! خجالت بکش آهو.

-تو راست می گی، من اشتباه کردم. من قدر تو رو نمی دونستم، به خدا اشتباه کردم!

بلند شده بود و کنار توهان ایستاده بود. قدش تا شونه های توهان می رسید. نگاه عصبانی توهان رو حس می کردم.

آهو داشت می رفت سمتش که توهان هلش داد و گفت:

-خجالت بکش زنی که ی...

حالا وقتش بود. در رو با شدت باز کردم و با کفش های پاشنه بلند محکم روی سرامیک ها راه می رفتم. توهان با تعجب و آهو با خشم بهم زل زده بودن.

با صدای محکمی گفتم:

-ببخشید. مثل این که بد موقع مزاحم شدم. به کارتون ادامه بدین وقتتون رو نمی گیرم!

پوزخند کجی زدم و گفتم:

-ادامه بدین خواهش می کنم.

به آرومی رفتم سمت اتاقم. همین رو می خواستم. باید توهان رو خرد می کردم. باید می فهمید ارزشی برام نداره.

آره، عاشقش بودم، وقتی بهم می گفت گلی بهترین لحظه های زندگیم بود، ولی دلیل نمی شد این زنیکه رو تو خونه ی من راه بده!

توهان انگار از شوک اومده بود بیرون. سریع اومد دنبالم و قبل از این که پرسه در رو محکم پشت سرم کوبیدم و قفلش کردم. رفتم سمت کمد و چمدون قرمز رنگ خودم رو برداشتم. لباس هام رو ریختم توی چمدون و درش رو بستم.

توهان محکم کوبید به در و داد کشید:

-باز کن گلیا! گلیا، جان من! گلیا تو رو خدا!

چمدون رو برداشتم و در رو باز کردم و گفتم:

-بیا باز کردم، بفرمایید!

-چمدون چیه دستت؟

-توهان من خستم خیلی خسته و دیگه تحمل این زندگی مسخره رو ندارم. توهان می خوام برم!

داد کشید:

-کجا بری؟ ها؟ تو خونت این جاست!

-اینجا خونه ی اون خانومه.

آهو یه گوشه ایستاده بود و با نیشخند داشت نگاهم می کرد.

توهان رفت طرفش و گفت:

-برو بیرون!

-توهان تو که من رو دوست...

توهان دستش و گرفت و هلش داد بیرون.

آهو داد کشید:

-توهان این جا خونه ی من...

توهان در رو بست و نداشت صدای نکره اش بهم پرسه.

دوباره اومد طرفم و گفت:

-تو هیچ جا نمی ری.

-توهان برو کنار. به خدا دیگه تحمل ندارم. نمی خوام توهان، نه پولت رو می خوام، نه مهریت رو می خوام، نه هیچ چیز دیگه رو! توهان بذار برم.

-تو قول دادی. تو به من گفתי تا یک سال...

-نمی خوام توهان. بس کن، تو آهو رو دوست داری.

-من؟

-توهان دیگه خستم کردی. بذار برم، بذار نفس بکشم. تو اون رو می خوای پس من رو عذاب نده!

با سرعت زیادی رفتم سمت در.

توهان دستم رو کشید و گفت:

-نمی دارم بری، تو مال منی!

دستم رو کشیدم و گفتم:

-خداحافظ توهان! خداحافظ آقای راد!

سریع از خونه رفتم بیرون و در رو بستم. صدای توهان که پشت سرم می اومد رو می شنیدم، چه قدر دلم می خواست بغلم کنه و بگه دوستت دارم گلایا، نرو! اما...

بغضم داشت می ترکید. بدترین حس دنیا رو داشتم. توی تاکسی نشستم و آدرس خونه ی خشایار رو دادم. اشکای داغم روی صورتم می ریخت، دیگه خسته شدم. حتی به خاطر مرگ خشایار این قدر حس خفگی نداشتم.

راننده گفت:

-اتفاقی افتاده خانوم؟

-نه نه، لطفا فقط تند برین.

-می خواین برسونمتون بیمارستان؟

-نه آقا! نه، همون جایی که گفتم برین لطفا.

-چشم.

هق هقم بلند شده بود.

بلند بلند با خودم حرف می زدم:

-ای خدا، خدا چرا این قدر آزارم می دی؟ خدایا!

سرم رو گرفتم توی دستام و بلند بلند گریه می کردم.

بعد از یه مدت که نفهمیدم چه طوری گذشت، صدای راننده بلند شد:

-خانوم، خانوم رسیدیم.

سرم رو بلند کردم و از ماشین پیاده شدم.

راننده داد کشید:

-خانوم، خانوم کرایه!

سریع برگشتم و گفتم:

-ببخشید، بفرمایید.

به بچه های وسط کوچه نگاه کردم. مثل همیشه داشتن بازی می کردن. دلم برای بازی کردن تنگ شده بود. دستم رو کشیدم روی دیوارها. دیواری قدیمی و لبخند کوچیکی روی لبم نشست.

دیوونه شده بودم. به ثانیه می خندیدم و به ثانیه گریه می کردم. به دفعه احساس کردم یه نفر دستش رو گذاشت روی شونه ام. برگشتم، طاهها بود. چونم شروع کرد به لرزیدن.

طاهها بدون هیچ سوالی گفت:

-هیش، آروم باش خواهی! درست می شه، هرچی هست درست می شه!

-طاه... طاهها؟

-جان دلم؟

-تو خونه جایی برای من هست؟

-کوچولو در این خونه همیشه برای تو بازه! بیا بریم خواهرکم. بیا بریم.

در رو باز کرد و کمک کرد که برم تو. نرگس با خوشحالی از خونه اومد بیرون. لبخندی که روی لبش بود با دیدن من خشکید.

اومد طرفم و گفت:

-گلیا؟ سلام، چی شده؟ این جا چه کار می کنی؟ این چمدون چیه دستت؟

-نرگس... نرگسی... می دارم... می داری تو خونت یه چند وقتی... چند وقتی زندگی کنم؟ قول می دم زود برم تا... تا مزاحمت نباشم!

-گلی چت شده؟ بیا تو عزیزم. بیا ببینم چه بلایی سرت اومده!

به کمک طاهها و نرگس رفتم داخل خونه.

روی زمین نشستم و پاهام رو توی سینم جمع کردم.

همه چیز تموم شده بود. همه چیز، و دنیای من تموم شده بود. خدایا بهم صبر بده دیگه طاقت ندارم، دیگه نمی تونم. کمک کن خدا! برای یک بار هم که شده کمک کن تا فراموشش کنم.

عینک و از چشمام برداشتم و گذاشتمش روی کتاب.

از جام بلند شدم و رفتم تو اشپزخونه.

خنده ام گرفت. دوباره می خواستم همون کارو بکنم

رفتم پشت سر طاهها و داد کشیدم:

پـــــخ

با ترس برگشت و گفت:

مگه روانی دختر؟ این کارا چیه؟

نرگس در حالی که دستش و به کمرش گرفته بود گفت:

ولش کن این خل و چل. از این کارا زیاد میکنه.

هر سه تامون بلند بلند می خندیدیم.

طاهها با انگشت زد رو نوک دماغم و گفت:

چیه؟ چرا کپکت خروس می خونه؟

_ خوب تولدمه خوشحالم.
 _ ایا ای وایبیبی امروز تولدت ؟
 _ ساعت خواب یادت نبود امروز تولدمه ؟ زحمت کشیدی واقعا
 _ مگه امروز پونزدهمه ؟
 _ اره اقای حواس پرت.
 _ پس باید به فکره کادو و کیک و این چیزا باشم دیگه اره ؟
 _ معلومه که اره . اگه شب به من کادو ندی کلامون بد میره تو هم.
 سریع پیش بند و از کمرش باز کرد و گفت:
 ای به چشم الان میرم.
 نرس داد کشید:
 بابا بیا غذا رو درست کن.
 _ گلیا عاشقتم که من و از دست این کار نجات دادی.
 نرگس می خواست بره دنبالش که دستش و گرفتم و گفتم:
 بابا خودم درست میکنم.
 _ تو دیروز درست کردی الان نوبت اون.
 _ نرگس خوشت میاد دستپخت مزخرفش و بخوری؟ بابا بذار بره دیگه.
 توام برو استراحت کن . اگه یه تار مو از سره برادرزاده ی من کم بشه پدرت و در می اوردم . فرصاتم بخور باز نیام ببینم
 نخوردیشونا.
 _ چشم . چشم . چشم .
 _ افرین بدو برو . منم غذا درست کنم.
 نرگس رفت سمت اتاقش . 6 ماهش شده بود.
 تا سه ماه دیگه بچه به دنیا می اومد . برای اون روز لحظه شماری می کنم.
 نفس عمیقی کشیدم و رفتم سره گاز.
 به نرگس و طاها گفته بودم با توهان اختلاف دارم . نمیتونیم باهم زندگی کنیم . می خواستن اشنمیون بدن ولی به مرگ
 خشایار قسمشون دادم که نه با توهان حرف بزنی نه دربارش به من چیزی بگن . اونا هم منتظر بودن تا کارارو خودم درست
 کنم.
 دو ماه گذشته بود . از اون روز نحس دو ماه گذشته بود.
 تارا و اذر جون خیلی سعی کرده بودن که باهام تماس بگیرن یا بیان پیشم ولی من منتظر اونا نبودم.
 اون ادمی که باید می اومد نیومد . اون ادمی که می خواستمش نیومد.
 روز اول فروردین طاها از نرگس خواستگاری کرده بود.
 اولش نرگس به هیچ عنوان قبول نمی کرد . حتی فکرشم نمی کرد ولی وقتی طاها جلوش زانو زد وقتی گفت عاشقتم وقتی گفت
 این بچه ای که تو شکمت هست بچه ی منم هست دل نرگس نرم شد.

یه مراسم ساده نامزدي تو خونه فقط بين ما سه تا.

خيلي عالي بود. شايد اون روز از عروسي خشايار و نرگسم بيستر بهم خوش گذشت چون برق خوشحالي رو تو چشماي نرگس و طاها مي ديدم چون حس خوشحالي خشايارم احساس مي كردم.

چون اون روز همه خوشحال بودن. قرار شد بعد از به دنيا اومدن بچه باهم ازدواج كنن

دلم براي توها ن خيلي تنگ شده بود. خيل بيستر از خيلي.

حاضر بودم تمام زندگيم و بدم ولي يه بار ديگه بتونم كنارش باشم.

حتما با اهو اشتي کرده بود. حتي دنبالم نيومد. حتي نخواست برام توضيح بده.

اون هيچ وقت مال من نبود. اين عشق از اول اشتباه بود.

صداي زنگ در باعث شد پيشبند و باز كنم و سريع برم سمت ايفون.

___ كيه ؟

___ گليا سلام. منم. ميشه در و باز كني ؟

تارا بود. دلم براي اونم تنگ شده بود. برا خنده هاش مسخره بازي هاش.

در و باز كردم و خودم رفتم استقبالش.

جلوي در ايستاده بود.

با لبخند رفتم طرفش و گفتم:

سلام بيا تو.

با نگاه گله مندي بهم خيره شده بود.

اروم اومد طرفم و گفت:

خجالت نميكشي؟ حاجي حاجي مكه؟ يه سلامي يه عليكي. نميگي اينا مردن زدن چيكار مي كنن. خيلي بي وفايي گليا خيل بيستر از خيلي.

بغلش كردم و گفتم:

تو اگه جاي من بودي الان درم باز نمي كردي.

دستش و كشيد رو صورتش و گفت:

روز عيد زنگ زد م كه بهت بگم برگرد. بگم بيا پيش ما. بگم عيدت مبارك ولي جواب ندادي. خيلي نامردي.

___ بيا تو. بيا الان بارون مي گيره ها. بيا.

رفتم داخل خونه.

روي ميل نشست و گفت:

راستي تولدت مبارك خانوم خانوما.

سيني چايي رو گذاشتم رو ميز و گفتم:

از كجا يادت بود ؟

- _ گلیا مثلا دوستمی ها در ضمن زن.....
- _ تارا بس کن.
- _ باشه .هرچور که تو می خوای . اصلا من به یه دلیلی اینجام نمی خوای پیرسی ؟
- _ من و باش فکر کردم دلت بام تنگ شده .نگو خانوم با من کار داشته.
- _ خندید و کارتیی رو از کیفش درآورد و داد به من.
- _ ایناین چیه ؟
- _ کارت .کارت عروسی.
- _ زانوام شل شد . کارت عروسی .نکنه عروسی اهو و توهان بود.
- _ کارت و باز کردم .هر لحظه انتظار داشتم اسم توهان و اهو رو ببینم ولی.....
- _ نیشم تا بنا گوشم باز شد.
- _ چی می دیدم .شهریار و تارا . وای خدا.
- _ بلند خندیدم و گفتم:
- _ تبریک میگم .واقعا تبریک میگم .بلند شدم و محکم بغلش کردم.
- _ وای خدا باورم نمیشه داری عروس میشی.
- _ مراسم یه ماه دیگست ولی من خواستم تورو زود تر خبر کنم.
- _ وای خدا خیلی خوشحالم تارا .واقعا خیلی ممنون که بهم گفتی.
- _ راستی توهان با شهریار چطور یاست ؟
- _ رابطشون خوب شده .نه اینکه بگم مثل دو تا مرغ عشقنا ولی حداقل دیگه باهو دعوا نمی کنن .توهان دیگه شهریار مقصر نمیدونه.
- _ خوب از بقیه.....
- _ الان نمی توئم برات توضیح بدم خیلی عجله دارم .در ضمن من اصلا نباید بهت بگم.خودت باید بفهمی یا اینکه.....
- _ بیخیال . بیا این نامه و این کادو مال تو.
- _ مال من ؟واقعا ؟کادو چی؟
- _ کادو تولدت دیگه خنگ خدا.
- _ خوب کی برام خریده ؟
- _ نامه رو بخونی می فهمی.گلیا شهریار منتظرمه باید برم . فعلا با من کاری نداری ؟
- _ خوب به ایشونم می گفتمی بیاد تو.
- _ نه کار داریم باید بریم خرید . ایشالله بعدا مزاحمت میشیم.
- _ رفتم جلو صورتش و ب*و*سیدم و گفتم:
- _ ممنون که اومدی .دلم برات تنگ شده بود.

منم همینطور. راستی به طاها خان و نرگس جون سلام برسون. فعلا با من کاری نداری؟

بازم بیا اینجا. ممنونم ازت.

خداحافظ.

خداحافظ عزیزم

گوشه ی اتاقم نشسته بودم و نامه رو توی دستم گرفته بودم. نفس عمیقی کشیدم و بازش کردم. لبخند نشست روی لبم، دستخط توهان رو تشخیص دادم. نمی دونستم طاقت خوندنش رو دارم یا نه! نمی دونستم می تونم یا نه اصلا نمی دونستم چی قراره بفهمم! آگه بگه از من بدش میاد چی؟ در هر حال باید بخونمش، باید بخونم!

دستم رو کشیدم روی نامه و شروع کردم به خوندن:

«سلام، سلام به تویی که یه زمانی برام یه وزغ کوچولو ی بانمک بودی و الان پری شهر غصه هامی.

گلیا من هیچ وقت یاد نگرفتم احساساتم رو بیان کنم، پس تصمیم گرفتم بنویسمشون. می دونم شاید ازم نفرت داشته باشی، نفرتی که برای تباه کردن زندگیت از من یادگاری گرفتی.

گلیا یه چیزی رو دوست دارم بدونی، اون چند وقتی که کنارم زندگی کردی، اون چند وقتی که با صدای بلند خندیدی، اون مدتی که کنارم دراز کشیدی و سرت و رو سینه ام گذاشتی، بهترین لحظه های زندگیم بود.

گلیا اولین بار موقعی که خشایار عکست رو نشونم داد، گفتم خودشه و می تونم راضیش کنم که من رو از دست آذر نجات بده. وقتی تو شب خواستگاری اون طور ی نگاهم کردی، از خودم خجالت کشیدم، حس خیلی بدی بود؛ ولی تو قبول کردی! باورم نمی شد!

از همون اول متوجه شده بودم بچه تر از اون ی هستی که بتونی مراقب خودت باشی و بتونی رو پای خودت به بایستی. تصمیم گرفتم ادیتت کنم، ولی این ادیت ها یه دفعه قلبم رو سوزوند. انگار آهت گرفتارم کرد؛ نفرینم کرده بودی، آره؟

اون روز توی ماشین یادته؟ وقتی داشتیم می رفتیم ویلا رو نشونت بدم، وقتی اون طور ی ترسیدی قلبم فشرده شد، ناراحت شدم.

از همون اول می دونستم طاها دوست خشایاره، ولی شب عروسی وقتی اومد سمتت، موهای بدنم سیخ شد. نمی دونم چرا؟! اما یه دفعه گر گرفتم، نه این که عاشقت شده باشم، نه! ولی یه حس داشتم. حس می کردم دختر کوچولومی، حس می کردم باید ازت مراقبت کنم!

اون روز که پارچ آب رو روم خالی کردی این قدر عصبانی شده بودم که تصمیم گرفتم بهت بگم نیای شرکت، دلیل هم شهریار بود. وقتی بغض کردی، وقتی چشمت گریون شد خوشی که چند ثانیه قبلش داشتم یه دفعه فروکش کرد.

گلیا روز مهمونی رو فکر کنم خوب یادته؛ وقتی آهو اومد تو یه دقیقه از خود بی خود شدم. من کلا خیلی کم ممکنه الکل بخورم، ولی اون شب ... حالم خیلی بد بود! وقتی آهو بهم گفت می شه لطفا با من برقصید تعجب کردم، ولی می دونستم این قدر پر رو هست که بدتر از این هم بگه. می دونم بعضی وقت ها مثل یک پسر هجده ساله به نظر می رسیدم. بعضی وقت ها اصلا به کاری که می کنم فکر نمی کنم، درست مثل تو!

وقتی اون پیراهن قرمز و تو تنت دیدم حاضرم قسم بخورم برای چند ثانیه قلبم ایستاد. وقتی بغلت کردم وقتی ... ولی یه دفعه یادم اومد من کی هستم و تو کی هستی!

اون شب برای اولین بار حس کردم تو زن هرکس بشی اون آدم خیلی خوشبخت می شه و فرداش بهت گفتم به خاطر این اومدم سمتت که شکل آهو شده بودی، دروغ گفتم! اگر آهو همون لباس رو جلوم می پوشید، حتی نگاهش هم نمی کردم.

گلیا فقط خواستم غرورت رو بشکنم تا فکر نکنی دوستت دارم.

وای خدا، بدترین روز زندگیم بود؛ روزی که بهم زنگ زد ی با صدایی که از ترس می لرزید و گفتمی بیا سیامک این جاست. فکر کنم خدا اون روز نجاتم داد، وگرنه صد بار تصادف می کردم. وقتی دیدم اون عوضی داره چه کار می کنه، دیوونه شدم. می دونستم تقصیر تو نبوده، ولی همش یه چیزایی تو ذهنم می اومد که از اون ی که بودم بدترم می کرد! داشتم با سیامک دعوا

می کردم که به دفعه چشمم به تو افتاد، تشنج کرده بودی و نمی توانستی نفس بکشی. حتی به لحظه هم فکر نکردم و او دم سمتمت که سیامک از دستم در رفت؛ ولی تو برام مهم تر بودی! می ترسیدم، می ترسیدم از دستت بدم. خیلی جالبه نه، بدترین و بهترین شب های زندگیم پشت سر هم بودن و اون شب...

ترجیح می دم حرفی درباره اش نزنم، چون مطمئنم تک تک لحظه هاش رو حفظی. الان مطمئنم گونه هات قرمز شدن، کاش اون جا بودم و گونه های ارغوانی رنگ رو می ببینم.

گلایا اگه من رفتم پیش آهو فقط و فقط به خاطر این بود که ندارم کسی که به زمانی بهترین دوستم بود دستش به خون به زن کثیف آلوده بشه، وگرنه خودم هم تو کشتن آهو کمکش می کردم!

آهو اون روز زنگ زد و گفت داره میاد خونه. می خواستم تو کنارم باشی، می خواستم بهت ثابت کنم کم ترین علاقه ای به آهو ندارم، ولی آهو گفت اگه می خواهی گلایا تا ابد از پیشت بره بهش بگو بمونه. اگر بگم ترسیدم، دروغ نگفتم. اون همیشه وقتی چیزی می گه عمل می کنه، به خاطر همین بهت گفتم پیش تارا بمونی.

گلایا جان به حرف هام فکر کن. ببخشید خیلی پرحرفی کردم.

راستی تولدت مبارک خانوم کوچولو، امیدوارم از کادوت خوشت بیاد و حرف آخرم اینه که من به چیزی رو به تو دادم که باید بهم پس بدی، اگر لطف کنی حداقل برای آخرین بار بیای خونه ممنون می شم، به اون چیزی که دستت خیلی نیاز دارم و باید بهم پسش بدی.

خداحافظ کوچولو!»!

دست من؟ توهان به من چیزی نداده بود که؟! با تعجب به آخر نامه نگاه می کردم. به چیزی دست منه که توهان بهم داده، پس چرا یادم نمیداد!

از جام بلند شدم و کادو رو از روی میز برداشتم. بسته بندیش رو سریع باز کردم. به کارت روی جعبه ی قلب شکل بود.

«تولدت مبارک سفید برقی!»!

در جعبه رو برداشتم و با تعجب به قاب عکس نگاه کردم. عکس عروسی من و توهان توش بود. توهان مثل همیشه جدی و اخمو، و من با خوشحالی و مسخره بازی براش دو تا شاخ گذاشته بودم. این تنها عکسی بود که عکاس گذاشته بود راحت باشیم و هر مدلی که می خوایم داشته باشیم.

می خواستم برم روی تختم بشینم و به عکس خیره بشم که به چیزی توی جعبه برق زد. برش داشتم، به گردنبند بود. به گردنبند که روی پلاکش نوشته بود:

«سفید برقی»

دستم رو گذاشتم رو صورتم و بلند خندیدم. توهان، از دست تو!

با لبخند به ساختمون خیره شدم. دلم برای این جا تنگ شده بود و هنوز کلید این جا رو داشتم. در رو باز کردم و رفتم تو. چه قدر این جا قشنگ شده بود، پر از گل های مختلف. چه آرامشی داشت این جا! رفتم سمت در خونه. باز بود، چه عجیب! در رو هل دادم و رفتم تو.

آروم گفتم:

-توهان، توهان، کجایی؟

آروم رفتم سمت اتاقش و در رو باز کردم، نبود. اتاقش مرتب مرتب بود. انگار دست نخورده بود.

-توهان کجایی؟

رفتم سمت اتاق خودم و در رو سریع باز کردم. دهنم باز موند. این چرا این جا خوابیده بود؟ رفتم طرفش و کنارش نشستم.

-توهان؟ توهان بیدار نمی شی؟

یه دفعه چشماش رو باز کرد و با حیرت به من زل زده بود.

خندیدم و گفتم:

-سلام، این جا چرا خوابیدی؟

با صدای خواب آلودی گفت:

-دوباره دارم خواب می بینم، آره؟ تو دوباره تو رویامی؟ چرا واقعی نمی شی نامرد!

-توهان چی می گی؟ منم گلیا! خودت برام نوشته بودی پیام.

یه دفعه نیم خیز شد و دستش رو گذاشت روی صورتم.

با صدای متعجبی گفت:

-گلی خودتی؟ گلیا برگشتی؟ خانوم کوچولو کی اومدی؟

-پاشو، پاشو صورتت رو بشور الان چایی درست می کنم.

از جام بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه. دلم برای این جا هم تنگ شده بود. چای ساز رو روشن کردم و چندتا میوه شستم و گذاشتم توی ظرف و بردم توی پذیرایی. ظرف رو روی میز گذاشتم و نشستم روی میبل.

توهان با صورت خیس اومد کنارم و پهلوم نشست. به ابروهای به هم ریخته اش خیره شدم و خندیدم، دیوونه!

سرش رو گذاشت روی شونه ام و گفت:

-ممنون که اومدی.

-توهان؟

-جان دلم؟

-من فقط برای این اومدم تا چیزی که بهم دادی رو بهت پس بدم، ولی هرچی فکر کردم یادم نیامد. تو به من چیزی ندادی!

-کادوت رو دوست داشتی؟

-آره دستت درد نکنه، خیلی قشنگ بود. حالا می شه جواب من رو بدی؟

-فکر کنم یه سوال هایی تو ذهنت مونده، اول اون ها رو بپرس بعد می گم!

به چشماش خیره شدم و گفتم:

-سیامک؟

-تو آسایشگاه بستری شده، شاید تا چند سال دیگه خوب بشه. هر هفته بهش سر می زنم.

-آهو؟

-رفت آمریکا. فقط دنبال پول بود و وقتی دید دیگه خر نمی شم برگشت. دیگه؟

-همین بود، تموم شد! حالا جواب می دی؟

-گلیا جان؟

-توهان حرف بزن من باید برم.

-کجا بری مگه خونه ی تو این جا نیست؟ لامذهب مگه تو زن من نیستی؟

-حرف می زنی یا نه؟

-آره، حرف می زنی جوابت رو هم می دم. دلم رو بهت دادم، قلبم رو گرفتی و آگه می تونی پیشش بده!

آب دهنم رو قورت دادم و با صدای لرزونی گفتم:

-چی؟

-هیچ وقت فکر نمی کردم این رو بهت بگم اما، اما الان وقتشه! دوستت دارم گلیا، دوستت دارم!

-تو ... توهان؟

یه دفعه روم خم شد و گفت:

-گلیا، خیلی وقته این راز توی سینه ام سنگینی می کنه و حالا وقتشه! دیگه بهت بی اعتماد نیستم، دیگه نمی ترسم، دیگه غرورم مهم نیست، گلی خانوم!

-توهان، آخه ... تو...

-گلی خانوم؟

-بله؟

-زن من می شی؟

-چی؟

خندید و گفت:

-زنم می شی؟ فکر نکن، فقط جواب بده.

چونه ام شروع کرد به لرزیدن، چی می گفتم؟

قطره اشکی که روی صورتم بود رو پاک کرد و گفت:

-بگو، اگر می خوای برم اون دنیا بگو نه!

-توهان؟

-جان دلم؟

-دوستت دارم.

خندید و گفت:

-تو نمی خوای جواب سوال من رو بدی؟

-چرا می دم، با اجازه ی بزرگ ترها بله!

لب های خندونش اومد پایین و وجودم از حسی شیرین پر شد.

خدایا به خاطر این خوشبختی شکر! خدا جونم مرسی که آرزوم رو برآورده کردی. مرسی که توهان رو برای خودم گذاشتی. خدایا مرسی، مرسی خدا جونم! خیلی چاکریم.

لحاف رو کشید روم و گفت:

-یخ نکنی کوچولو.

آروم گونه اش رو ب*و*سیدم و گفتم:

-دوستت دارم!

-من عاشقتم! عاشقتم سفید برفی!

پایان

بیست و هفتم آذرماه نود و یک

شاداب حسنی

جهت ساخت رمان های خود با ما در تماس باشید